

ویژه نوروز ۱۳۹۲

شماره ۳۵۵۳
۱۰۰ صفحه، ۱۵۰۰ تومان

سال نو مبارک



هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران "هما"

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی، ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش اندوز، حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶ (از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶)
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۵۳ - چهارشنبه ۲۳ اسفند ۱۳۹۱
۱ جمادی الاول ۱۴۳۴ ۱۳ مارس ۲۰۱۳



مجله اطلاعات هفتگی فرا رسیدن سال جدید را به همه شما خوانندگان خوب و ارجمند و صمیمی قدیمی ترین و پرسابقه ترین نشریه هفتگی ایران تبریک گفته و برای همه شما عزیزان، سالی خوب و فرخنده، همراه با سعادت و صحت و سلامت و برکت آرزو می کند.

یا مقلب القلوب والابصار
یا مدبر اللیل والنهار
یا محول الحول والاحوال
حول حالنا الی احسن الحال



در لحظه تحویل سال و هنگام خواندن دعای تحویل سال، از خدا بخواهیم که ملت و کشور بزرگ ایران را از شر بلیات دور نگه دارد و شر تورم و گرانی را از سر مردم کوتاه کند و رفاه و آسایش و پیشرفت بیش از پیش... در لحظه تحویل سال و هنگام خواندن دعای سال تحویل، از خداوند قادر و متعال طلب کنیم که ملت و کشور عزیزمان را از مکر و توطئه دشمنان در امان نگه دارد. به بیماران و دردمندان شفا عنایت کند. وسعت رزق و روزی به همه ما مرحمت دارد و ما را از شر بی تقوایی و بی تفاوتی، بیکاری و قحطی و بی مهری و بی اخلاقی و دروغ و تهمت و غیبت و دشمنی رهایی دهد و سال آینده را سال برکت و پیشرفت مادی و معنوی کشور و رفع مشکلات اقتصادی و اجتماعی و گشایش در کارها و امور ملت و مملکت و رشد تعالی و ترقی برای همه ایرانیان مقرر فرماید.

لحظه تحویل سال ۱۳۹۲

ساعت ۱۴ و ۳۱ دقیقه و ۵۶ ثانیه
روز چهار شنبه ۳۰ اسفند ۱۳۹۱ هجری شمسی
مطابق با ۸ جمادی الاولی ۱۴۳۴ هجری قمری
و ۲۰ مارس ۲۰۱۳ میلادی

خوش به حال غنچه های نیمه باز

بوی باران، بوی سبزه، بوی خاک
شاخه های شسته، باران خورده، پاک
آسمان آبی و ابر سپید
برگ های سبز بید
عطر نرگس، رقص باد
نغمه ی شوق پرستوهای شاد
نرم نرمک می رسد اینک بهار
خوش به حال روزگار!
خوش به حال چشمه ها و دشت ها
خوش به حال دانه ها و سبزه ها
خوش به حال غنچه های نیمه باز
خوش به حال دختر میخک ـ که می خندد به ناز ـ
خوش به حال جام لبریز از شراب
خوش به حال آفتاب
ای دل من، گرچه در این روزگار،
جامه ی رنگین نمی پوشی به کام،
باده ی رنگین نمی بینی به جام،
نقل و سبزه در میان سفره نیست،
جامت، از آن می که می باید تهی است؛
ای دریغ از تو اگر چون گل نرقصی با نسیم!
ای دریغ از من اگر مستم نسازد آفتاب
ای دریغ از ما اگر کامی نگیریم از بهار
گر نکوبی شیشه ی غم را به سنگ،
هفت رنگش می شود هفتاد رنگ!

فریدون مشیری

انشاءا... شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی چهارشنبه ۲۱ فروردین ۹۲ منتشر می شود

صبحگاهان حرکت و کار خود را با دادن صدقه شروع کنید که بلاها و آفت ها را برطرف می گرداند ● پیامبر اکرم (ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

عید، وقت عاشقی

ویلیام سیدنی پورتر، نویسنده نامدار آمریکایی که به «اُهنری» مشهور است، قصه‌ای دارد به نام «هدیه سال نو». در این قصه نویسنده ماجرای دختری را به نام «دلا» روایت می کند که همه پس‌اندازش فقط یک دلار بود و نمی توانست برای همسرش جیم یک هدیه برای سال نو بخرد. همسرش جیم هم می خواست یک هدیه برای «دلا» در روز عید بخرد.

آنها زن و شوهر فقیری بودند که حتی برای پرداخت اجاره خانه شان هم پول به اندازه کافی نداشتند اما به شدت به یکدیگر علاقه داشتند.

تنها یادگاری که جیم به عنوان یک چیز باارزش با خودش داشت ساعت جیبی طلایی بود که به عنوان میراث خانوادگی از پدربزرگش به پدرش و از پدرش به او رسیده بود و هر وقت که جیم می خواست ساعت را با وجود تمام اهمیتی که برایش داشت بفروشد «دلا» نمی گذاشت. از آن طرف جیم هم همیشه از گیسوان زیبای همسرش تعریف می کرد.

قصه، توصیفی شاعرانه و زیبا از علاقه‌ای که هر دو نفر به این دو سرمایه داشتند ارائه می دهد و دست آخر و پس از کش و قوسهای بسیار جذاب که قصه را بسیار خواندنی می کند، جیم برای خوشحال کردن همسرش ساعت جیبی طلائیش را می‌فروشد و با آن یک دسته شانه صدف رنگ گران را که می دانست سالهاست همسرش آرزوی آن را داشته می خرد... و «دلا» هم با فروختن گیسوهای بلندش که نتیجه سالها صبرش بود به یک آرایشگاه زنانه، یک زنجیر طلای سفید برای ساعت جیبی همسرش خریده بود و اوج داستان آن جایی است که آنها شب که یکدیگر را می بینند و کادوهای یکدیگر را به هم می دهند در می یابند که هر کدام گرانبهاترین سرمایه‌ای را که داشته‌اند برای اثبات علاقه‌شان به همدیگر ایثار کرده‌اند که دیگر به دردشان هم نمی خورد. این قصه بارها و بارها و به اکثر زبان‌های دنیا بیان شده و همواره برای بیان عشق به کار می‌رود که حتی با وجود فقر و تنگدستی که از همه جای اصل قصه خود را نشان می دهد می توان بزرگترین ثروتها را آفرید و بهترین تجلی از عشق ارائه داد.

البته در ادبیات کهن و غنی سرزمین خودمان نیز روایتها و حکایتها و قصه‌هایی از این دست کم نیستند که همگی یک نکته می گویند: اینکه مهم نیست چقدر مشکل داریم. در کجا زندگی می کنیم. چقدر بدهی داریم. چه ماشینی سوار می‌شویم خانه و آپارتمانمان چند متر است؟... اینها همه ابزار خوشبختی هستند اما ضامن خوشبختی نیستند. مهم این است که چقدر به همدیگر علاقه داریم چقدر حاضریم برای یکدیگر گذشت کنیم و صبور باشیم.

در داستان هدیه سال نو ابتدا ما متوجه مشکلات متعدد این زن و شوهر می‌شویم که چگونه برای تهیه اجاره خانه مشکل دارند. چند وقت است که غذای درست‌وحسابی نخورده‌اند. چقدر در مضیقه‌مالی هستند و چقدر دستشان خالی است. هر کدام می توانستند با فروش ساعت جیبی یا فروش گیسوی بلند، آن پول را به هزار زخم دیگر زندگیشان بزنند اما می خواستند بگویند همه دنیا را برای همدیگر می خواهند و جلب رضایت و خوشحال کردن همسر و شریک زندگی‌شان از هر چیز دیگری بیشتر خوشحالشان می کند. و نکته مهم این است که هر کدام از ارجمندترین سرمایه خود برای رضایت دیگری استفاده کردند.

کاری که معمولاً بسیاری از ما نمی کنیم و گمان می کنیم زندگی تنها همین رفع احتیاجات روزمره زندگی و تحمل یکدیگر است. اگر زن و مرد در کنار یکدیگر احساس امنیت و عشق کنند و به خاطر هم حاضر به گذشت باشند و این اطمینان را به همسرشان بدهند که عاشق او هستند تحمل بسیاری از مشکلات و ناملایمات آسان می‌شود. مهم نیست در چه مرتبه اقتصادی هستیم. مهم نیست که در چه خانه‌ای زندگی می کنیم و یا در کدام محله و چه ماشینی سوار می‌شویم فقط کافی است همدیگر را دوست داشته باشیم. بسیاری از مشکلات خانوادگی که موجب اصل افزایش آمار طلاق است دقیقاً به همین مسأله برمی گردد که شاید زبان چرب و نرمی هم داشته باشیم (که گاهی متاسفانه حتی این را هم نداریم) اما در عمل حاضر نیستیم اهل گذشت و فداکاری برای همدیگر باشیم. بلد نیستیم و یا آنقدر صادق نیستیم که عشقمان را ثابت کنیم. در زندگی خانوادگی و زناشویی این نکته بسیار مهمی است باید به یاد همدیگر باشیم نه این که تنها در کنار یکدیگر زندگی کنیم. یادمان باشد بهترین و ماندگارترین ثروتی که یک زوج و یا حتی یک خانواده می توانند داشته باشند و به آن تکیه کنند و با آن عمری را با لذت به سر ببرند «عشق» است.

نوروز و فروردین و بهار، بهترین وقت عاشقی است. روزتان و نوروزتان خوش و خرم باد. ■

نامه‌های بدون واسطه

سهم خود را از بهار بگیریم

بهار همواره تصویرگر عشق است. محصول بهار طراوت، تازگی و رویش. فصلی که هرگز از جوان شدن باز نمی‌ایستد. یادمان باشد که سهم خود را از بهار بگیریم. به دیگران طراوت و زندگی ببخشیم. سدی نباشیم در برابر آنان و یا سنگی پیش پایشان. پلی باشیم برای عبورشان از سختی‌ها و راهنمایی باشیم برای عبورشان از راه. از بهار بیاموزیم و از قاصدکها یاد بگیریم که چگونه باید پیغام عشق و مهربانی ببرند و برسانند. و همواره به یاد خدایی باشیم که بهار را آفرید.

فرزاد الهیاری - گرگان

درباره این شماره و سپاس از خوانندگان

این شماره مجله در صد صفحه تقدیم حضور شما عزیزان شده است. سعی کرده‌ایم تمام این صد صفحه را به مطلب و گزارش و مقاله و داستان اختصاص بدهیم. و خیلی کم آگهی چاپ کرده‌ایم. قیمت این شماره ۱۵۰۰ تومان است که با توجه به افزایش شدید قیمت کاغذ و ملزومات چاپ و عدم اتکای مجله به درآمد آگهی، صرفاً تأمین کننده مخارج است و تشخیص آن هم برای شما عزیزان کاملاً آسان است. ضمناً در مورد قیمت مجله در شماره آینده هنوز تصمیمی نگرفته‌ایم اما به طور قطع ناگزیر به افزایش قیمت خواهیم بود تا بتوانیم از عدم تناسب هزینه‌ها و درآمدها و زیان انتشار جلوگیری کنیم که تمام تلاشمان را صورت می دهیم که این افزایش قیمت چندان زیاد نباشد.

اما به خاطر حجم فراوان مطالب این شماره تعدادی از صفحات ثابت مجله یا کم شده‌اند و یا جا مانده‌اند. همین طور نزدیک به ۲۵ صفحه مطلب و گزارش و قصه‌ای که با وجود صفحه‌بندی، در گزینش نهایی جای خود را به مطالب دیگری دادند. به هر حال امیدواریم که ماحصل تلاش جداً شایان تقدیر همکارانم که این چند روز آخر تا دیروقت شب بر سر کار بودند، موجب رضایت خاطر شما را فراهم آورده باشد. ضمناً از تمام همکاران بخش فنی موسسه، همه بخش‌های فنی و توزیع و فروش و نیز از همه نمایندگی‌های موسسه در سراسر کشور و از همه فروشندگان زحمتکش نشریه و دکه‌داران عزیز سپاسگزاری می کنیم.

در همینجا از همین فرصت استفاده می کنم و از همه خبرنگاران افتخاری مجله و نیز از خوانندگان فعال و همراهی که همکاری خوبی با مجله خودشان داشته‌اند سپاسگزاری می کنم. اسامی این عزیزان آن قدر زیاد است که در یک ستون نمی گنجد اما به عنوان نمونه از ذکریا آقابابایی، مسعود ذوالفقاری، غلامعلی قاضی شهرضا، مریم پارسا، محمدعلی جعفری، شهرام حیدری، غلامعلی چریکی، عباس عابد، محسن ذوالفقاری، آرمان عابد، علی پورمحبی، زهرا مترجمی، غلامعلی یوسفی، داود دهقان، قنبر یوسفی، حسین سمن آبادی، منیژه ابراهیمی، محمدصادق سلیمی فر و... که بیش از بقیه و تقریباً به صورت هر هفته و گاهی هفته‌ای چند بار برای مجله مطلب و مقاله فرستاده‌اند تشکر می کنم و از بقیه که نامشان نیامده عذرخواهی...

امیدوارم که مشارکت خوانندگان ارجمند در تهیه مطالب مجله و انتقادها و پیشنهادها و دلگرمی‌های آنان همچنان مستدام باشد. از همه این عزیزان و نیز از تمامی خوانندگان صمیمی، خوب و باوفای مجله سپاسگزاری می کنم که سرمایه پایدار قدیمی‌ترین و پرسابقه‌ترین مجله هفتگی ایران هستید. امیدوارم که سال نو برای همه شما سالی خوب و سرشار از برکت و سرزندگی و نشاط باشد.





اگر اعتقاد قلبی و واقعی داشته باشیم که همه امور به دست خداوند متعال است و او حاضر، ناظر، مجیب و سامع است، همه دغدغه‌ها و مشکلات برطرف خواهد شد. بخصوص که نظام اسلامی دارای عزم راسخ، مردم خوب و باایمان، اهداف روشن و راه یقین است.

مقام معظم رهبری

کوتاه از ایران و جهان

* کلیات بودجه سه دوازدهم ۹۲ در مجلس شورای اسلامی به تصویب رسید.
* دومین جلسه دادگاه کهریزک با حضور مرتضوی و به صورت غیر علنی برگزار شد.
* وزیر امور خارجه با ابراز خوشبینی درباره نشست آلماتی ۲ اعلام کرد سال آینده نوید بخش رفع تحریمهاست.
* براساس بخشنامه رئیس قوه قضاییه زندانیان در ایام نوروز به مرخصی می‌روند.
* رئیس کل بانک مرکزی اعلام کرد قیمت سکه و ارز بازهم کاهش می‌یابد.
* ایران و عراق برای صادرات گاز کشورمان به همسایه شمالی توافق کردند.
* دولت خودروسازان را موظف کرد قیمت محصولات خود را کاهش دهند.
* رئیس‌جمهور به مهندس مشایی نشان فرهنگ و هنر اعطا کرد.
* مراسم ملی استقبال از نوروز برگزار شد.
* وزیر آموزش و پرورش اعلام کرد ممکن است چهارده فروردین تعطیل شود.
* توپولف به ناوگان هوایی کشور بازگشت.
* کارگران با تعیین بیست تا بیست و پنج درصد افزایش حقوق در سال ۹۲ موافق نیستند.
* کرباسچی گفت هاشمی با کاندیداتوری خاتمی موافق است.
* انتشار اسکناسهای ۲۰ و ۵۰ هزار تومانی تکذیب شد.
* هوگوچاوز پس از یک دوره بیماری طولانی مقابله با سرطان درگذشت و رئیس جمهوری کشورمان به احترام او به کاراکاس رفت.
* در مصر برای مقابله با آشوب طلبان کمیته‌های مردمی تشکیل شد.
* به دنبال آزمایش هسته‌ای کره شمالی، آمریکا و کره جنوبی رزمایش مشترک برگزار کردند.
* اسکاتلند یک قدم دیگر به استقلال از انگلیس نزدیک شد.
* تظاهرات گسترده ضد دولتی در پرتغال و یونان سیاست ریاضت اقتصادی را به چالش کشید.
* به دنبال اعلام برنده شدن کنیاتا در انتخابات کنیا، پایتخت این کشور متشنج شد.
* مجامع حقوق بشری به شکنجه معترضان در زندان‌های آل‌خلیفه اعتراض کردند.
* در پارلمان عراق کتک کاری شد.

نامه به سردبیر

* **محمدصادق سلیمی فر - فسا**
نامه شما همراه با کارتهای تبریک زیبایی که فرستاده بودید به دستم رسید. از این همه ابراز لطفتان سپاسگزارم و برایتان توفیق آرزو می کنم.

* **هما مرشد - تهران**
چون همیشه از ابراز لطف شما برخوردار شده‌ایم. سال نو بر شما مبارک.

* **محمد مروت جو - گنبد**
بسیار سپاسگزارم. زحمت کشیدید. من هم متقابلا سال نو را به شما تبریک می گویم.

* **داود دهقان - تهران**
با تشکر از شما از اینکه برای تهیه مجله دچار مشکل هستید، متاسفم. نامه شما را به مسئول محترم توزیع می‌دهم تا مورد پیگیری قرار گیرد. می‌توانید در زمینه مورد اشاره نیز تلاش کنید. استقبال می کنیم.

* **عبدالکریم درویش - بلوچستان**
از لطف شما متشکرم. شعر طنز ارسالی را به آقای رفیع می‌دهم تا اگر مناسب بود مورد استفاده قرار گیرد. سرافراز باشید.

* **نورعلی آل مردان - دزفول**
همچنان در انتظار مطالب بهتری از شما می‌مانم.

* **بهرام نادمی - تهران**
مقاله‌ای را که برای من فرستادید و گلایه‌ای که از سرویس دهی ضعیف همراه اول داشته‌اید برای چاپ در صفحه تراز و مناسب‌تر است. آن را به همان بخش ارجاع دادم.

* **محمود زارع بیدکی - مهریز**
اگر مطالب تهیه شده را برایمان ایمیل کنید، استفاده از آن راحت‌تر است. سرافراز باشید.

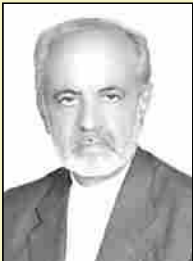
* **راضیه محبی - گرگان**
خلاصه‌ای از نامه شما در یکی از شماره‌های آینده چاپ می‌شود. موفق باشید.

* **سیدمحمدرضا حسینی غیاثی - قم**
خوشحال می‌شوم که مطالب جدیدی درباره موضوع نقدی بر عملکرد دانشمندان برایم بفرستید چون موضوع چالش برانگیزی است. موفق باشید.

* **عباس صوری - تهران** نامه شما را به آقای مهدیزاده دادم تا بررسی کند. شاد باشید.

* **جمشید آبرون - بجنورد** نامه شما به دستم رسید. از لطفتان متشکرم و سال خوبی برایتان آرزو می کنم.

در محضر اخلاق


استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول الله صلی الله علیه و آله: **القران نورٌ من الظلمه.**

رسول خدا(ص) فرمودند: **قرآن نور است در هر تاریکی.**

آیات پرعظمت قرآن کلام پرفروغ حق است، هر تیرگی و ظلمتی را خواهد زدود. قرآن سیاهی‌های جهل و نادانی را، ظلمت گناه و معصیت را، تاریکی فساد و تباهی را از بین می‌برد و زندگی آدمی را سراسر نورانیت می کند. قرآن کتاب حیات‌بخش است که آدمی را از تاریکخانه هواهای نفسانی و از کوره‌راه خودخواهی‌ها و خودمحوری نجات داده و به دیار نور فضیلت و حق‌جوئی و حقیقت‌خواهی رهنمون می گردد.

ذلک الکتاب لاریب فیه هدیً للمتقین.

بدون شک این کتاب هدایتگر کسانی است که خداترس باشند.

علی علیه السلام فرمودند: «**علیکم بکتاب الله فانه حبل المتین و نورالمبین**»

بر شما باد به قرآن که ریسمان استوار الهی و مشعل پرفروغ هدایت است.

بدون شک هر کس به عروة الوثقی قرآن چنگ زند به سعادت و نیک‌بختی ابدی و خیر دنیا و آخرت دست خواهد یافت.

هیچ طالب حقیقتی در پرتو نورانیت قرآن قرار نگرفت مگر آن که از ضلالت و سرگردانی رها شد. قرآن گنجینه‌ای پرفیض و مخزن سرشار از معارف است که پاسخگوی تمامی نیازهای انسان و سیراب کننده جان عطشناک آدمی است.

سفر گسترده‌ای که خداوند متعال همه را به گرد آن فرا می‌خواند. آیت‌الله بزرگوار حسن‌زاده آملی چه نیکو سروده است:

تعالو... را شنو از حق تعالی / ترا دعوت نماید سوی بالا / بیا بالا به سوی سفره خاص / بیابی لذت الحمد و اخلاص / بود این سفره‌ات بی‌هیچ وسواس / ز بدو فاتحه تا آخر ناس

آری قرآن هدایتگری است که در مسیر دستیابی بشر به فلاح و رستگاری هیچ نکته‌ای را فروگذار نکرده است. تبیاناً لکل شی. بیان هر چیزی است که لازمه اوج به جانب کمال و تعالی است.

ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم... همانا قرآن به استوارترین راه هدایت می کند. ■

هر کس بدهکار ناتوانی را مهلت دهد برای هر روزش ثواب صدقه در راه خدا می باشد

●پیامبر اکرم(ص)

آیا میراث چاوز پابرجا می‌ماند؟

رضا کیان

هوگو چاوز، رئیس جمهوری ونزوئلا، بعد از مبارزه‌ای طولانی با سرطان درگذشت. این رهبر چپ‌گرا یکی از سرسخت‌ترین منتقدان آمریکا بود و برای پایان دادن به آنچه سلطه آمریکا بر آمریکای لاتین می‌دانست، تلاش و رایزنی کرد .

او بیش از یک دهه در قدرت بود و طی این مدت برای کنترل بیشتر بر منابع طبیعی کشورش مبارزه کرد و از درآمدهای نفتی عظیم کشور برای تأمین هزینه برنامه‌های اجتماعی گسترده‌اش استفاده کرد.

هوگو چاوز رهبری سرسخت و کاریزماتیک بود، و چه در داخل و چه در خارج از کشور موافقان و مخالفان زیادی داشت.او از دید بسیاری از حامیانش رئیس جمهوری اصلاح‌طلب بود که نسخه خاصش از سوسیالیسم، امید را به فقیرترین ونزوئلایی‌ها برگرداند.

انتقادات صریح او از آمریکا دوستان زیادی در میان رهبران سیاسی آمریکای لاتین برایش دست و پا کرد، و او از منابع نفتی عظیم ونزوئلا برای جلب طرفدار در خارج از کشور استفاده کرد. اما از دید رقبای سیاسی‌اش او نمونه یک رهبر خودکامه بود، و قصد حکومتی تک‌حزبی را داشت، و هر کس با او مخالفت می‌کرد را با بی‌رحمی سرکوب می‌کرد .

هوگو رافائل چاوز فریاس در ۲۸ ژوئیه ۱۹۵۴ در ایالت باریناس ونزوئلا به دنیا آمد. والدین او هر دو معلم مدرسه بودند. آنها شش فرزند دیگر هم داشتند و نسبتا فقیر بودند.

هوگو چاوز به دبیرستان دانیل اولیری در شهر باریناس رفت و بعد از آن به آکادمی علوم نظامی ونزوئلا در کاراکاس (پایتخت کشور) وارد شد. چاوز بعدها ادعا کرد که در این آکادمی رسالت حقیقی خود را یافته است. او در کنار تحصیل، بیس‌بال هم بازی می‌کرد و سرگذشت سیمون بولیوار، رهبر انقلابی قرن نوزدهم آمریکای جنوبی، و ارنستو چه گوارا، انقلابی مارکسیست را روی او تأثیر عمیق گذاشت.

او در سال ۱۹۷۵ با نمرات ممتاز فارغ‌التحصیل شد. او از همان موقع عقایدی سیاسی پیدا کرده بود و بعدها در زمان ریاست جمهوری‌اش آنها را پیاده کرد. از جمله این عقاید این بود که اگر مشخص شود که دولت غیرنظامی در اجرای وظایف خود ناکام مانده، ارتش باید برای حفاظت از فقیرترین افراد جامعه وارد عمل شود.

کودتا

او به یکی از واحدهای مبارزه با شورشیان فرستاده شد تا در سرکوب گروه‌های مارکسیستی که به‌دنبال سرنگونی رئیس جمهوری وقت، کارلوس آندرس پرز بودند، شرکت کند. اما در عمل جنب و جوش زیادی در کار نبود، و او بیشتر وقتش را به خواندن نوشته‌های چپ‌گرایانه می‌گذراند. او در سال ۱۹۸۱ به کار تدریس در آکادمی نظامی گمارده شد. چاوز که خود در این موسسه تحصیل کرده بود، حالا می‌توانست نسل‌های بعدی افسران ارتش را با عقاید سیاسی‌اش ارشاد کند. افسران مافوق او از میزان نفوذش نگران شده، و او را به ایالت آپوره فرستادند. تصور آنها این بود که چاوز در این ایالت دورافتاده نخواهد توانست مشکل چندانی ایجاد کند.

چاوز در آنجا خود را با برقراری تماس با قبایل محلی سرگرم می‌کرد. بعدها که او به قدرت رسید، این تماس‌ها بر سیاست‌های او در قبال ساکنان بومی این مناطق موثر بود. به‌دنبال افزایش نارضایتی‌ها از اقدامات ریاضت اقتصادی و اعتراضات گسترده، چاوز در فوریه ۱۹۹۲ تلاش کرد دولت کارلوس آندرس پرز را سرنگون کند. شورش اعضای جنبش انقلابی بولیواری باعث مرگ ۱۸ نفر و مجروح شدن ۶۰ نفر دیگر شد، و سرهنگ چاوز بالاخره خود را تسلیم کرد.

انقلاب

۹ ماه بعد همدستان چاوز دوباره سعی کردند قدرت را به‌دست بگیرند. در آن زمان او در یک زندان نظامی محبوس بود. دومین تلاش برای کودتا در نوامبر ۱۹۹۲ سرکوب شد، اما پیش از سرکوبی کامل، شورشیان موفق شدند یک ایستگاه تلویزیونی را تصرف و یک نوار ویدیویی را پخش کنند که در آن چاوز سقوط دولت را اعلام می‌کرد. او بعد از گذراندن دو سال حبس آزاد شد و حزبش به‌نام جنبش جمهوری پنجم را از نو به‌راه انداخت. حالا او دیگر سیاستمدار شده بود. چاوز نیم‌نگاهی هم به افکار عمومی دیگر کشورها داشت، و به‌همین خاطر سعی می‌کرد به برخی رهبران سیاسی آمریکای لاتین نزدیک شود. نهایتا فیدل کاسترو، رهبر انقلابی کوبا، حامی جدی و دوست او شد.

چاوز به سرنگونی دولت با تکیه بر نیروی نظامی اکیدا اعتقاد داشت، اما بعد متقاعد به تغییر عقیده شد و در عوض در سال ۱۹۹۸ در انتخابات ریاست جمهوری نامزد شد. در ونزوئلا برخلاف بیشتر کشورهای همسایه، از سال ۱۹۵۸ دولت‌ها با انتخابات دموکراتیک بر سر کار می‌آمدند. اما دو حزب عمده که طی این سال‌ها قدرت را میان خود دست به‌دست می‌کردند، متهم بودند که اداره سیستمی فاسد را در اختیار دارند و ثروت نفتی عظیم کشور را هدر می‌دهند. هوگو چاوز قول داد سیاست‌های اجتماعی «انقلابی» پیاده کند، و مکررا به «طبقه حاکم غارتگر» حمله کرد و آنها را نوکران فاسد سرمایه‌داران خارجی خواند. چاوز هیچ فرصتی را برای سخنرانی از دست نمی‌داد. او یک بار مدیران نفتی را افرادی توصیف کرد که «در خانه‌های ییلاقی لوکس زندگی می‌کنند و در این خانه‌ها مجالس عیش و عشرت برپا کرده، و ویسکی می‌خورند .»

ستاره رسانه‌ای

او خیلی زود حامیان زیادی پیدا کرد. حامیان او تنها فقیرترین افراد جامعه ونزوئلا نبودند. بسیاری از آنها افراد طبقه متوسطی بودند که سطح زندگیشان به‌خاطر سوء مدیریت اقتصادی افت کرده بود. حمایت این رأی‌دهندگان طبقه متوسط باعث شد چاوز با کسب ۵۶ درصد آرا به قدرت برسد. با وجود شعارهای انقلابی دوران تبلیغات انتخاباتی، چاوز در اولین دولتش مسیر نسبتا معتدلی را در پیش گرفت و بعضی مقام‌های سیاسی را به شماری از چهره‌های محافظه‌کار داد. او اقتصاد را عمدتا بر مبنای دستورالعمل‌های صندوق بین‌المللی پول اداره کرد و تلاش کرد شرکت‌های چند ملیتی را به سرمایه‌گذاری در کشورش تشویق کند .

او همچنین یک برنامه اصلاحات اجتماعی را آغاز کرد، و به سرمایه‌گذاری در زیرساخت‌های در حال ویرانی کشور و ایجاد سیستم خدمات درمانی رایگان و پرداخت یارانه غذایی به فقرا روی آورد. چاوز برای اینکه ارتباطش را با مردم قطع نکند، هر هفته در رادیو و تلویزیون حاضر می‌شد. او در این برنامه‌ها سیاست‌هایش را شرح می‌داد و شهروندان را تشویق می‌کرد که به او تلفن کنند و سوالاتشان را مستقیما از او بپرسند. او در سال ۱۹۹۹ پیشنهاد برپایی یک مجلس جدید برای تهیه قانون اساسی را داد. این پیشنهاد در یک همه‌پرسی با استقبال فوق‌العاده‌ای روبرو شد. نفس برگزاری همه‌پرسی در ونزوئلا بی‌سابقه بود .

در انتخاباتی که پس از آن برای تعیین اعضای این نهاد انجام شد، حامیان چاوز ۹۵ درصد کرسی‌ها را در اختیار گرفتند و کار تهیه قانون اساسی جدید را آغاز کردند. قانون اساسی جدید به تأیید اکثریت قاطع مردم ونزوئلا رسید. یکی از بندهای قانون اساسی جدید زمان برگزاری انتخابات ریاست جمهوری بعدی را سال ۲۰۰۰ تعیین می‌کرد. چاوز در این انتخابات با کسب ۵۹ درصد آرا، به‌راحتی پیروز شد.

کودتا

اما او خیلی زود در داخل و خارج ونزوئلا با مخالفت روبرو شد. بعد از حملات ۱۱ سپتامبر و حمله آمریکا به افغانستان، چاوز آمریکا را متهم کرد که می‌خواهد «با ترور به جنگ ترور برود». روابط دو کشور بعد از این تیره شد. مخالفان داخلی عمدتا گروه‌های طبقه متوسطی بودند که چاوز قدرت سیاسی‌شان را از بین برده بود. این گروه‌ها چاوز را به سوق دادن کشور





به‌سوی یک نظام تک‌حزبی متهم می‌کردند. در بهار سال ۲۰۰۲ اعتصابات سراسری کشور را فراگرفت و چاوز بعد از اینکه سعی کرد کنترل صنعت نفت کشور را در دست بگیرد، در روز ۱۲ آوریل از سمتش برکنار شد. اما طرفداران او، که عمدتا از طبقه تهیدست ونزوئلا بودند، به خیابان‌ها ریختند و تنها دو روز بعد چاوز به کاخ ریاست جمهوری بازگشت. او در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۶ با کسب ۶۳ درصد آرا پیروز شد و بعد از این پیروزی اعلام کرد که سیاست‌های انقلابی‌اش را گسترش خواهد داد. او طرحی ارائه کرد که به او اجازه می‌داد تا پایان عمر رئیس‌جمهوری باقی بماند.

او با رهبران چپ‌گرای جدید دیگر کشورهای آمریکای لاتین، از جمله دانیل اورتگا که در سال ۲۰۰۷ در نیکاراگوئه به قدرت رسید، پیوندهای اقتصادی و سیاسی نزدیکی برقرار کرد. اما روابط با آمریکا همچنان پرتنش بود. چاوز بعد از پیروزی باراک اوباما در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در نوامبر سال ۲۰۰۸، به او تبریک گفت، ولی در سال ۲۰۱۱ اقدامات نظامی کشورهای غربی در لیبی را شدیدا محکوم کرد.

وسواس ذهنی

او در مصاحبه با بی‌بی‌سی گفت: «من با اوباما دشمنی ندارم، اما نادیده گرفتن وجود امپریالیسم در واشنگتن سخت است. آنهایی که این مسأله را نمی‌بینند، نمی‌خواهند آن را ببینند، مثل شترمرغ!»

در داخل کشور، اصلاحات اقتصادی که چاوز بسیار به آن می‌بالید، از نفس افتاد. رکود اقتصادی، حمایت مردم از سوسیالیسم «بولیواری» را در معرض آزمونی سخت قرار داد. نرخ تورم به ۳۰ درصد رسید و بخشی از پس‌اندازهای طبقه متوسط را از بین برد.

هوگو چاوز کارش را به‌عنوان یک رئیس جمهوری اصلاح‌طلب شروع کرد. او مصمم بود به نابرابری‌ها در جامعه ونزوئلا پایان دهد، و غذا و خدمات درمانی در اختیار آنها قرار دهد، و از همه مهمتر، کاری کند که صدای آنها در عرصه سیاست شنیده شود. اما او نتوانست راهکاری درازمدت برای مشکلات اقتصادی ونزوئلا پیاده کند، و در دوره حکومت او فساد دولتی ادامه داشت، و جرایم خشونت‌بار در سطح خیابان‌ها افزایش یافت.

وسواس و دل‌مشغولی او به آمریکا در حد پارانویا بود. البته او همچنان مقادیر زیادی نفت به آمریکا فروخت، آنهم در حالی که به گفته خودش از این کشور بیزار بود. در نهایت، هوگو چاوز در جستجوی قدرت فردی، مثل الگویش سیمون بولیوار، از اصلاح‌طلبی پیشرو به حاکمی خودکامه تبدیل شد. اما برخلاف بولیوار، چاوز آن‌قدر زنده نماند تا شاهد کنار گذاشته شدنش توسط مردم ونزوئلا باشد.

روابط چاوز و ایران

مرگ هوگو چاوز همان‌قدر که برای دولت محمود احمدی نژاد مایه تاسف شد، (به طوری که برای اولین بار به هنگام مرگ یک رهبر غیرمسلمان عزای عمومی اعلام کرد)، می‌توانست برای دولت قبل از او هم چنین باشد.

هوگو چاوز اولین بار برای دعوت از رئیس جمهور پیشین ایران برای شرکت در نشست رهبران سازمان اوپک به تهران آمد. در هشت بار بعد که او میهمان دولت ایران شد چفیه‌ای بر گردن داشت که نشان می‌داد علاقمندی‌های حکومت ایران را نه تنها کاملا فهمیده بلکه حاضر به نشان دادن آن در واضح‌ترین صورت‌هاست.

دو رئیس‌جمهور اخیر ایران روابطی متفاوت از سایر رهبران با هوگو چاوز داشته‌اند. نوع هدایا و یادبودهایی که دو طرف با یکدیگر رد و بدل کردند و مراسمی که در تهران و کاراکاس برای رهبران دو کشور اجرا شده، رابطه دو کشور در دو سوی کره زمین را به شکلی ناباورانه نزدیک کرد تا آنجا که ابراز نگرانی رسمی ایالات متحده را در پی آورد.

ایران با روابط نزدیک خود با چاوز، عملا حضور اقتصادی و سیاسی و به گفته برخی از منابع غربی حضور نظامی خود را تا همسایگی ایالات متحده پیش برد. در ازای آن، ونزوئلا را از کمک‌های مالی و فنی ایران برخوردار کرد. کارخانه تراکتورسازی و تولید خودروی سمند یادگار این دوران و نشان و نمادی از حجم و نوع سرمایه گذاری ایران در ونزوئلا است.

پیش از ونزوئلا، فقط سوریه نزدیک‌ترین دوست جمهوری اسلامی ایران در جهان بود که از سرمایه گذاری در بخش صنعت خودروسازی، مهمترین صنعت ایران برخوردار شده بود.

روابط ایران و ونزوئلا در دوره زمامداری آقای چاوز، بیش از آنکه حاصل برنامه ریزی و جهت گیری ایران و حتی نظام سیاسی ونزوئلا باشد، محصول ابتکار شخصی هوگو چاوز و شخصیت خاص او بود.

میل زدن همچون یک ورزشکار باستانی کار در اتاق رئیس جمهور ایران اقدامی نیست که از سایر رهبران جهان بتوان انتظار داشت. شاید رئیس دولتی هم در دنیا نباشد که علاقمند به دیدن مسابقه بسکتبال در خانه‌اش با حضور محمود احمدی نژاد باشد.

این هر دو را هوگو چاوز در تهران و کاراکاس انجام داد و رئیس جمهور ایران را هم به آن واداشت از خود کرد. تا پیش از آن کمتر سیاستمدار ایرانی حاضر بود چنین رفتارهای خودمانی و غیررسمی در برابر چشم شهروندانش از خود نشان دهد و مثلا در صدد برگزاری جشن سالگرد تولد یک رهبر خارجی در تهران باشد.

ایران در گرماگرم روابطش با هوگو چاوز با رهبران چپ گرای بولیوی و نیکاراگوئه هم روابطی نزدیک سامان داده اما این مناسبات هرگز به پای روابط با ونزوئلا نرسید.

مقام‌های ایران روابط با ونزوئلا را «استراتژیک و حیاتی» خوانده‌اند اما ونزوئلا با پایان هوگو چاوز شاید ناگزیر مجبور شود حرارت روابط سابقش را با ایران از دست بدهد.

دو کشور اما طعم شیرین روابط گرم سیاسی و اقتصادی را چشیده‌اند و بعید است با حفظ همین روند در ایران و ونزوئلا، میراث چاوز به زودی فراموش و شاهراه ورود ایران به آمریکای لاتین مسدود شود.

کمک به یک فرد ضعیف بهتر از صدقه دادن است
●امام رضا(ع)

داود غرانوش

جوان‌ترین عضو شورای نگهبان قانون اساسی است. از همان دوران نوجوانی به کارهای حقوقی علاقه خاصی داشت و پس از حضور در جبهه‌های جنگ، در مسوولیت‌های مختلف انجام وظیفه کرد. از جمله ریاست سازمان ثبت اسناد و املاک کشور، مدیریت کل دادگستری چند استان کشور، معاونت قوه قضائیه، مدرس دانشگاه و مستشاری دیوانعالی کشور، دادستان و معاون دادستان و ناظر زندان و دادیار اجرای احکام و... وخلاصه ... با آن که پس از اخذ دیپلم، در رشته مهندسی کشاورزی قبول شد اما... به دلیل یک اتفاق و احساس تکلیف از رشته مذکور انصراف داد و در کنکور رشته علوم قضائی شرکت کرد و قبول شد و مدرک حقوق گرفت. نقطه نظرات این عضو شورای نگهبان به علت نقش مردم در انتخابات گذشته و آینده و رخدادهای سال ۸۸ و ... جالب و خواندنی است.

گفت‌وگوی اختصاصی با حسینعلی امیری عضو شورای نگهبان قانون اساسی

اعتقادی به یک طیفی کردن انتخابات ندارم

■جناب آقای امیری، برای شروع از محل تولد، خانواده و زندگی و تحصیلات خود بگوئید.

■در بهمن ماه سال ۱۳۴۵ در شهرستان سنقر کلیائی از توابع استان کرمانشاه و در خانواده‌ای مذهبی متولد شده‌ام. مرحوم پدرم از بازاریان مذهبی و متدین سنقر بودند. مرحومه مادرم هم فردی همانند پدر و بسیار خوش خلق و خیراندیش بود. هر دو ارادت عمیقی به اهل بیت علیهم السلام و اعتقاد خاصی به سادات داشتند. مادرم خانه‌دار و برای پدر همسری فداکار بود، هیچ گاه عصبانیت او را ندیدم و هرگز از او بدخواهی برای کسی نشنیدم. بنده هم بعدها کاملا عادی و سنتی ازدواج کردم و دارای سه فرزند هستم: یک پسر و دو دختر. فرزند پسرم فارغ‌التحصیل رشته حقوق است اما شغل دولتی انتخاب نکرد و به پیشه پدربزرگش مشغول است. دو فرزند دیگرم نیز یکی پیش دانشگاهی و دیگری دبستانی است اما راجع به تحصیلات هم عرض کنم تا دوره دبیرستان را در همان محل زادگاه گذرانده‌ام. دوره لیسانس را در دانشکده علوم قضائی قوه قضائیه، فوق لیسانس را در شیراز و دوره دکتری تخصصی حقوق عمومی (PHD) را هم در واحد علوم و تحقیقات تهران پذیرفته شدم. جالب این که بنده در سالی که دیپلم گرفتم رشته مهندسی کشاورزی قبول شدم که به دلیل یک اتفاق و احساس تکلیف از رشته مذکور انصراف و در کنکور رشته علوم قضایی شرکت کردم و قبول شدم.

■آن اتفاق چه بود، می‌شود درباره آن توضیح دهید؟

■آن اتفاق سخنان مهم امام (ره) درباره این موضوع بود که فرمودند پذیرفتن قضاوت تکلیف است. خلاصه بگویم قبل‌تر از فرمایش امام راحل، در دوران تحصیل در دبیرستان و دوره لیسانس، مصادف با جنگ تحمیلی عراق علیه کشورمان بود که بنده هم بنا به تکلیف همانند خیلی از نوجوانان و جوانان دیگر کشور به جبهه رفتم.

■چه سالی به جبهه رفتید و آیا خاطره‌ای هم از آن دوران دارید؟

■از همان سالی که حضرت امام (قدس ره) فرمان تشکیل بسیج را صادر کردند و دانش آموز دوره راهنمایی بودم، عضو بسیج شدم. دوره‌های مختلف آموزش نظامی را دیدم و در سال ۱۳۶۱ در حالی که دانش آموز سال اول دبیرستان بودم، به جبهه اعزام شدم. دوره دبیرستان و دوره لیسانس مصادف بود با دفاع مقدس و در جبهه هم درس می‌خواندم و در فصل امتحانات اگر آماده باش یا عملیات نبود، برای گذراندن امتحانات به مرخصی می‌آمدم.

■خاطره‌ای از جبهه دارید؟

■امیری: دوره دفاع مقدس بخشی از زندگی و عمر ما است. طبیعی است که باید خاطره‌های مختلف از این دوره داشته باشیم. وقتی صحبت از جبهه به میان می‌آید بسیار دلتنگ می‌شوم. خیلی از اوقات اشکم درمی‌آید. فیلم‌هایی که تلویزیون از دفاع مقدس پخش می‌کند به شدت متحول و متأثر می‌کند. یاد دوستان و برادرانی که شهید شدند برای ما‌ها، که جا ماندیم، بسیار تأثر انگیز است. خاطره انسان‌های جامانده از قافله و قبیله است. امیدوارم روز قیامت شرمنده شهدا نباشیم.



دریافت لوح خدمت

■شغل‌های فراوانی داشتید و حتماً هم در این شغل‌ها فعالیت زیادی از خود نشان دادید که حالا...

■بله. مسؤولیت‌های مختلفی در قوه قضائیه داشتم و در دوران فعالیت‌هایم در قوه قضاییه، بارها مورد لطف رؤسای قوه قضائیه کشور از جمله حضرات آقایان آیت‌الله یزدی و آیت‌الله هاشمی شاهرودی قرار گرفته‌ام. در زمان این دو بزرگوار دو بار به عنوان قاضی نمونه ملی و در دوره ریاست جمهوری آقای خاتمی به عنوان مدیر عالی نمونه ملی از قوه قضائیه طی مراسمی مورد تقدیر قرار گرفته و لوح خدمت دریافت کردم. همچنین در زمان مسئولیت سازمان ثبت اسناد به علت تلاش و فعالیت برای توسعه مالکیت معنوی مورد عنایت برخی از مجامع بین‌المللی ذیربط قرار گرفتم.

■شما تصور می‌کردید که روزی عضو شورای نگهبان شوید و...؟

■از زمان تحصیل در دوره راهنمایی علاقه زیادی به کار حقوقی و قضائی داشتم و از همین مقطع هم شورای نگهبان را می‌شناختم. شاید دوازده سیزده ساله بودم که علاقه‌مندی به کارهای حقوقی، همراه با کنجکاوی کودکانه باعث می‌شد اخبار شورا را پیگیری کنم. در برخی از دوره‌های انتخابات در دهه شصت هم نماینده شورای نگهبان در سر صندوق‌های انتخابات بودم، اما خودم هیچگاه به این که عضو حقوقدانان شورای نگهبان بشوم نه فکر کردم و نه قدمی برداشتم. در دوره ریاست آیت‌الله هاشمی شاهرودی بر قوه قضائیه ـ که این جانب معاونت قوه قضائیه و مسئولیت سازمان ثبت اسناد و املاک کشور را بر عهده داشتم ـ یکی از دوستان ـ که در دولت هم بود ـ اطلاع داد که دوره ۳ نفر از حقوقدانان شورا به اتمام رسیده و می‌بایست ریاست محترم قوه افرادی را برای عضویت شورا به مجلس معرفی نماید. او از من خواست ایشان را به ریاست قوه قضائیه برای معرفی به مجلس پیشنهاد کنم. بنده هم پذیرفتم و به آیت‌الله شاهرودی عرض کردم. بعداً



اینکه در هر رخداد سیاسی عده‌ای را از قطار انقلاب پیاده کنیم و از نظام و رهبری طرد کنیم، آن را کار صحیحی نمی‌دانم.

متوجه شدم خودم هم از افراد معرفی شده به مجلس هستم و در مجلس هفتم با رای اعتماد مجلس به عنوان عضو حقوقدان شورای نگهبان انتخاب شدم و همزمان معاونت قوه قضائیه و مسئولیت سازمان ثبت اسناد واملاک کشور را بر عهده داشتم. تا این که در سال ۱۳۸۸ قانون منع تصدی دو شغل حقوقدانان شورا ـ که در مجلس تصویب شده بود ـ در مجمع تشخیص مصلحت نظام قوت قانونی پیدا کرد که بنده هم در اجرای آن قانون عضویت در شورای نگهبان را انتخاب کردم.

فلسفه وجودی شورای نگهبان چیست؟

در اصل ۹۱ قانون اساسی آمده است: به منظور پاسداری از احکام اسلام و قانون اساسی از نظر عدم مغایرت مصوبات مجلس شورای اسلامی با آنها شورایی به نام «شورای نگهبان» با ترکیب زیر تشکیل می‌شود: ۱ـ شش نفر از فقهای عادل و آگاه به مقتضیات زمان و مسائل روز. (انتصاب این عده با مقام معظم رهبری است) ۲ـ شش نفر حقوقدان در رشته‌های مختلف حقوقی، از میان حقوقدانان مسلمانی که توسط رئیس قوه قضاییه به مجلس شورای اسلامی معرفی می‌شوند و با رأی مجلس انتخاب می‌گردند. البته به موجب قانون اساسی تفسیر اصول قانون اساسی، نظارت بر انتخابات مجلس خبرگان، ریاست جمهوری، مجلس شورای اسلامی و مراجعه به آراء عمومی و همه‌پرسی به عهده شورای نگهبان است.

احراز صلاحیت‌ها

اعضای شورای نگهبان چقدر در مورد احراز صلاحیت‌ها حساسیت دارند؟

در مورد صلاحیت‌ها همه اعضا حساسیت‌های لازم را دارند. عرض کردم قانون اساسی نظارت بر انتخابات خبرگان، ریاست جمهور و مجلس را به عهده شورای نگهبان قرار داده، این نظارت از بدو تا ختم انتخابات است. یکی از مراحل، نظارت بر صلاحیت نامزدها است. شرایط ورود به هر کدام از عرصه‌های انتخاباتی را عرض کردم قانون معین می‌کند. ما در شورا باید شرایط افراد را با قانون تطبیق دهیم. التزام به اسلام و التزام به ولایت فقیه از شرایط قانونی ورود به صحنه انتخابات است (البته اقلیت‌های مذهبی شناخته شده در قانون اساسی باید به دین و مذهب خود ملتزم باشند) و احراز التزام به عهده شورا است. البته بنده اعتقاد ندارم دایره ملتزمین به ولایت فقیه را محدود کنیم. اساساً با افراط و تفریط مخالفم. محدود کردن دایره نه به صلاح است و نه صحیح و نه شرعی و قانونی. به تعبیر مقام معظم رهبری معتقد به جذب حداکثری هستم. اینکه در هر رخداد سیاسی عده‌ای را از قطار انقلاب پیاده کنیم و از نظام و رهبری طرد کنیم، آن را کار صحیحی نمی‌دانم. معیار و میزان را در بررسی صلاحیت‌ها قانون می‌دانم و بر اساس آن به هر حجتی که بین خودم و خدا برسم، به آن عمل و اظهار نظر می‌کنم. استدلال می‌کنم. اسم می‌نویسم و امضاء می‌کنم چه در رد و چه در تائید (در مواردی که نظرات متفاوت است).

برخی حریم‌ها شکست

اگر ممکن باشد اتفاقات ۴ سال قبل (سال ۱۳۸۸ ریاست جمهوری) را مروری کنیم؟

در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸، اتفاقات تلخی رخ داد که در تاریخ انقلاب اسلامی ایران بی‌سابقه بود. برخی از حریم‌ها شکست. بنای برخی بی‌اخلاقی‌ها پایه‌ریزی شد. متاسفانه تخم تفرقه در جامعه ما کاشته شد. دل‌های زیادی که همه برای اسلام و نظام جمهوری اسلامی می‌تپید، از هم فاصله گرفت. ای کاش پیش نمی‌آمد آنچه که در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸ پیش آمد. حقیقتاً وقتی اتفاقات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸ را در ذهنم مرور می‌کنم به شدت متأثر و حسرت می‌خورم و سخت اوقاتم را تلخ می‌کند.

امیدوارم خداوند سبحان جل و اعلاء دل‌ها را به هم نزدیک و زخم‌ها و خسارات آن سال را به نحوی که خود صلاح می‌داند جبران فرماید که او قریب مجیب و نسبت به بندگانش ارحم الراحمین است.

بنده اصولاً اعتقادی به یک طیفی کردن انتخابات ندارم به اصطلاح مرسوم هم حضور اصولگراها را لازم می‌دانم و هم حضور اصلاح طلب‌ها را.

وجود طیف‌ها موهبت است

شما به عنوان عضو شورای نگهبان به حضور طیف‌های مختلف در انتخابات مجلس نهم، چه نمره‌ای می‌دهید؟

بنده معتقد به حضور همه طیف‌ها و سلایق و جریان‌های سیاسی ـ که در چارچوب قانون اساسی فعالیت می‌کنند ـ در انتخابات و دیگر عرصه‌های سیاسی و اجتماعی هستم. وجود آنها یک واقعیت است. انکار واقعیت که واقعیت را عوض نمی‌کند. این واقعیت‌ها را باید پذیرفت. البته آنها همه باید به کلیه قواعد حقوقی و هنجارها و نیز نرم‌های قانونی پایبند باشند. بنده اصولاً اعتقادی به یک طیفی کردن انتخابات ندارم به اصطلاح مرسوم هم حضور اصولگراها را لازم می‌دانم و هم حضور اصلاح طلب‌ها را.

این یک واقعیت است که قدرت هم فساد می‌آورد. برای مهار قدرت و جلوگیری از ایجاد فساد ناشی از آن، نظارت‌های مختلف پیش‌بینی شده که یکی از روش‌های نظارت حضور سلایق و طیف‌های مختلف در عرصه‌های انتخاباتی و سیاسی است تا اسب سرکش قدرت به نوعی کنترل و نظارت گردیده و به اصطلاح بالانس و تعادل ایجاد گردد و البته مصلحت جامعه هم ایجاب می‌کند از ظرفیت‌های مختلف موجود که با صرف هزینه ملی ایجاد گردیده استفاده شود. حضور سلائق مختلف با تابلو و برنامه مشخص قدرت انتخاب مردم را بالا می‌برد و مشارکت را زیاد می‌کند. حضور را آگاهانه و هدفمند می‌کند و شاخصه‌های دموکراسی تقویت می‌شود و در نتیجه منجر به تقویت اسلام و نظام جمهوری اسلامی می‌گردد.

اصلاح قانون انتخابات

نظر شما در مورد اصلاح و یا تغییر جدید در قانون انتخابات از سوی مجلس چیست؟

قانون انتخابات ریاست جمهوری نیاز به اصلاح داشت. مجلس شورای اسلامی با تشخیص اصلاح آن طرحی تهیه کرد، طرح تهیه شده اولیه اشکالاتی داشت و برخی از اشکالات در مغایرت بیّن با قانون اساسی بود که البته در تعاملات انجام گرفته با شورای نگهبان حذف شد. آنچه که در مجلس مصوب شد در جلسه رسمی شورای نگهبان به بحث و بررسی گذاشته شد. شورا ایراداتی را بر مصوبه گرفت و مجلس ایرادات را رفع و نظر شورا را تامین کرد. در هر صورت مصوبه فرایند حقوقی خود را طی کرد و قدرت قانونی پیدا کرد و همه باید از آن تبعیت کنند.

نقش مردم در انتخابات

مردم ما طی ۳۴ سال گذشته در انتخابات‌های مختلف نقش‌های بزرگی داشته‌اند، با توجه به انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۹۲ (یازدهم) این نقش را چگونه می‌بینید؟

حقوقدانان انتخابات را عملیاتی می‌دانند که در جهت انتخابات فرمانروایان یا تعیین ناظرانی برای مهار قدرت تدبیر شده است. یعنی در واقع انتخابات وسیله‌ای است که می‌توان توسط آن اراده شهروندان را در شکل‌گیری نهادهای سیاسی و تعیین مسئولان اعمال قدرت سیاسی مداخله داد. از ویژگی‌های نظام جمهوری اسلامی اداره امور کشور به اتکاء آراء عمومی است. از انتخابات رهبری گرفته تا رئیس جمهور، نمایندگان مجلس غیر مستقیم یا مستقیماً به انتخاب مردم موکول شده است. پس نقش مردم در انتخابات نقش بنیادی و اساسی است. این انتخابات آگاهانه یا به قول استاد ما جناب آقای دکتر هاشمی انتخاب متفکرانه است که اصول قانون اساسی را معنای عملی می‌بخشد. نقش مردم در سرنوشت خویش برآمده از آموزه‌های اسلامی و دینی است. چرا که خداوند سبحان انسان را آزاد آفریده، بنابراین اعمال انسان‌ها باید متکی بر اراده آزاد و رأی انتخاباتی آنها باشد. بی‌اعتبار بودن اجبار از نظر حقوق اسلامی، به معنی لغو آثار حقوقی و الزامات ناشی از اکراه و اجبار است. لذا نقش مردم در انتخابات به معنی مشروعیت و مقبولیت دادن به نهادهای سیاسی و حاکمان و ناظران است. هر قدر مشارکت بیشتر باشد و مردم بیشتر ایفای نقش کنند، مقبولیت و مشروعیت بیشتر و مبانی نهادها و نظام مستحکم‌تر خواهد بود. ■

با مردمان نیک معاشرت کن، تا خودت هم یکی از آنان به شمار روی.
● زرتشت

بهمن هدایتی

محمدعلی کشاورز: پزشکی قبول شدم اما...

«اگر شاه عباس صفوی نبود، امروز سینمای ایران هنرپیشه‌ای به نام محمدعلی کشاورز نداشت». تعجب کردید؟ اما واقعیت دارد، این را خود کشاورز به ما گفت. واقعیت این است که محمدعلی کشاورز از تبار همان «گرجستانی»هایی است که شاه‌عباس آنها را حدود ۳۰۰ سال قبل با زبان خوش یا بعضا ناخوش(!) به اصفهان آورد.

محمدعلی کشاورز با وجود کهولت و کسالت، با روحیه‌ای شاد، در آپارتمانی در شهرک غرب ـ که با سبک و سیاق سنتی و قدیمی تزئین شده ـ در کنار ده‌ها قاب عکس قدیمی و خاطره خوب از ۸۰ سال، زندگی می‌کند.

***آقای کشاورز! این فامیل کشاورز چطور انتخاب شد؟ اجداد شما کشاورز بودند؟**

**نام فامیل ما قبلا اصلانی بود، ما نواده‌های امیر اصلان خان ارمنی که در زمان شاه‌عباس از گرجستان آمده و مسلمان شده بودند، هستیم.

***پس این چشم‌های خاکستری شما یادگار گرجستان است؟**

**بله، ارث آنهاست. پدر من فامیلش را عوض کرد و چون کشاورز بود و کشاورزی می‌کرد نام خانوادگی ما را «کشاورز» گذاشت.



***شما متولد سال ۱۳۰۹ هستید و فکر می‌کنم اولین خاطره شما برمی‌گردد به شهریور ۱۳۲۰ و هجوم متفقین به ایران، به نظرم بهتر است این بخش از تاریخ را از زبان محمدعلی کشاورز بشنویم و شما آن را روایت کنید. شما در آن زمان کجا بودید، یادتان می‌آید؟**

**آن زمان که ما در اصفهان بودیم، جنگ شروع شد، به این صورت هم نبود که خبر دهند، رسانه نبود، رادیو و تلویزیون هم نبود، یادم هست که نگاه می‌کردیم و هواپیماهای متفقین را بر فراز آسمان می‌دیدیم، این هواپیماها اعلامیه پخش می‌کردند و این برایمان عجیب بود.

***آن موقع چند سال داشتید؟**

**حدود ۱۱ سال.

***در اصفهان مثل تهران در زمان جنگ جهانی دوم قحطی شد؟**

**خیر، اصفهان مثل تهران قحطی نشد، ولی چیزی که در آن موقع کم بود قند و شکر بود، ما که مدرسه می‌رفتیم مدیر مدرسه بچه‌ها را هفته‌ای یک بار جمع می‌کرد و به تک تک دانش آموزان یک جعبه پولکی می‌داد.

***چرا؟**

**چون قند و شکر کم بود، به جای قند، بین دانش آموزان پولکی پخش می‌کردند.

***مدیر این پولکی‌ها را از جیب خودش می‌داد؟**

**نه، از بودجه وزارت فرهنگ بود، ما هم می‌بردیم خانه و به‌جای قند با چای می‌خوردیم.

***شفاف‌ترین خاطره‌ای که از جنگ جهانی دوم یادتان می‌آید؟**

**یک روز داشتیم می‌رفتیم مدرسه، مدرسه‌مان هم در محله جلفای اصفهان بود، دیدیم که کامیون‌های عجیب و غریب پر از سربازهای خارجی و در حال عبور از خیابان‌های شهر هستند، مردم هو می‌کشیدند و سنگ می‌زدند، سربازهای سوار بر کامیون هم به سمت مردم آدامس پرت می‌کردند که البته کسی این آدامس‌ها را بر نمی‌داشت، مردم وقتی این کامیون‌های متفقین را می‌دیدند شعار «مرگ بر انگلیس» و «مرگ بر روس» می‌گفتند و بعضا فحش‌های بد و ناموسی هم به آنها می‌گفتند. آن زمان زاینده‌رود مثل حالا خشک نشده بود، بچه‌ها می‌رفتند از کنار زاینده‌رود ریگ و سنگ برمی‌داشتند، دست به دست می‌دادند یا پیراهن‌هایشان را پر از ریگ و سنگ می‌کردند و می‌آوردند جایی که کامیون‌ها در حال رد شدن بودند و به سمت کامیون‌ها پرتاب می‌کردند. مردم اصفهان در این موقع، چند بار تظاهرات ضد بیگانه داشتند. به هر حال متفقین از اصفهان گذشتند. این خاطره را خیلی خوب به خاطر دارم.

***بعد از عبور متفقین از اصفهان، حال و هوای شهر چطور بود؟ هرج و مرج اتفاق افتاد؟**

**نه، مردم اجازه هرج و مرج ندادند، مدتی بعد گروه‌هایی را برای اسکان به اصفهان آوردند که بعد فهمیدیم آنها لهستانی هستند. مردم اصفهان هم وقتی فهمیدند که این لهستانی‌ها آواره و گرفتار هستند، با همه مشکلات و کمبودهایی که داشتند، خیلی به آنها کمک کردند.

***لهستانی‌ها در کجای اصفهان ساکن بودند؟**

**آنها در باغ‌های محله جلفا که ارمنی‌نشین بود، ساکن شدند. مردم اصفهان برایشان غذا درست می‌کردند و برای آنها می‌آوردند و یک مساله خیلی جالب این بود که مردم اصفهان از زن‌ها و دخترهای لهستانی‌ها به طور خاص مواظبت می‌کردند که اراذل و اوباش دنبال دختران و زنان آنها نیفتند. این مواظبت طوری بود که در همان موقع چند تا از ارامنه جلفا با این لهستانی‌ها ازدواج کردند، آن موقع هم که به این اندازه پاسبان نبود، خود مردم و جوان‌های اصفهان مواظب این لهستانی‌ها بودند، در حالی که مردم اصفهان اصلا با متفقین خوب نبودند و همان طور که گفتم به کامیون‌های متفقین سنگ می‌زدند اما حواسشان به این لهستانی‌های آواره هم بود. یک نکته جالب دیگر هم در مورد این لهستانی‌ها این بود که وقتی از ایران رفتند، بعضی‌هایشان به نیوزلند رفتند و در آنجا پارکی به نام اصفهان درست کردند به یاد خاطراتشان از اصفهان ما.

***خودتان تا حالا دعوا کرده بودید در این دوره نوجوانی؟ چون بعضی نقش‌های شما مثل شعبان استخوانی طوری است که آدم باور نمی‌کند شما دعوا و کتک کاری بلد نباشید!**

**بله، اتفاقا خاطره خیلی جالبی از این دوره دارم. سال ۱۳۲۹ عروسی شاه با ثریا بود، عده‌ای از اقوام لر بختیاری می‌آمدند که بچه‌ها آمدند و خبر آوردند که برخی اراذل مزاحم دخترها شدند و به اصطلاح دنبال دخترها افتادند. ما هم که در اصفهان بودیم همراه دوستانمان به دخترها گفتیم این مزاحم‌ها را بکشانند در کوچه‌ای، ما هم رفتیم و حسابی کتکشان زدیم و فرار کردیم، شب که در خانه بودیم، دیدم در می‌زنند، به بابایم قضیه مزاحمت برای دخترها و

کتک زدن مزاحم‌ها را گفتم، پدرم هم گفت هیچ نگران نباش! با هم رفتیم کلانتری آن جوان‌های مزاحم هم با سر و کله باندپیچی شده آمدند، بازپرس از من پرسید چه کسانی اینها را کتک زدند؟ گفتم فقط من بودم! فردایش مارا بردند به دادگستری و ما چند نفر را زندانی کردند، بابایم با جمعیت زیادی آمده بود در دادگستری که ما را آزاد کنند، این قدر ماجرا بالا گرفت که استاندار اصفهان میان جمعیت رفت و قول داد که ما را آزاد کنند، پدرم حتی به این هم راضی نشد و گفت باید آن بازپرس هم عوض شود، ما را آزاد کردند و آن بازپرس را بلافاصله به سیرجان منتقل کردند.

***از همکلاسی‌های شما در اصفهان کسی به خاطرتان هست؟ آدم معروف و موفقی بین آنها هست؟**

**ما به مدرسه ادب می‌رفتیم که هرچی هم که داریم از آن مدرسه و از استادان و بزرگان آن موقع آقای کتابی، جهاداکبر و شفیعی را داریم. یک معلم هم داشتیم به اسم حجت‌الاسلام اشراقی که به ما عربی درس می‌داد. در مدرسه ادب انجمن تئاتر، ادبی و ورزش داشتیم. در واقع جرقه‌های فعالیت هنری ما از اینجا زده شد، از همکلاسی‌هایمان در مدرسه ادب آقای مهندس حقوقی بود که جزو مهندسین ناب و درجه اول کشاورزی است که البته الان بازنشسته شده ولی حوزه تخصصی مطالعاتش راجع به دلایل خشک شدن رودخانه زاینده‌رود است. دیپلم را که گرفتم، پدرم مجبور شد بیاید تهران، ما هم به تهران آمدیم و من رفتم خدمت وظیفه، این می‌شود حدود سال‌های ۱۳۳۲.

***کجا خدمت کردید؟**

**خدمت وظیفه من در همین پادگان سرآسیاب بود.

***چطور پایتان به دنیای حرفه‌ای سینما، تئاتر و هنر باز شد؟**

**موقع خدمت سربازی، بعد از دوره آموزشی در سرآسیاب به کرمان منتقل شدیم، برای این که از زیر کار نظامی دربیاییم، گفتیم که ما تئاتر کار می‌کنیم! در دوره سربازی چند تئاتر آماتوری با دوستان کار کردیم، بعد از پایان خدمت سربازی، آمدیم به تهران و جویای کار. خیلی اتفاقی دیدم که در روزنامه اطلاعات یک آگهی زده‌اند که هنرستان هنرپیشگی هنرجو می‌پذیرد.

***یعنی شما بعد از دیپلم و سربازی رفتن، آمدید به هنرستان هنرپیشگی؟**

**بله و دلیل این که سن و سال من از بعضی دوستان همدوره‌ام بیشتر است، همین است. از همان دوره سربازی سخت به هنر علاقه‌مند شده بودم، در هنرستان هنرپیشگی اسم نوشتم، امتحان دادم و قبول شدم. در خدمت استادان خیلی خوبی که آنجا بودند یک دوره سه ساله را گذراندم.

***از فضای بیست و هشتم مرداد چیزی خاطرتان هست؟**

**ما زمان کودتا در اصفهان بودیم که شنیدیم دولت مصدق را سرنگون کردند، در اصفهان آنقدرها شلوغ نشد، اصل قصه کودتا در تهران بود.

***آن شعبان جعفری معروف را شما دیده بودید؟**

**نه ندیده بودمش، شعبان جعفری در تهران زورخانه داشت و به دربار وابسته بود.

***یعنی در سریال هزاردستان که شما به نوعی شخصیت او را باز آفرینی کرده بودید، هیچ تجربه نزدیکی از شخصیت او نداشتید؟**

**در هزاردستان آن شخصیتی که من نقشش را بازی کردم، شعبان استخوانی بود که جزو کمیته مجازات بود، ربطی به شعبان جعفری نداشت. هرچند گرته‌برداری‌هایی هم از او در این شخصیت شده بود، اما مال زمان و مکان متفاوتی بودند. البته باید بگویم که تهیه کننده سریال هزاردستان هم آقای شنگله بود.

***خاطره‌ای از سریال هزاردستان که تا به حال جایی تعریف نکرده باشید، دارید؟**

**در هزاردستان، آن صحنه آخری که مفتش شش انگشتی می‌خواست شعبان استخوانی را بکشد، من به علی حاتمی گفتم: علی جان! شعبان یک لوتی است، در فرهنگ لوتی‌های قدیم این‌طور است که اگر دشمن آمد و کارد زد به شکمش، روده‌هایش را می‌گذارد و دنبال قاتل می‌دود، گفتم ولی در این سکانس، یک گلوله به شعبان می‌زنند و تمام. بهتر است این طوری باشد که وقتی تیر اول را می‌زنند، من بیفتم دنبال قاتل، تیر دوم را بخورم و باز قدم‌ها کوچک‌تر بشود و وقتی به قاتل رسیدم، او با تیر سوم مرا بکشد. مرحوم علی حاتمی گفت این که می‌گویی خیلی خوب است، ولی به ما گفته‌اند که باید این صحنه را همین الان تمام کنیم، به دلیل کمبود وقت و بودجه و آن چیزی که تو می‌گویی طول می‌کشد، اینجا بود که شدیدا عصبانی شدم نه از دست علی حاتمی، بلکه از سیستمی که نگذاشت علی حاتمی‌ها کار خودشان را آن طور که دوست دارند، انجام دهند.

> **پایین شهری‌ها مانند کف دست می‌مانند، زلال، شفاف و بامعرفت! هیچ جای دنیا شرافت و انسانیت ایرانی‌ها را ندارد.**

***بعد از هنرستان هنرپیشگی چه کردید؟**

**بعد ما رفتیم دانشگاه هنرهای دراماتیک که البته برای اولین بار بود این دانشگاه در ایران تأسیس شده بود، حتی یک سری از بچه‌ها رفتند دانشگاه تهران که آنها قبول نکردند، ولی وزارت فرهنگ سابق که آقای دکتر فروغی بودند که به پای تئاتر و موسیقی این مملکت خدمات بسیار شایانی کرد، دانشگاه دراماتیک را ایجاد کرد و ما هم کنکور دادیم و قبول شدیم و استادان درجه یک این مملکت آنجا تدریس می‌کردند.

***همدوره‌ای‌ها و استادان شما چه کسانی بودند؟**

**معروف‌ترین همدوره‌ای ما، مرحوم علی حاتمی بود. در آن دانشگاه رشته‌های بازیگری، ادبیات دراماتیک، نمایشنامه‌نویسی، کارگردانی و طراحی صحنه داشت و آنجا دکتر آرمان‌پور، زنده‌یاد دکتر محمدجعفر محجوب، دکتر صفا، هشترودی، دکتر خوانساری، آقای شنگله و آقای حمید سمندریان تدریس می‌کردند. مرحوم حسین تهرانی که نوازنده معروف تنبک بود به ما ریتم درس می‌داد، دانشکده‌های هنرهای دراماتیک، ساختاری مدرن، ولی با استادان بزرگ و قدیمی داشت و این فرصت بسیار خوبی به ما می‌داد.

***اولین نقش سینمایی شما چه بود؟**

**فیلمی که آقای فرخ غفاری ساخته بود به نام شب قوزی.

***نقش شما در این فیلم چه بود؟**

**من نقش یک سلمانی را داشتم که یک شاگرد داشت و نقش آن را خود آقای غفاری بازی می‌کرد. به نظر من از فیلم‌های خوب و ماندنی است که الان نسخه اصلی فیلم در موزه سینماتک فرانسه هست.

***اولین بار که طعم سانسور و توقیف در سینمای ایران را چشیدید، کی بود؟**

بقیه در صفحه ۷۶

زیبایی که با فضیلت توام نباشد، گل بی عطر و بویی را ماند ● ویکتور هوگو

نویسنده: اکبرزاده

مجلس عقد و ختم اموات!

همه چیز با یک سوء تفاهم آغاز شد ـ و شاید با یک خنده بی‌موقع!

***

دوستی من و ماهرخ و گلناز و مستانه و شیدا در کلاس زبان آغاز شد، اما این دوستی حالا تبدیل به «حق خواهری» شده! ولی قشنگترین روزهای زندگیمان همان روزها بود که سوای کلاس نشستن و سر به سر گذاشتن با همدیگر، وقتی به خیابان می‌رفتیم و تا بر سیم سر چهارراه، شادترین لحظات زندگیمان را می‌گذاشتیم؛ شاد اما محترم! در حقیقت برخوردمان طوری بود که هیچکس مزاحممان نمی‌شد، و شاید به همین خاطر بود که وقتی جوانی شهرستانی، خجالتی و سر به زیر، مثل سایه به دنبال من بود، توجه هر پنج نفرمان جلب شد، اما خیلی زود فهمیدیم که او از این جوانهای الکی خوش نیست؛ دانشجوی سال اول دندانپزشکی بود و خیلی هم محجوب و با شخصیت، با این حال او یک اشتباه کرده بود، در بین ما پنج نفر عاشق کسی شده بود که اصلاً قصد ازدواج نداشت؛ من این را همان روزی که جلویم را گرفت و مِن مِن کنان گفت که «می‌خوام بیام خواستگاریتون» بهش گفتم... اما باز هم از میدان در نرفت، هر روز از دم کلاس، تا جایی که سوار تاکسی می‌شدم پشت سرم می‌آمد و یک کلمه هم حرف نمی‌زد. با این که اسمش فریبرز بود؛ اما به خاطر سادگی و نجابتش، بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند «عاشق خجالتی»! ولی من هرگز روی خوش نشانش نمی‌دادم! حتی یکی، دو بار احساس کردم او را در اطراف خانه‌مان دیده‌ام، اما اشتباه می‌کردم، تا این که آن روز فرا رسید.

***

کلاس که تعطیل شد، برخلاف روزهای گذشته بدون بچه‌ها و با عجله به طرف چهارراه رفتم، چرا که باید زودتر به خانه می‌رسیدم تا به مادرم برای مراسم فردا کمک کنم. سر چهارراه که رسیدم یک تاکسی جلویم ایستاد، اما قبل از سوار شدن و در لحظه آخر، وقتی یادم آمد آن روز با ماهرخ کمی بگومگو داشتم، برای این که دلخوری‌اش برطرف شود، به طرف او ـ که پشت به باجه تلفن و رو به من ایستاده بود ـ دست تکان دادم و... که در همین لحظه متوجه شدم «فریبرز» نیز درست در امتداد خطی ایستاده که ماهرخ در آن خط ایستاده، یعنی اگر باجه تلفن نبود، آن دو تقریباً روی یک خط قرار داشتند [در حالی که فریبرز «ماهرخ» را نمی‌دید] من اما، بی‌توجه به حضور او و برای ماهرخ دست تکان دادم که البته دوستم ابتدا متوجه نشد، ولی «عاشق خجالتی» متوجه شد و به این تصور که برای او دست تکان می‌دهم، هیجان‌زده شد و با حرکات سر و دستش پرسید: «با منی؟» من که متوجه اشتباه او شدم، و همینطور که از دست تکان دادنش خنده‌ام گرفته بود، بی‌اختیار لبخندی زدم و... که در همین لحظه ماهرخ نیز سر بلند کرد و مرا که دید [بدون این که فریبرز را ببیند] برایم دست تکان داد و بهم فهماند که: «نمی‌شنوم؟» و من که اصلاً متوجه نبودم دارد چه اتفاقی (چه سوء تفاهمی) رخ می‌دهد، و از آن جایی که اصول اجازه نمی‌دهد اسم دوستانمان را در خیابان با صدای بلند ببریم، بدون این که اسمی را ذکر کنم، و از آن جایی که قبلاً می‌دانست فردا عصر در منزل ما «مجلس ختم اموات برقرار است.» لذا کمی صدایم را بلند کردم و گفتم:

ـ فردا عصر منتظرتم... با مامانت بیای‌ها...؟

ماهرخ هم که پیدا بود ـ بعد از آن کدورت خاطر ـ منتظر تعارف از سوی من است، با خوشحالی برایم دست تکان داد و من هم خندیدم و دوباره دست تکان دادم و نشستم داخل تاکسی و... در آن لحظه اما؛ اگر فقط یک بار دیگر سرم را بالا برده بودم و پشت باجه تلفن را نگاه می‌کردم، متوجه فاجعه‌ای که در حال وقوع بود می‌شدم! اما در بقیه راه به این چیزها فکر نمی‌کردم، همه فکرم به مراسم فردا بود و این که با آمدن «ماهرخ و مستانه و گلناز و شیدا»، ضمن حضور در مجلس ختم اموات، می‌توانستیم چند ساعتی کنار هم بنشینیم و خوش باشیم.

مجلس ختم اموات از سال‌های خیلی دور در خانواده و حتی در فامیل ما برگزار می‌شد، مراسمی که از سوی خانواده مادری‌ام آغاز شده بود و پشت به پشت چرخیده بود، یعنی در هر خانواده‌ای، بزرگترین دختر ـ تا زمانی که در قید حیات بود ـ عهده‌دار برگزاری این مجلس می‌شد؛ مجلسی که به مناسبت آرامش روح جد مادری‌ام ـ که با تقسیم ثروتش میان همه اقوام، تمامشان را ثروتمند کرده بود ـ برگزار می‌شد. این مجلس از چندین سال قبل و بعد از فوت مادربزرگم به مادرم تحت عنوان دختر بزرگ خانواده سپرده شده و این افتخار نصیبش شده بود همان‌طور که گفتم سوای ارزش‌های معنوی این مجلس، یکی دیگر از قشنگی‌های آن «دور هم جمع شدن همه فامیل» بود؛ اقوام و خویشانی که حتی اگر در نوروز همدیگر را نمی‌دیدند، در این مجلس سالی یک بار دور هم جمع می‌شدند و با حضور بزرگان فامیل خاطرات اموات نیز زنده می‌شد، آن شب نیز ورودم به خانه و روبرو شدن با عمه و خاله و زن‌دایی و... و... که معمولاً از یکشب قبل برای کمک به مادرم می‌آمدند، با دختران فامیل روبرو شدم و همه چیز یادم رفت تا فردا...

***

فردا عصر، علیرغم این که قرار بود مراسم همزمان با اذان مغرب و خواندن نماز جماعت آغاز شود، اما فامیل‌های نزدیک و دوستان صمیمی و تعدادی از همسایه‌ها که به قصد کمک آمده بودند، از حدود ساعت چهار بعدازظهر سر و کله‌شان پیدا شد، من و بچه‌ها نیز مشغول گپ زدن بودیم که زنگ زدند و گلناز رفت تا در را باز کند، اما دقیقه‌ای بعد، در حالی که از فرط خنده نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد، در میان نگاههای پرسشگر حاضران یکراست به سراغ من آمد و چون متوجه شد حواس همه به ما دو نفر است، دستم را کشید و برد داخل «حیاط خلوت» و همچنان ریسه می‌رفت، تا حوصله‌ام را سر برد. غرولند کنان گفتم:

«دیوونه شدی گلناز... نمی‌خوای بگی کی پشت دره که تو را این طوری به خنده واداشته؟»

گلناز به آرامی گفت: «پول یک هفته کیک و نسکافه داخل «کافی شاپ» رو مهمون من اگه تونستی حدس بزنی؟»

اگر چه گلناز عادت به این «ماجرا درست کردن‌ها» داشت، اما وقتی بی‌حوصلگی مرا دید به حرف آمد: «برات خواستگار آمده سایه جون... به جان مامانم شوخی نمی‌کنم!»

وقتی فهمیدم شوخی در کار نیست با تعجب گفتم: «خواستگار؟ اون هم تو مجلس روضه‌خوانی...! کی چنین دیوونگی کرده؟»

گلناز بالاخره حرف آخر را زد: «زدی تو خال؛ همان عاشق سینه چاکت پشت در وایستاده؛ عاشق خجالتی! تنها هم نیست... یعنی با مادرش و یک دسته گل و شیرینی آمدند و دوتایی دارند دم در آواز می‌خونند «گل و شیرینی آوردیم.../ دخترتون رو بردیم...» ابتدا باورم نمی‌شد آنچه گلناز می‌گوید حقیقت دارد، اما وقتی از در پشتی ساختمان ـ که از حیاط خلوت با یک پنجره به کوچه راه داشت ـ فریبرز را دیدم که یک جعبه شیرینی در دست دارد و مادر پیر و لاغراندامش نیز یک «دسته گل» شیک و بزرگ را همراه دارد، تازه متوجه قضیه شدم و خیلی سریع گلناز را دنبالشان فرستادم و ماجرا را برایشان گفتم:

ـ جوون بیچاره موقعی که من داشتم برای ماهرخ دست تکان می‌دادم و حتی زمانی که بهش گفتم «فردا عصر با مادرت بیا خونه‌مون» از بس ساده است و چون باجه تلفن نمی‌گذاشت ماهرخ را ببینه... همه چیز رو با یک سوء تفاهم برداشت کرده، او تصورش این بود که من براش دست تکان می‌دم و بهش می‌خندم...

بعد هم خیال کرده رسماً ازش خواستم به خواستگاریم بیاد و...

بچه‌ها که کم مانده بود از خنده منفجر شوند داشتند



دوباره سر شوخی را باز می کردند که وقتی حال و روز ونگرانی مرا دیدند، لااقل چند لحظه خنده را تعطیل کردند و عقل هایمان را روی هم گذاشتیم و... تا بالاخره شیدا که بزرگتر از همه بود گفت: «یادتون باشه ما حتی اگر قصد شوخی و خنده هم داشتیم، آن پیرزن را نباید مسخره کنیم یا پسرش احساس کنه به مادرش بی احترامی کردیم!» سپس راه حلی یافتیم و قرار شد مستانه برود و ضمن این که «قرار خواستگاری» را تائید می کند، خودش را دختر خاله من جا بزند و از آنها عذر بخواهد و بگوید عمه بزرگ ما تصادف کرده و مادر من، همراه مادر سایه رفتند بیمارستان و از شما هم، خواستند و گفتند به زودی قرار جلسه بعد را به اطلاعشان می رسانیم!»

همه با این نقشه موافقت کردند و مستانه هم رفت و با اعتماد به نفس نقشش را ایفا کرد و اتفاقاً فریبرز و مادرش نیز قانع شدند و داشتند می رفتند که فاجعه دوم رخ داد؛ موقعی که ماشین عمه زینت ـ که عمه بزرگ ما بود ـ جلوی خانه توقف کرد و همراه چند تا از دختران فامیل که او را «عمه» صدا می کردند پیاده شد!

مادر فریبرز نیز بی معطلی جلو رفت و دست انداخت گردن عمه زینت و گفت: «خدا رو صد هزار مرتبه شکر که جون سالم به در بردین... حتماً یک گوسفند قربانی کنین و...» عمه زینت نیز ـ که باشخصیت ترین زن فامیل ما بود ـ بی آن که بداند ماجرا چیست و چرا باید قربانی بدهد؟ به رسم تعارف و این تصور که آنها نیز مهمان هستند، به داخل تعارفشان کرد: «حالا بفرمائید داخل... دم در خوب نیست...»

این را هم یادآور شوم که ما بعداً فهمیدیم مادر پیر فریبرز دچار کم شنوایی بوده و مانند اکثر این بیماران، با صدای بلند [و شبیه به فریاد] حرف می زنند، در حالی که خودشان تصور می کنند دارند آرام و «در گوشی» حرف می زنند!

در حالی که عمه زینت داشت فریبرز و مادرش را به داخل خانه می برد، مستانه آرام و پنهانی از جمع آنها جدا شد و خود را به ما رساند. در همین حال پیرزن همانطور که داخل خانه می شد می گفت: «تا باشد از این خبرها باشد... خدا کند هر روز چنین مراسمی در فامیلتون برقرار بشه!»

مادر فریبرز همینطور پشت سر هم تبریک می گفت [البته به تصور مراسم خواستگاری] در حالی که عمه زینت و مادر من و بقیه اعضای فامیل ترش کرده بودند: «این پیرزن چی داره می گه...؟ آرزو داره ما همیشه مجلس ختم بگیریم!»

همانطور که فک و فامیل ها از رفتار این «مهمان غریبه» متعجب بودند، مادر فریبرز نیز از نوع لباس پوشیدن میزبان و شکل پذیرایی شان متحیر بود! به همین خاطر در حالی که فکر می کرد دارد با صدای آرام با

پسرش حرف می زند، اما صدایش مانند یک بلندگو در خانه پخش می شد: «فریبرز جان... پسرم اینها دیگه کی هستند...؟ آمدی از قبیله شمر زن بگیری؟ کی دیده روز خواستگاری همه لباس سیاه بپوشند و حلوا و خرما پخش کنند؟»

کم کم مجلس داشت به هم می خورد؛ دختران جوان فامیل که یکی یکی از ماجرا باخبر شده بودند از خنده روده بر شده بودند، اما بزرگترهای فامیل عصبانی بودند: «عروسی کدامه؟ این دیوونه ها از کجا آمدند؟» مجلس لحظه به لحظه داشت به نقطه جوش نزدیک می شد؛ حالا فریبرز هم که تصور می کرد من و دوستانم قصد داشتیم با او بازی کنیم، سعی می کرد مادرش را از مجلس بیرون بکشد، اما پیرزن ول کن نبود

ـ حالا این عروس خانم کجاست که ما ندیدیمش؟ چه تحفه ای هست؟ این دفعه دیگه مادرم عصبانی شد و رخ به رخ پیرزن ایستاد و فریاد زد:

ـ حاج خانم خجالت بکش...، حرمت خودت را نگه دار...

من که انگار مبهوت شده بودم با فریاد شیدا به خود آمدم که گفت: «وایستادی چیکار سایه؟ برو ببین چطوری می تونی جمعش کنی؟» من که داشتم می رفتم پائین مادر فریبرز با مادرم در گیری لفظی پیدا کرده بود: «قوم اجوج مجوج که میگن شما هستین؛ شب خواستگاری دختر شون مشکی می پوشند و حلوا خیرات می کنند... با فامیل داماد هم اینطوری رفتار می کنند... شما لیاقت پسر منو ندارید...»!

من که وارد حیاط شدم مادرم با دیدنم فریاد زد: «سایه بیا ببین این دیوونه ها چی میگن؟» من که خودم گیج تر از همه بودم می خواستم به فریبرز توضیحی بدهم که یک مرتبه مادر پیرش با دیدن من چشمانش را ریز کرد و گفت: «پس عروس خانم تویی...؟ پسر خل و چل منو ببین عاشق چه زردنبویی شده!»

خانه دوباره لرزید؛ بعضی ها از شنیدن این حرف عصبانی شدند، اما اکثراً از اصطلاحی که پیرزن به کار برد زدند زیر خنده!

ـ لطفاً از خونه ما برین بیرون...

این را مادرم با فریاد گفت! اما پیرزن هنوز ول کن نبود: کور خوندی حاج خانم... هی می گی خونه خونه...

می خوای بهفمونی که این خونه رو هم پای جهیزیه دخترت می دی؟ ولی فریبرز من خودش دکتر می شه و در عوض دختر تو ترشیده می شه!

دوباره خنده ها و خشم ها در هم شد و... تا این که فریبرز همه رودربایستی و خجالتش را کنار گذاشت و رو به من کرد و در حالی که صدایش می لرزید گفت: «خیلی بی معرفتی سایه خانم... اگر با دوستانت می خواستی منو مسخره کنی... چرا حرمت مادرم را که سید اولاد پیغمبر بود شکستی؟!» نفهمیدم اعتراض فریبرز سکوت را به خانه آورد؟ یا اطلاع از سیده بودن پیرزن؛ مادرم آرام آرام داشت به طرف در خروجی می رفت! از آنسوی حیاط اشاره «شیدا» را دیدم که می گفت: «برو جلو...» منظورش را فهمیدم و پا تند کردم و پشت سر پیرزن ایستادم و بال چادرش را گرفتم و در حالی که صدایم می لرزید گفتم: «مادر... به جدتان قسم همه چیز یک سوء تفاهم بود... شما منو ببخش...» پیرزن که هر لحظه منتظر بودم کشیده اش توی صورتم بنشیند، نگاهی به من کرد و سرم را جلو کشید و گونه ام را بوسید و... چشمانش که خیس شد، به طرف در راه افتاد. چند لحظه ای همه جا سکوت بود... انگار صدای بال زدن پروانه ها را هم می شد شنید و... که یک مرتبه عمه زینت: «کی گفته در مجلس ختم یکی از بهترین بنده های خدا ـ اما با گذشت ۱۵ سال ـ نمی شد مجلس خواستگاری راه انداخت؟» مادرم نه فقط به این خاطر که هرگز روی حرف عمه زینت حرف نمی زد، که در عین حال، وقتی قدم های مایوس فریبرز را دید که مادر پیرش را همراهی می کرد، چند قدم بلند برداشت و دست مادر فریبرز را گرفت:

ـ حاج خانم مدیون جدت هستی اگر قهر کنی و بری... شاید اصلاً این دو تا جوون با هم کنار نیامدن... اما اینطوری نباید بری!

پیرزن نگاهی به فریبرز انداخت و اشتیاق را که در چشمان پسرش دید، برگشت و به مادرم گفت: «ولی باید بری یک کیلو نون خامه ای بخری؟» همه زدند زیر خنده... مادر فریبرز به من که رسید ایستاد و نگاهم کرد و گفت: «مادر بهت برنخوره گفتم زردنبو... می خواستم بدجنسی کنم... اتفاقاً خیلی هم خوشگلی!»

حالا دیگه عمه زینت و مادر هم می خندیدند...

***

تنها مشکل من و فریبرز ـ که سال آخر دندانپزشکی را دارد می گذراند این است که حق نداریم در «مجلس ختم اموات» حاضر شویم، چرا که همه یاد آن روز می افتند و دوباره خنده و... ■



اندیشه کنید زیرا اندیشه کردن مایه زنده دل بودن مردم است.

● ناپلئون

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

لطفاً شما رئیس جمهور شوید:

هر طور که به سال ۹۲ نگاه کنید، نمی توان مهمترین اتفاق این سال را نادیده گرفت. سالی که برای اولین بار قرار است برگزاری چندین انتخابات در یک روز انجام گیرد. انتخاب رئیس جمهور که باید سکان هدایت امور اجرایی ایران را به دست بگیرد، انتخاب دویست هزار نفر اعضای شورای شهر و روستا که می توانند تأثیرات بزرگی در زندگی شهری و روستایی ایرانیان بگذارند، انتخابات میان دوره ای مجلس خبرگان و انتخابات میان دوره ای مجلس شورای اسلامی.

هیجان برگزاری این چند انتخابات و تبلیغات فراوان چند صد هزار کاندیدای شورای شهر و روستا و چندین کاندیدای ریاست جمهوری، اتفاقاً همزمان خواهد شد با مسابقات انتخابی جام جهانی فوتبال. مسابقاتی که تیم ملی ایران در آن بخت فراوانی برای صعود ندارد و نتایج دور قبلی این مسابقات شرایط ایران را برای صعود به وضعیتی حساس و هیجان انگیز تبدیل کرده. همه این اتفاقات هیجان انگیز هم در خرداد ماه سال آینده روی خواهد داد و می توان انتظار داشت خرداد ماه سال ۹۲ حجم اخبار و وقایع روزانه به بالاترین رکورد در سالهای اخیر ایران برسد و شور و هیجان در این ماه چنان شود که داغی خرداد سال ۹۲ کمتر از مرداد ماه نباشد. در این بین اما رئیس جمهور خردادی سال آینده ایران شرایط منحصر به فردی خواهد داشت. رئیس جمهور مدل ۹۲، در شرایطی اولین ماههای کارش را شروع خواهد کرد که تحریمهای اقتصادی خارجی در طول ۳۴ سال گذشته به اوج خود رسیده اند. علاوه بر این شرایط عجیب اقتصادی در سال ۹۱ که قیمت بسیاری کالاها در آن به سه برابر قبل افزایش یافت و فشارهای اقتصادی داخلی را به سطح غیر قابل پیش بینی رساند به طور طبیعی به سال ۹۲ نیز وارد خواهد شد. این فشار خارجی و داخلی، انتظارات از این رئیس جمهور جدید را هم بسیار بالا خواهد برد تا آنجا که آنها که به او رأی خواهند داد و آنها که به رقیبهای او رأی می دهند همگی در انتظار تغییراتی بزرگ نشسته اند که این رئیس جدید باید در فرصتی کوتاه در شرایط کشور ایجاد کند و این در حالی است که تمام ابزارهای لازم برای ایجاد چنین تغییرات شدید و جدید در اختیار رئیس جمهور نیست. برطرف شدن تحریمهای اقتصادی یا بی اثر کردن آنها تدبیری می خواهد که تمام دست اندر کاران مدیریت سیاسی ـ اقتصادی کشور باید در آن سهیم باشند و بازگرداندن شرایط اقتصادی داخلی به شرایط قبل از بحرانهای سال ۹۱ نیز با چند دستور و تصمیم امکانپذیر نخواهد بود. به این ترتیب رئیس جمهور سال ۹۲، شاید اولین رئیس جمهور ایران باشد که اولین روزهای کارش را با این اندازه از بحران و انتظار آغاز می کند و همین است که این پاسخ

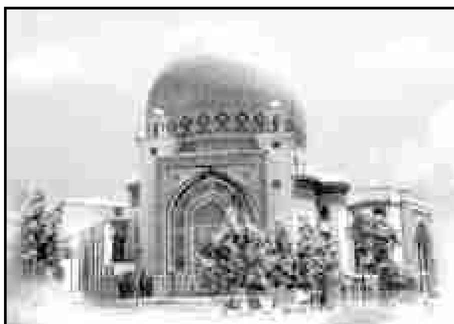


را در طول سه ماه آینده در ذهن رأی دهندگان ایرانی بارها تکرار خواهد کرد که کدامیک از آنها که نامشان در فهرست کاندیداهای احتمالی ریاست جمهوری است می توانند چنین باری را بر دوش کشد؟ و شاید این پاسخ احتمالی هم بارها به ذهن بسیاری ایرانیان بیاید که هیچ یک از نامهایی که تا امروز مطرح شده اند در عمل چنین توانایی ندارند و باید منتظر ماند که آیا از میان این نامها یا اسامی که در ماههای آینده مطرح خواهند شد، کسی هست که بتواند جوابهای قانع کننده ای برای مسایل این روزهای کشور داشته باشد و اکثریت رأی دهندگان را راضی کند؟ رئیس جمهور آینده ایران هر که باشد، چنان درگیر حل و فصل مسایل کشور به ویژه در سال ۹۲ خواهد بود که کمتر کسی به موقعیت و سمت ریاست جمهوریش حسادت کند و بخواهد که خودش

عجیب ترین جمله های سال ۹۱:

شاید انتقادات بی پرده و بی پروای این روحانی، بتواند مسیری صحیح را برای سال ۹۲، پیش روی مخاطبانش قرار دهد.

در سالی که رفت اتفاقات سیاسی و اقتصادی عجیب و کم سابقه فراوانی روی داد و اظهارنظرها و مصاحبه های جنجال آفرین فراوانی هم شنیده شد ولی در میان همه این گفته ها، جملاتی که چند روز قبل از سوی یکی از رؤسای فعلی سازمان تبلیغات اسلامی گفته شد، شاید بتواند عنوان عجیب ترین های سال ۱۳۹۱ را برای خود کنار گذارد. این کارشناس مسایل مذهبی از سر دلسوزی و یادآوری نقصهای اجرایی، انتقاداتی به عملکرد صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران وارد کرد که شنیدنی است: این که چرا در اوقات شرعی اذان، تمام ۲۰ کانال تلویزیون به یکباره مشغول پخش اذان می شوند، در حالی که اذان پخش شده تنها به افق شرعی تهران است و چه لزومی دارد که ساکنان دیگر استانها و شهرهای کشور به اذان به وقت شرعی تهران گوش سپارند در حالی که گاه تا یک ساعت زمان اذان در شهرهای کشور با یکدیگر متفاوت است؟ نکته دیگر این کارشناس که به عنوان یکی از رؤسای سازمان تبلیغات اسلامی سخن می گفت، پخش فراوان سخنرانی های مذهبی از تلویزیون جمهوری اسلامی بود و این که چرا این حجم فراوان از سخنرانی های مذهبی در تلویزیون پخش می شود؟ در حالی که سخنران در



تلویزیون مخاطبانی دارد که از طفل ۴ ساله تا پیرمرد ۹۰ ساله را شامل می شود و ممکن است آنچه در یک سخنرانی گفته می شود هیچ ضرورتی برای عده ای از بینندگان نداشته باشد. این روحانی البته سؤالات خود

مبارک باد این تعطیلات ۲۲ روزه:

امسال تقویم هم به کمک ایرانیان آمد تا تعطیلات نوروزی سه هفته ای همه چیز را به استراحت ببرد

تقویم سال ۹۱ و ۹۲ را که کنار هم قرار دهیم نتیجه اش می شود: حدود ۳ هفته تعطیلی کامل در ایام نوروز سال ۹۲! روزهای تعطیل و غیر تعطیل از شنبه ۲۶ اسفند به گونه ای ظریف کنار هم قرار گرفته اند که هفته آخر سال تقریباً می تواند از همان ابتدا هفته ای نیمه تعطیل و به دور از روال عادی به شمار آید. روز ۳۰ اسفند که امسال به تقویم اضافه شد هم، در عمل یک روز به تعطیلات اضافه کرده نه یک روز به روزهای کاری سال ۹۱... با آغاز سال ۹۲ ماجرا وضع عجیب تری هم پیدا می کند و پس از ۴ روز تعطیل رسمی، تعطیلات بعدی به ترتیبی قرار گرفته اند که گویی ذهنی آشنا با رفتار ایرانیان آن را ترتیب داده و عملاً هفته اول و سپس

بر صندلی ریاست جمهوری سال ۹۲ بنشیند.

هرچند که در همین شرایط دشوار هم نگاهی به واقعیت‌ها، این نوید را برای ایرانیان در سال ۹۲ هم به ارمغان می‌آورد که طلای سیاهی که در چاههای عمیق جنوب و غرب و حتی شمال ایران به انتظار استخراج نشسته است، به ناکارآمدترین مدیران هم این امکان را می‌دهد که از سخت‌ترین بحرانها عبور کنند و شرایط را به حداقل مطلوب ایرانیان برسانند و اعتقاد به این جمله را در بین ایرانیان بیشتر کند که کشوری که نفت دارد، بن‌بست ندارد! در سخت‌ترین شرایط تحریم با فروش دور از چشم، چند بشکه نفت بیشتر، دور از چشم تحریم کنندگان، اثرات تحریم به حداقل ممکن می‌رسد و پس از بدترین تصمیمات مدیران اقتصادی کشور هم که خسارت‌هایی را برای ایران به دنبال می‌آورد، اختصاص مقدار بیشتری از همان نفتهای بیشتر فروخته شده به بخش صدمه دیده، اندک اندک خسارت وارد شده را از یادها می‌برد. پس بحرانهای سال ۹۲ هم با چند بشکه نفت خام بیشتر فروکش خواهند کرد ولی آیا رئیس جمهور آینده ایران، همان کسی خواهد بود که به جای آن که رئیس جمهور چاههای نفت ایران باشد، رئیس جمهور فرصت‌های از دست رفته و فرصتهای پیش روی ایران شود و از چاههای نفت ایران نه برای عبور از بحران که برای رساندن ایرانیان به آرزوهایشان استفاده کند؟ یک بار دیگر شرایط کاندیداهای ریاست جمهوری را در قانون بخوانید، شاید شما هم یکی از کسانی باشید که بخواهید این بار سنگین را به دوش بگیرید و روزی کاندیدای ریاست جمهوری ایران شوید. ■

را نیز بی‌پروا بیان کرد و گفت که دلیل پخش چنین برنامه‌هایی آن است که مسئولان فرهنگی بتوانند اینطور پاسخ دهند که سعی فراوان و سرمایه گذاری بسیاری در فعالیت‌ها و تبلیغات مذهبی و فرهنگی داشته‌اند. حال این که وجود هزاران مسجد و حسینیه در ایران برای انجام چنین فعالیت‌های مذهبی و فرهنگی بوده و خواهد بود، تا مردم برای انجام امور مذهبی خود پایگاهی به نام مسجد را انتخاب کنند نه جعبه‌ای به نام تلویزیون. روحانی سخنران مسجد برای جمعی معین با نیازهای معلوم سخنرانی می‌کند و مطالب مورد نیاز همان جمع را که می‌بیند و می‌شناسد را طرح می‌کند و اذان مسجد هم به وقت خود پخش خواهد شد و مردم را برای انجام فریضه واجب به تجمع در مسجد دعوت می‌کند. ■

هفته دوم تعطیلات را به هفته‌هایی تبدیل کرده که اگر هم کسی بخواهد کاری کند و درآمدی به دست آرد تا با آن هزینه‌های جاری را بپردازد، تعطیلات پی در پی این اجازه را از او هم خواهد گرفت و باید اولین روز کاری سال ۹۲ را شنبه ۱۷ فروردین ۱۳۹۲ اعلام کرد! شاید پس از این سه هفته تعطیلی، خود مردم این بار مجلس را وادار کنند که فکری برای تعطیلات ایران کند. ■

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گلیاری



شعرِ نغزِ بی‌مغز در زبان فارسی

در این قطره به چند پرسش پاسخ می‌دهم که شما دوستان دانشمند و پهلوانِ عرصه قلمفرسایی پرسیده‌اید. اگر فقط به یک پرسش پاسخ دادم، گناهش گردن باریک‌تر از موی این قطرات نحیف و کم‌جا. میرزا مباشر خانِ بهروز بهروز از قلمرو آذریان فرموده: «ترانه‌ها و شعرهایی هست که معنی خاصی ندارند. آیا کنایی هستند یا همین جورالکی گفته شده‌اند و تصادفی رایج شده‌اند. جالب است که وزن و قافیه هم دارند. مثال: شیم شبله شیم استکان/ شیم استکان شیم شبله. یا کلنگ از آسمان افتاد و نشکست/ وَالا من کجا و بی‌وفایی.» چشم. می‌فرسایم زیرا پرداختن به چنین ترانه‌هایی، شیکرپاش گوش است و دل آدم را شیرین می‌کند. عید هم که نزدیک است و شیرینی می‌چسبد. اگر کسی هم پرسید: آن کدام شیرینی است که دیابتی‌ها را زحمت نمی‌دهد؟ بگویید: شیرینی سخنِ شیرین. سعدیِ حاضرجواب فرمود:

من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس
زحمتم می‌دهد از بس که سخن شیرین است

اما بعد... در زبان فارسی چنین ترانه‌هایی از زمان فتحعلیشاه قاجار رواج بیشتری یافت. می‌دانید که این جناب، ادعای شاعری داشت زیرا بسی بیکار بود.

زنگ تفریحِ زودرس

«فتحعلیشاه غزلی سرود و یکی از شاعران بزرگ را فراخواند و غزلش را خواند و فرمود: ای شاعر نظر بده! شاعر عرض کرد: سخنی یا تشبیهی یا تخیلی نو در آن نیست. شاه فرمود او را در طویله زندانی کردند تا آواز خر بشنود. چندی بعد شاه غزلی دیگر مرتکب شد و شاعر را فراخواند و فرمود: نظر بده! شاعر برخاست که برود. شاه پرسید: کجا می‌روی؟ شاعر عرض کرد: به طویله!»

این شاهِ عالی‌قدر که به او لقب رستمُ‌التواریخ داده بودند، به شاعران می‌فرمود شعرهای نغزِ بی‌مغز بگویند. یعنی شعرهای بی‌معنی. او برای هر بیت بی‌معنی، سکه‌ای پاداش می‌داد. برخی از شاعران درباری برای خوشامد شاه و خوشامدِ جیب خود، اشعار نغز بی‌مغز می‌سرودند. مثال: «اگر عاقلی، بخیه بر مو بزن/ کمی نعل بر پای آهو بزن// به مطبخ بیفکن رهِ کوچه را/ بخور با عسل بوقِ آلوچه را// ز شلوار زنبور و افسار ببر/ قفس می‌توان ساخت، اما به صبر». تشویق‌ها و پاداش‌ها، برخی از شاعران را به سوی یاوه‌سرایی کشاند و دیوان‌ها ساختند که در سرتاسرش هیچ معنایی نبود. این را داشته باشید تا برویم جایی دیگر و به نتیجه برسیم.

وضع ترانه‌سرایی نیز در آن روزگار به اوضاع شعر درباری دچار شده بود و مردم و ترانه‌سرایان نیز مهملات می‌بافتند و خُنیاگری می‌کردند. دکتر آریان‌پور منتقد و ادیب، در جلد اول و دوم کتاب بسیار ارزنده از صبا تا نیما، ترانه‌سرایی آن دوره را خوب بررسی کرده که اگر خواستید بیشتر بخوانید، آن را ورق بزنید. البته ترانه‌هایی که مردم می‌ساختند، گاه معنادار بود اما ضعف تألیف داشت. توضیح می‌دهم: میرزا رضا کرمانی که ناصرالدین‌شاه را با دو تیر روسی کشت، مردی بلندقد بود اما مردم در ترانه‌های خود، قد او را کوتوله کردند تا با کلمه گلوله هم‌قافیه شود: «میرزا رضای کوتوله/ زده شاه و با گلوله». حتا او را در ترانه‌ای دیگر کمونچه، یعنی خمیده قامت کردند تا با طپونه (طپانچه= اسلحه کمری) هم‌قافیه شود: «میرزا رضای کمونچه/ زده شاه و با طپونچه». مردم در روزگار قاجار، از دربار تقلید می‌کردند و ترانه‌های نغز بی‌مغز می‌ساختند:

«این ریش برادر سبیله/ قورباغه پسر عموی فیله// شیرینی سر که از زغاله/ مغز سر گربه پرتقاله»

یا «دانی کف دست از چه بی‌موست؟/ زیرا کف دست، مو ندارد»

«کلنگ از آسمان افتاد و نشکست/ وگرنه من کجا و بی‌وفایی» می‌بینید که اینها وزن و قافیه دارند در ضمن شاعر کلمه‌ها را طوری کنار هم چیده که بامزه به نظر می‌رسند. چرا؟ زیرا از چیزهای عجیب حرف می‌زنند: شلوار زنبور، افسار ببر، شیرینی سر که از زغال و...

همین که شاعر توانسته چند چیز متضاد و بی‌ربط را به وزن و قافیه بکشد و آنها را کنار هم بنشاند، برای شنونده جالب می‌شود:

«شتر کوهان خود را می‌فروشد/ که می‌خواهد لحاف پخته پوشد».

برخی از این ترانه‌ها از تکرار یک یا چند کلمه شکل گرفته‌اند: «بلوار کرج، دوباره بلوار کرج...» که با آهنگِ ترانه «امشب چه شبی‌ست، شب مراد است امشب»، خوانده می‌شود.

یا: «همو روز اول که نگاهم کردی/ همو روز دوم که نگاهم کردی/ همو روز سوم.... زغال تو دست تو بود سیاهم کردی». یا «دلبر جانان من، برده دل و جان من/ برده دل و جان من، دلبر جانان من»

یا «دل من چون دهن تنگ بُتان/ دهن تنگ بتان چون دل من». گاهی هم چیزی بی‌معنی می‌ساختند. چرا؟ چون یک وقت‌هایی هست که آدم از شدت گرفتاری می‌خواهد به چیزی فکر نکند و الکی خوش باشد: «کنون که آش خورده‌ام از ملاقه تو/ به یادم آید نخود نپخته تو// در آن شب ظلمانی/ کچلو بردن سلمانی/ سر شو زدن آلمانی»

نتیجه بداخلاقی: شاه از بیکاری شعر بی‌معنی می‌گوید، ملت از گرفتاری شعر بی‌معنی می‌گویند... فعلن تا بعد. سرتان سلامت و هر روزتان نوروز

ادامه دارد ■

وظیفه چیزی است که از دیگران انتظار انجامش را داریم.
● اسکار وایلد

مادر بودن سخت‌تر از فوتبالیست بودن

نیلوفر اردلان خانم گل فوتسال بانوان ایران

گفتگو: آیدا درخشانی

برای شماره ویژه نوروز سراغ شخصی متفاوت رفته‌ایم. کسی که شاید به اندازه فوتبالیست‌های بزرگ شناخته شده نباشد، ولی کارنامه بسیار خوبی دارد. کسی که هم در فوتسال نمونه است و هم در فوتبال زبانزد است. او یک فوتبالیست نمونه، مهمتر از همه مادری خوب برای فرزندش و همسری مسئولیت پذیر و منضبط برای همسرش است. به سراغ نیلوفر اردلان آمده‌ایم که با گل‌هایش برای ایران افتخار آفرینی کرده و لقب خانم گل فوتسال ایران را به خود اختصاص داده است.



***شما در تیم ملی فوتسال بازی می کنید و کاپیتان تیم ملی فوتبال هم هستید، چطور به شما پیشنهاد شد که کاپیتانی تیم ملی فوتبال بانوان را به عهده بگیرید؟**

** من سال ۷۸ از فوتسال شروع کردم چون فوتبالی برای بانوان وجود نداشت بعد از چند سال که گذشت تیم فوتبال بانوان شکل گرفت، مربیان صلاح را در این دیدند که چند نفر وارد تیم فوتبال شوند و من نیز جزو آن چند نفر بودم. و با توجه به سابقه بازی که داشتم من را به عنوان کاپیتان تیم ملی انتخاب کردند و در حال حاضر از فوتبال کناره گرفته‌ام چون بازی‌های خیلی سخت فوتسال را پیش رو دارم -سعی کردم تمرکزم را فعلا روی بازی‌های آسیایی فوتسال بگذارم.

***قبل از فوتبال ورزش خاصی را به طور حرفه‌ای انجام داده‌اید؟**

** من همیشه علاقه مند به توپ و ورزش‌هایی که با توپ انجام می‌شد بودم. به طور حرفه‌ای قبل از فوتبال، ورزشی را پیگیری نکرده‌ام و به طور تفریحی والیبال و بسکتبال بازی می کردم.

***در خانواده کسی دیگر ورزش می کند؟**

**بله- پدرم از دروازه بانان اسبق تیم ملی هستند تیم‌های پیکان، سپاهان و ...

***کشور امارات از شما خواسته بود در تیم شان بازی کنید چرا قبول نکردید؟**

** آن زمان ممنوعیت حجاب بود و از من خواستند که در بازی‌ها حجاب نداشته باشم. من این موضوع را قبول نکردم.

***در چه سالی امارات به شما پیشنهاد بازی داد؟**

**سال ۸۹. در غرب آسیا کشور امارات مقام دوم را کسب کردیم که همانجا به من پیشنهاد دادند.



***همسرتان ورزش می کند؟**

** در حال حاضر خیر. در نوجوانی در تیم نوجوانان الشعب امارات بازی می کردند.

***با آقای توتونچی (همسرتان) چطور آشنا شدید؟**

** پدرانمان با هم، هم تیمی بودند و نیز دوست خانوادگی هم هستیم.

***کار همسرتان در حال حاضر چیست؟**

** مجری شبکه ورزش هستند در قسمت خبر.

***چرا فوتبال را ادامه ندادند؟**

** وقتی از امارات به ایران آمده‌اند به دنبال درس و کار رفتند -پدر من و پدر خودشان از فوتبالش خیلی تعریف می کنند و به خاطر یک سری شرایط که پیش آمد از فوتبال کناره گرفتند -به دنبال عشقش خبرنگاری رفت. به فوتبال و فوتسال بانوان کمکهای فراوانی کرد تا دیده شوند. هر سفری که می‌رفتیم با هزینه شخصی خودش می آمد و پوشش خبری کاملی می‌داد. آن زمان روزنامه البرز ورزشی نیم صفحه را به فوتبال بانوان اختصاص می‌داد.

***شما یک فرزند هم دارید چطور زندگی شخصی را همزمان با ورزش مدیریت می کنید؟**

**با حمایت های خانواده‌ام، خانواده همسرم و همچنین خود شخص همسرم به خوبی از پس زندگی و فوتبال همزمان بر آمده‌ام - تشویق ها و حمایت های همسرم پس از اینکه پسرمان به دنیا آمد باعث شد که دوباره به فوتسال برگردم.

***بازی کردن با پوشش و حجاب مشکل نیست؟**

**برای ما خیلی عادی شده است ما به مقدسات ایران، جایی که در آن زندگی می کنیم پایبند هستیم -نگران این بودیم که نتوانیم در اروپا و جاهایی که با حجاب مشکل دارند بازی کنیم ولی با پیگیری‌های آقای کفاشیان و خانم دکتر شجاعی این مشکل حل شد و راحت می‌توانیم در مسابقات اروپایی، جهانی و حتی المپیک بازی کنیم.

***تعداد گلهایی که در بازی‌های ملی به ثمر رسانده‌اید؟**

** در فوتبال با توجه به بازی‌هایی که انجام داده‌ام و با توجه به پستی که دارم به ۱۲ گل می‌رسد ولی در فوتسال تعداد گل‌هایی که زده‌ام به ۷۰ گل می‌رسد و در بازی‌های اسلامی در سه دوره با ۲۱ گل زده، خانم گل فوتسال نیز شده‌ام.

***وضعیت دستمزدها چگونه است؟**

** این صحبت در تیم ملی جایی ندارد، چون حقوقی به ما نمی دهند. فقط بحث پاداش‌هاست. که یا این پاداش‌ها را می‌دهند یا نمی‌دهند. درباره این موضوع بحث نکنیم بهتر است. شرایط در لیگ بهتر شده است. سال گذشته سقف قرارداد‌ها تا ۶ میلیون تومان بوده است ولی امسال تا ۱۵ میلیون تومان هم رسیده است. اسپانسرهای کافی نداریم و فکر می کنم فعلا همین قیمت هم خوب است و ببینیم سال‌های آینده چطور می‌شود. سال پیش ۱۰ میلیون تومان قرارداد بستم که از این پول به من ۳ میلیون پرداخت شد. بانوان در این رشته بیشتر به خاطر علاقه‌مندی حضور دارند و کم به بحث مالی‌اش فکر می کنند.

***اولین قرارداد باشگاهی شما چقدر بود؟**

** ۵۰۰ هزار تومان

***لقب خانم گل فوتسال ایران برای شما درست است؟ گلزن بهتر از شما هم هست؟**

** بله. ولی از من بهتر هم هستند. در حال حاضر خانم رحیمی در فوتبال یکه تاز هستند و من فکر می کنم جزء نوادر فوتبال ایران به حساب می‌آیند.

مصاحبه اختصاصی با
وحید طالب‌لو

مهدیس جعفری
عکس: جواد گل‌محمدی

به خاطر مونا بازیگر شدم

همیشه وحید طالب لو را در روزنامه‌ها و یا اخبار ورزشی دیده‌اید و یا در رابطه آن مطلب ورزشی خوانده‌اید اما ما این بار به مناسبت فرارسیدن سال نو تصمیم گرفتیم به هیچ عنوان سوال ورزشی از وحید طالب‌لو دروازه بان با سابقه کشورمون نکنیم و فقط به زندگی شخصی او بپردازیم، از آنجایی که وحید طالب‌لو بسیار خوش اخلاق و به قول معروف فرد است بدون هیچ مکثی سوالات ما را جواب داد.

***از بازی در فیلم «به خاطر مونا» برایمان بگویید؟**
**این فیلم داستان واقعی زندگی دختری به اسم مونا بود که آقای کوشایی از سال ۸۷ قولش را از من گرفت که در آن نقشی را بازی کنم. خوشحالم که توانستم با نقشی کوچک در خوشحالی مونا سهیم باشم. «به خاطر مونا» براساس یک رویداد واقعی نوشته شده و داستان دختر بچه سرطانی به نام مونا (پناهی) را روایت می کند که به دلیل ابتلا به سرطان در بیمارستان بستری است.

***بهترین پنالتی که در طول بازیگریت گرفته‌ای؟**
**پنالتی که زیاد گرفتم ولی در بازی با کره پنالتی‌ای را گرفتم که برای همه خوشحال کننده بود. خیلی دوست داشتم کمکی باشم برای صعود تیم ملی اما متاسفانه نشد.

***چه سالی ازدواج کردید؟**
**سال ۸۹

***چطور با همسرت آشنا شدید؟**
**همکلاسی خواهرم بودند و با خواهرم رفت و آمد داشت همین رفت و آمدها موجب آشنایی ما شد.

***چقدر به همسرتان در آشپزی کمک می کنید؟**
**اصلا کمک نمی کنم. آخر هم بلد نیستم و هم نمی‌خواهم آشپزی کنم. به دلیل اینکه خوشم نمی آید.

***اصولا از خوردن چه غذاهایی لذت می‌برید؟**
** باقلا پلو همراه با گردن و ماهیچه و دیزی.

***وجود گوشت در غذا چقدر برایتان اهمیت دارد؟**
**طبیعتا برایم خیلی مهم است، غذاهای بدون گوشت در وعده غذایی‌ام وجود دارد اما برای کسانی که ورزش حرفه‌ای انجام می‌دهند، وجود پروتئین و کربوهیدرات بسیار با اهمیت است.

***اگر یک روز به منزل بروید و متوجه شوید همسرتان غذا نپخته، چه می کنید؟**
**زنگ می‌زنم از بیرون برایم غذا بیاورند چون کار دیگری از دستم برنمی آید.

***آشپزی همسرتان چطور است؟**
**خیلی خوب است. (با خنده می گوید) البته از روی ترس و گرسنه ماندن این حرف را نمی‌زنم!

***دست پخت چه کسی هنوز زیر دندانتان است؟**
**صد در صد مادرم!

***به غذاهای فست فودی هم علاقه دارید؟**
**علاقه دارم اما به خاطر همان بحث تغذیه سالم سعی می کنم کمتر به سمت این غذاها بروم.

***از خوردن چه میوه‌ای لذت می‌برید؟**
**عاشق انار هستم و اگر هم فصلش نباشد همیشه آب انار در منزل دارم.

*** غذایی که از خوردنش لذت نمی‌برید؟**
**بدغذا نیستم حتی اگر غذایی را هم دوست نداشته باشم می‌خورم. ولی از تاس کباب زیاد خوشم نمی آید.

***فوتبالتان را از چند سالگی و از چه تیمی شروع کردید؟**
**هشت ساله بودم و از نونهالان بانک ملی سپس نوجوانان بانک ملی، جوانان و امیدهای فجر، کرج، جوانان پرسپولیس، جوانان و امیدهای پاس، امیدها و بزرگسالان استقلال، شاهین بوشهر.

***از بین واکنش‌هایی که داشته‌اید، کدام یک را بیشتر دوست داشتید؟**
**سال ۸۱ بازی با ابومسلم شوت خسرو حیدری را مهار کردم

***اگر به شما بگویند دیگر حق حضور در میادین فوتبال را نداری چه عکس العملی نشان می‌دهید؟**
**الان که یک سال است تجربه این موضوع را به خاطر مصدومیت دارم. خدا را شکر این دوری مقطعی است و خیلی زود به میادین باز می گردم. نمی دانم باید در آن شرایط قرار بگیرم و آن زمان تصمیم می گیرم که چه کاری انجام دهم.

***کدام تیم باشگاهی اروپا را بیشتر دوست دارید؟**
**بارسلونا

***طرفدار تیم فوتبال کدام کشور هستید؟**
**آرژانتین و ایتالیا

***کدام فوتبالیست اروپایی را بیشتر دوست دارید؟**
**زلاتان ابراهیموویچ

***از بین گلرهای تراز اول جهان بازی کدام را بیشتر می‌پسندید؟**
**پیتر اشمایکل

***بازیگران سینمایی مورد علاقه تان؟**
**اکبر عبدی، علی نصیریان، پرویز پرستویی و عزت الله انتظامی

***آخرین باری که به سینما رفتید؟**
**یادم نمی آید

***اهل کتاب خواندن هستید؟ چه کتاب‌هایی؟**
** بله؛ بیشتر کتاب‌های روانشناسی

***زیباترین جمله‌ای که تا به حال شنیده‌اید؟**
**یک شعری را از یکی از دوستانم شنیده‌ام که همیشه آن را استفاده می کنم:
سرنوشت ما به دست خود نوشت /خوشنویس است او نخواهد بد نوشت

***در مقابل چه کسی فقط سکوت می کنید.**
**معمولا در مقابل بزرگ ترها به خصوص پدر و مادرم سکوت می کنم چرا که آن‌ها حق بسیاری بر گردن من دارند.

ویژه نوروز ۹۲

انسان پیش از آن که بتواند بگوید، باید ببیند ●تورو

حمیده اخوان

یک مصاحبه ساده و خودمانی
اینجا خدا را با تمام وجود حس می کنی!

گفتگویی خواندنی با یک
شیرزن از جنس فولاد!



قبل از اصل مطلب:
بچه که بودم عید را اصلا دوست نداشتم. عید که می رسید انگار همه غم های عالم هوار می شد روی دل کوچکم! فامیل های تهرانی مان که بچه های همسن و سال من زیاد داشتند، از همان روز تحویل سال نو از راه می رسیدند و آن موقع بود که ما به جرم روستایی بودنمان مضحکه دستشان می شدیم. آنها حسابی به من بیچاره فخر می فروختند و تا جایی که می توانستند اشکم را در می آوردند. شاید باورتان نشود اما آن روزها زندگی در تهران برایم آرزو بود. دلم می خواست مادربزرگ -ننه- به جای اینکه جیب هایم را پر از گردو و بادام و کشمش کند، پول بدهد تا همچون بچه های دیگر از مغازه پفک و بیسکویت و... بخرم و یا اینکه یاد بگیرد به جای آبگوشت برایم ماکارونی بپزد! ما گوشه حیاط خانه قدیمی مان یک تنور داشتیم. بوی نان تازه ای که ننه می پخت، هر روز صبح تمام کوچه را پر می کرد. او که در میهمان نوازی همتا نداشت، گردو و پنیر و نان تازه سر سفره صبحانه می گذاشت و از میهمانان نوروزی مان پذیرایی می کرد. بچه تهرانی ها با ادا و اطوار صبحانه شان را می خوردند و با لحنی ترحم آمیز به من می گفتند: «آخی، شما هنوز از این نون دهاتی ها می خورین؟» ما که هر روز لواش می خوریم؛ خیلی هم خوشمزه ست!» و من آه از نهادم بلند می شد و در دل آرزو می کردم که ای کاش ما هم لواش خور شویم!
بچه که بودم همیشه با خودم می گفتم: «چرا بابا از این ده دل نمی کنه تا ما هم بریم تهران زندگی کنیم؟!» بزرگتر که شدم اما تازه فهمیدم علت وابستگی خانواده ام به این ده چه بوده. خاک اینجا به قول یکی از دوستانم «مقدس» است و دل را آرام می کند. یک زمانی تهرانی بودن و زندگی در آنجا برایم آرزو بود اما حالا وقتی برای انجام کارهایم به تهران می روم نمی دانید چطور برای برگشتن به روستایمان که حالا کمی بزرگتر شده، لحظه شماری می کنم. نزدیک عید که می شود دلم خیلی هوای روزهای کودکی ام را می کند. با خودم می گویم ای کاش آن روزها باز می گشت و من وقتی ننه نان می پخت، کنارش می نشستم و به قصه هایش گوش می دادم. کاش آن روزها باز می گشت و ننه سفره هفت سین زیبایش را می انداخت و حیاط خانه را آب و جارو می کرد... بنا بر رسم و سنت همه ساله، فامیل های تهرانی مان هنوز هم روز اول عید به خانه مان می آیند و این بار من به آنها فخر می فروشم و می گویم: «یه سوال؛ اگه شما از نون دهاتی بدتون می اومد پس چرا تا ذره آخر نون هایی که ننه می پخت رو دولپی می خوردین؟!» و آن بچه های شر و شیطان که حالا بزرگ شده اند و برای خود کسی، آه از نهادشان بلند می شود و می گویند: «کاش می دونستی که چقدر دلمون لک زده برای نون های دهاتی ننه!»
می خواستم برای مصاحبه ویژه نوروز مقدمه ای کوتاه بنویسم اما خب، سر درددلم باز شد و روده درازی کردم، مرا ببخشید! طبق عادت هر ساله، باز هم برای شماره ویژه نوروز برایتان یک «سوژه دهاتی» شکار کردم. این بار به سراغ پیرزنی هفتاد و دو ساله رفتم که یک کشاورز نمونه است. من که از مصاحبت با او لذت بردم. امیدوارم شما هم از خواندن این مصاحبه لذت ببرید!

* «شوکت» عمه جان، اگر می دانستم خودت را آن قدر به زحمت می اندازی، برای نهار مزاحمتان نمی شدم. هر چند دست پخت شما واقعا خوردن دارد!

**این حرفها را نزن دخترم. میهمان حبیب خداست. اینجا خانه خودت است. تازه من که کاری نکردم. تو هم بیش از حد از من تعریف می کنی!(با خنده)

*یادم می آید که شما هم تنور داشتید و خودتان نان می پختید اما حالا ظاهرا شما هم مثل ما لواش خور شدید!

**راستش برای خودمان هم خوردن این نان ها سخت است اما دیگر چه می شود کرد؟ سال های سال هر روز نان تازه پختم اما بعد از عمل سختی که پارسال داشتم و چند ماهی در بیمارستان بستری شدم، دیگر از دست و پا افتادم. پسرم «بهرام» که می ترسید با آن وضعیت باز هم سر تنور بروم، تنور را خراب کرد. می ترسید مادرش یک وقت بیفتد داخل آتش!

**برایم از گذشته ها بگو عمه جان، مزرعه ای که شما در آن زندگی می کنید با نزدیکترین آبادی سه کیلومتر فاصله دارد. چه شد که سر از اینجا در آوردید؟

*من اصالتا تفرشی هستم. همان جا به دنیا آمدم و زندگی کردم. سنی نداشتم که پدرم مرا به عقد مردی که چند سال از خودم بزرگتر بود در آورد. او زن و چند فرزند داشت. خدا رحمتش کند. هرچند عمر زندگی ام با او کوتاه بود اما خیلی سختی کشیدم. بچه هایم هنوز خیلی کوچک بودند که پدرشان فوت کرد. زن اول و بچه های شوهرم هر چه از او مانده بود را بالا کشیدند و سهم بچه های مرا انداداند. من هم کسی را نداشتم که به دادم برسد. در تفرش هم برای سیر کردن شکم بچه هایم روی زمین مردم کشاورزی می کردم. سال چهل و پنج بود؛ یکی از بستگان دورمان که در تهران زندگی می کرد و وضع مالی خوبی هم داشت این مزرعه پانصد هکتاری را خریده بود. وقتی دید من در تفرش خیلی سختی می کشم از من پرسید حاضری با بچه هایت به آنجا بروی هم کار کنی و هم زندگی؟ از دوست و آشنا در تفرش خیری ندیده بودم. آن قدر در حقم بدی کرده بودند که از همه شان زده شده بودم. برای همین هم پیشنهاد آن آقا را قبول کردم و همراه فرزندانم راهی این مزرعه شدم.

**خب عمه جان، چرا با چنین مردی ازدواج کردی؟ مگر نمی دانستی زن و بچه دارد؟

*فکر می کنی اگر می دانستم به عقدش در می آمدم؟ خوشت می آید ها! تازه اون موقع مثل حالا نبود که! بزرگترها برای بچه هایشان تصمیم می گرفتند. برای من هم پدرم تصمیم گرفت.

**چه جراتی داشتید شما! یک زن جوان و زیبا، با دو بچه کوچک در یک مزرعه به دور از آبادی، تک و تنها. نمی ترسیدید عمه؟

*چه حرف هایی می زنی دختر جان! اگر عرضه نداشتم که هیچ وقت نمی آمدم اینجا زندگی کنم؟ گرگ و مار و حیوانات دیگر که ترس ندارند. باید از انسان نماهای بی وجدان ترسید. ما از بدو ورودمان به این مزرعه تنها بودیم. کار و زندگی صاحب این مزرعه تهران بود و گاه گداری همراه دوستان و فرزندانش برای تفریح و اسب سواری به اینجا می آمدند. خدا رحمتش کند. مرد مهربانی بود. می دانست کشاورزی بلدم برای همین هم قرار گذاشتیم که من روی زمین هایش کشاورزی کنم و خرج زندگی مان را تامین. آن موقع اینجا یک اتاق بیشتر نداشت. برای حمام کردن بچه ها، آب گرم درست می کردم و گوشه اتاق لگن می گذاشتم و آنها را می شستم. اتاق زیر شیروانی بود و راه پله های آهنی داشت. بچه ها شب ها می ترسیدند. برای اینکه خیالشان را راحت کنم تا با آرامش بخوابند، شب ها



روی پله‌ها سنگ‌های بزرگ می‌گذاشتم و آنها را در آغوش می‌گرفتم و می‌گفتم: «حالا با خیال راحت بخوابین. دیگه نه دزد می‌تونه بیاد و نه گرگ!»

**مگر آن طرف‌ها دزد هم می‌آمد؟

*دزد کجا بود دختر جان؟! ما با نزدیکترین آبادی که روستای «ورده» است، سه کیلومتر فاصله داشتیم. وسط بر بیابان چه کسی می‌آید دزدی؟ خوب به خاطر دارم سه ماه زمستان اولین سالی که به اینجا آمده بودیم جز خودمان هیچ آدم دیگری ندیدیم تا اینکه نزدیکی‌های فصل بهار صاحب مزرعه آمد و برایمان مواد غذایی آورد.

**چند فرزند دارید عمه؟ با این وضعیتی که شما توصیف می‌کنید بچه‌هایتان چطور به مدرسه می‌رفتند؟

*دو فرزند دارم. یک پسر و یک دختر. بهرام که به سن مدرسه رسید از طرف سپاه دانش یک معلم برای روستای ورده فرستادند. همه بچه‌ها از روستاهای اطراف به ورده می‌رفتند. من هم هر روز بهرام را می‌بردم و بعد از تمام شدن کلاس درسش می‌رفتم دنبالش. گاهی هم معلمشان که جوانی مهربان بود او را به مزرعه می‌رساند و سپس خودش به ورده برمی‌گشت. دخترم هم در ورده درس خواند اما فقط دوران ابتدایی را به پایان رساند. بهرام هم دیپلمش را گرفت. من همیشه برای آن معلم جوان دعا می‌کنم. خیلی به گردن بچه‌های من حق دارد. از خدا می‌خواهم هر کجا که هست سالم باشد و عاقبت بخیر شود.

**با این سختی و مکافات و نداشتن امکانات، اگر یکی از بچه‌ها بیمار می‌شد چه می‌کردید؟

*همیشه خودم آنها را دوا و درمان می‌کردم. از کوه‌های اطراف گیاهانی که هر کدامشان یک خاصیت دارویی داشتند، می‌چیدم و وقتی بچه‌ها مریض می‌شدند با آنها درمانشان می‌کردم. در چند کیلومتری مزرعه مقبره حضرت اشموئیل قرار دارد. اگر یکی از بچه‌ها مریض می‌شد به ایشان متوسل می‌شدم و نذر می‌کردم. بعد هم به همراه فرزندانم با پای پیاده به زیارت ایشان می‌رفتیم. یکبار بهرام تب کرده بود و هر چه می‌کردم حرارت بدنش پائین نمی‌آمد. چند شبانه روز پاشویه‌اش کردم و هر چه داروی گیاهی داشتم به خوردش دادم اما افاقه نکرد. پسرکم حسابی ضعیف و ناتوان شده بود. حتی نای باز کردن چشمانش را هم نداشت. حسابی ترسیده بودم. دختر کوچکم را در خانه گذاشتم و بهرام را در آغوشم خوب پیچاندم و به سمت ورده راه افتادم تا او را نزد دکتر ببرم. برف شدیدی باریده بود و هوا خیلی سرد بود. به سختی در میان برف‌ها قدم برمی‌داشتم. نزدیکی‌های ورده یک گردنه‌ای بود که به آن «گردیک» می‌گفتند. به آنجا که رسیدم دیگر نتوانستم حرکت کنم. همانجا روی برف افتادم. نمی‌دانید چه حس و حالی داشتم. جان خودم برایم مهم نبود. فقط دعا می‌کردم کسی از راه برسد و پسرم را نجات دهد. نمی‌دانم چقدر گذشت تا اینکه خدا صدایم را شنید و اسب سواری که از آنجا می‌گذشت ما را دید و نجاتمان داد. بهرام را به درمانگاه بردیم و سپس همان مرد ما را به مزرعه رساند. بدترین لحظه عمرم لحظه‌ای بود که دختر کوچکم را دیدم. او از ترس رفته بود داخل اصطبل و پشت کاه‌ها پنهان شده بود. مرا که دید خودش را در آغوشم انداخت و با گریه و زبان شیرینش گفت ننه، خیلی ترسیده بودم. بهرام که بزرگ شد همیشه این خاطره را برایش تعریف می‌کردم و می‌گفتم بهرام جان همه زحماتی که برایت کشیدم فدای سرت، به خاطر آن روز که در میان برفها داشتم به خاطر تو جان می‌دادم هم که شده هرگز مرا رها نکن! مریض که شده بودم بهرام داشت با ماشینش مرا می‌برد بیمارستان. سر همان گردنه که رسیدیم از ماشین پیاده شد و با گریه گفت ننه جان، می‌خواهم از اینجا به بعد روی شانه‌هایم ببرمت. تو خیلی برایمان زحمت کشیدی! صورت پسرم را بوسیدم و گفتم الهی عاقبت بخیر شوی پسرم. من به داشتن پسری مثل تو افتخار می‌کنم!(عمه با یادآوری این خاطره گریه می‌کند.)

**فرزندانتان پیش خودتان زندگی می‌کنند؟ آنها هم در کار کشاورزی به شما کمک می‌کنند؟

*دخترم در ورده زندگی می‌کند. همسرش یک باغ بزرگ میوه دارد. بهرام و همسرش «مرجان» با من زندگی می‌کنند. اگر آنها نبودند که من نمی‌توانستم اینجا را اداره کنم. بهرام هفده سال بیشتر نداشت که عاشق مرجان شد. او را در روستا دیده بود. پسرم، با عرضه و باجنم بود. فوری آستین‌هایم را بالا زدم و برایش رفتم خواستگاری. مرجان هم چهارده سال بیشتر نداشت. او از وقتی با بهرام ازدواج کرد و به مزرعه آمد پا به پای من زمین شخم زد و بذر پاشید و گندم درو کرد. دیگر چیزی نبود که در این زمین‌ها کشت نکند؛ از پیاز و سیب زمینی و نخود و عدس گرفته تا سبزی و چیزهای دیگر. با همت او و بهرام توانستیم سیصد هکتار از این زمین‌ها را از صاحب اصلی‌اش بخریم. مرجان شیرزنی ست برای خودش. باورتان می‌شود که از پسرم شجاع‌تر و زرنگ‌تر است؟ خیلی خوب می‌تواند با تراکتور و کمباین و لودر کار کند. برای محصولات کشاورزی مان بازار فروش پیدا می‌کند. گاهی که آب قنات کم می‌شود این مرجان است که چکمه می‌پوشد و قنات را لایروبی می‌کند. به خاطر همت و تلاش‌های او بود که کشاورز نمونه شناخته شدیم؛ هم مرجان و هم من!

**واقعا! چه سالی کشاورز نمونه شدید؟

*دو سال قبل بود. مرجان خیلی زحمت کشید. کل زمین‌ها را به تنهایی شخم زد و کاشت. آن سال کشت دیمی هم داشتیم. وقتی از طرف جهاد آمدند مات و متحیر مانده بودند. همه باریکلا... گفتند. گندم و جوی مزرعه ما آن سال بهترین در منطقه شناخته شد.

**آن آقایی که شما را به اینجا آورد چه شد؟

*نور به قبرش ببارد. ما همه به او مدیون هستیم. اگر نبود نمی‌دانم سرنوشت من و بچه‌هایم چه می‌شد. او سالهاست که فوت کرده. بچه‌هایش در تعطیلات گاهی به اینجا می‌آیند. ما روی زمین‌های آنها هم کشت می‌کنیم و درآمدش را به خودشان می‌دهیم.

**عمه جان! چند نوه دارید؟ آنها در کشاورزی به شما کمک می‌کنند؟

*دخترم سه فرزند دارد. بهرام و مرجان هم شش فرزند دارند. چهار دخترشان ازدواج کرده و سر خانه و زندگی خودشان رفتند. پسر کوچکشان دانشجوست و پسر بزرگشان هم که قربانش بروم الهی سرباز است. مرجان مگر می‌گذارد کسی در کارها به او کمک کند؟ ماشاالله... خودش یک تنه همه کارها را انجام می‌دهد. خدا خیرش دهد.

**معلوم است که عروستان را خیلی دوست دارید!

*مگر می‌شود چنین عروسی را دوست نداشته باشم؟! او پسرم را خوشبخت کرده. در ورده هر جا که عروسی باشد مرجان و بهرام هم دعوتند. مردم روستا مرجان را دوست دارند و او را الگو و نمونه یک زن

بقیه در صفحه ۹۳

دو سال قبل بود. مرجان خیلی زحمت کشید. کل زمین‌ها را به تنهایی شخم زد و کاشت. آن سال کشت دیمی هم داشتیم. وقتی از طرف جهاد آمدند مات و متحیر مانده بودند. همه باریکلا... گفتند. گندم و جوی مزرعه ما آن سال بهترین در منطقه شناخته شد.

دنیا از آن کسانی است که حرارت و انرژی دارند
● ناپلئون


خانه شوکت عمه

درمان مشکلات دیکته‌نویسی کودکان ابتدایی

مشاوره خانواده
خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال: مادری ۳۵ ساله هستم و از قم تماس می‌گیرم پسری ۸ ساله دارم که در کلاس دوم ابتدایی درس می‌خواند اما در نوشتن املاء بسیار کند و ضعیف و در انجام تکالیف خود نیز بی‌دقت و سهل انگار است، در ضمن او بسیار بدخط و ناخوانا مشق‌های خود را می‌نویسد و حتماً باید با اجبار و همراهی تکالیف خود را به پایان برساند و با تمام این تلاش‌ها عملکرد تحصیلی ضعیفی دارد، مرا راهنمایی کنید که چگونه باید با او برخورد و مشکلش را حل کنم؟

پاسخ: با سلام خدمت شما مادر دلسوز و مهربان، دانش آموزان زیادی هستند که در درس دیکته دچار ضعف و مشکل هستند و با وجود تمرینهای مکرر و حتی گاهی اوقات بلد بودن مطالب درسی باز هم در این درس نمره پائینی می گیرند که می تواند علت‌های متفاوتی داشته باشد اما اکثراً والدین و مربیان از راهکارهای غلط جهت رفع این معضل استفاده می کنند از جمله: تحقیر و سرزنش کودک، انتقاد از معلم، دادن پند واندرز به کودک، زیاد کردن مقدار تکالیف خانه و مدرسه و مکرر نویسی و... که هیچ کدام تاثیر به سزایی در رفع این مشکل ندارند زیرا ابتدا باید علت بروز این مشکل را دریافت. مشکلات دیکته‌نویسی دانش آموزان می تواند به شکل‌های مختلفی باشد از جمله:

نارسانویسی (بدخطی)، وارونه نویسی یا قرینه نوشتن، جاانداختن بعضی از حروف یا نقطه و تشدید کلمات، مشکلات آموزشی و...

که هر یک از این مشکلات می تواند به علت‌های مختلف از جمله: ضعیف بودن و ناتوانی عضلات دست و انگشت، عدم هماهنگی بین چشم و عضلات دست، مشکلات بینایی یا شنوایی، وجود مشکل در تمیز دیداری، ناکافی بودن حساسیت شنوایی، ضعیف



بودن حافظه دیداری، ضعف حافظه شنوایی، کم دقتی و یا حتی بی‌انگیزه بودن دانش آموز باشد که با توجه به نوع علت، درمانهای متفاوتی در نظر گرفته می شود از جمله درمانهایی که به طور کلی در جهت رفع تمامی این مشکلات می توانند به دانش آموزان کمک عبارتند از: تقویت عضلات دست به وسیله استفاده از خمیر بازی و درست کردن شکل‌های مختلف به وسیله آن، مچاله کردن روزنامه، استفاده از قیچی برای برش کاغذ، استفاده از مهره‌های رنگی و نخ کردن مهره‌ها برای فرزندتان شکل‌های ساده و متفاوت و حتی حروف و اعداد را به صورت نقطه‌چین کشیده و از او بخواهید تا آنها را پر رنگ کند و رنگ آمیزی نماید. اعداد و کلمات را ابتدا به صورت صحیح و کامل به فرزندتان آموزش دهید سپس به صورت ناقص بنویسید و از او بخواهید تا آنها را کامل کند، پرتاب توپ در حلقه و سبد به هماهنگی دست و چشم کمک می کند و بسیاری از تمرینهای دیگر از این قبیل می تواند با استفاده از شرایط و امکانات موجود در محل زندگی شما طراحی و استفاده شود تا بتواند به توانایی‌های جسمانی، ذهنی و هماهنگی حرکات و اعصاب فرزند شما کمک نماید تا در انجام امور تحصیلی نیز بتواند قوی و توانا شود در ضمن این که تشویق و همکاری والدین و مربیان باید در تمامی مراحل انجام تمرینها راهنمای کودکان باشد تا بتوانند توانایی‌های خود را به دست آورند و در تمام مراحل در نظر داشته باشید که باید با توجه به استعدادها و توانایی‌های فرزند خود از وی انتظار داشته باشید اما کمال طلبی و فشار زیاد از حد می تواند مشکل موجود را حادتر کند. ■

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

جبران خسارتِ مال باخته

خلاصه سئوال: در تاریخ ۱۳۸۶/۵/۱۸ یک شب در غیاب خانواده‌ام سارقین وارد منزل شده و دار و ندارم را به سرقت بردند. مراتب با ارائه ریز اموال سرقت شده که شامل مقداری اسناد و مدارک هم می شد به اداره آگاهی تهران گزارش گردید. بعد از تشکیل پرونده به ما اعلام کردند منتظر باشید خبرتان خواهیم کرد. در طول این مدت هر گاه برای پیگیری موضوع مراجعه کردیم جواب همان بود که دزد شما پیدا نشد! ما دیگر ناامید شدیم. لطفاً راهنمائی فرمائید آیا مراجع پیگیری دیگری به لحاظ قانونی وجود دارد یا خیر؟ در غیر این صورت تکلیف مالباختگانی مثل من چه می شود؟ قانون چه پیش بینی برای جبران خسارت این قبیل شهروندان که مدام از آنها طلبکار است کرده؟ این درد را باید به کجا برد؟ *اصغر کلانی- تهران*

فقط از طریق بیمه

پاسخ: متأسفم که مال از دست داده و ضرر کرده‌اید. همدردهای شما در این جامعه و جوامع دیگر بسیارند. مالی که بارنج و زحمت حاصل شود و در لحظه‌ای طعمه طمع یک ناجوانمرد گردد و از کف برود درد هم دارد. عمل زشتی که به قدمت تاریخ بشریت سابقه داشته است. معمولاً هم چاره‌ای جز صبر و تحمل برای مال باخته نبوده است. زیرا نه تنها در قوانین ایران بلکه در قوانین سایر کشورهای دنیا هم بودجه ای برای جبران خسارت مال باخته‌ها اختصاص نیافته و دولت ها مسئولیتی در این خصوص ندارند. اما در اکثر ممالک جهان و از جمله کشور خودمان امکان بیمه کردن اموال وجود دارد و در صورتی که اموال مسروقه قبلاً بیمه شده باشد شرکت بیمه گر مُکلف به جبران خسارت و پرداخت بهای آنهاست.

تنها مرجع صالح جهت پیگیری سرقت انجام شده و دستگیری سارق، پلیس و اداره آگاهی است و هیچ سازمان دیگری صلاحیت و مجوز این کار را ندارد. این هم واقعیت است که امنیت نسبی حاکم بر جامعه نتیجه زحمات شبانه روزی کارکنان زحمت کش پلیس است و نمی توان بدون دلیل کافی ایشان را مقصر دانست و محکوم به سستی در انجام وظیفه نمود. یافتن سارقین به ویژه اگر سابقه کیفری نداشته باشند کاری بسیار مشکل است که در بسیاری موارد به نتیجه هم نخواهد رسید، آن هم در این تهران بزرگ و شلوغ که مانند انباری کاه در هنگام جستجوی یک سوزن است. ■

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تمامی مشاوره‌ها بعد از ۱۶ فروردین ۹۲ دایر می‌باشد

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

جاوید جودکیان از آمل

جالبترین خاطره جبهه

عقرب در پوتین

آخرهای خرداد ۶۳ منطقه جنوب طلائیه،

منطقه به طرز عجیبی سوت و کور بود. نه خمپاره‌ای نه شلیکی... من هم مثل بچه‌های دیگه در حال استراحت در چادر (قسمت عقیدتی سیاسی لشگر ۷ دزفول) به حالت دراز کش و بی‌حال از گرمای شدید بیرون مشغول مطالعه مجله پیام انقلاب بودم که آن زمان از انتشارات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود. یک تیتر خیلی ریز در یک گوشه‌ای مابین صفحات وسط به چشمم خورد: «قابل توجه رزمندگان اسلام... و پس از کمی توضیحات، حتماً قبل از پوشیدن پوتین مخصوصاً در مناطق گرمسیری مانند جنوب حتماً محض اطمینان آن را سر و ته کرده (یا وارونه) چند بار به آن بکوبید که چنانچه حیواناتی موذی و مضر مانند عقرب و رطیل و... در آن پناه گرفته‌اند از آنجا خارج شوند.

هنوز تیتر را کامل نخوانده بودم که صدای اذان به گوشمان پیچید سریع از جایم برخاسته همینطور که می‌خواستم پوتین‌هایم را بپوشم به یاد آن تیتر افتادم. خواسته یا ناخواسته اولین پوتین را سر و ته کردم خبری نبود. دومین پوتین را همین که سر و ته کردم یک عقرب سیاه آن هم به چه اندازه‌ای!! قلپ افتاد روی خاک... با دیدن من دمش را هم کج کرد که امانش ندادم... کار خدا بود... پس از ادای نماز ظهر و عصر این تیتر را از بلند گو به بچه‌ها گوشزد کردم.

واکس پوتین!

در یکی از شب‌های معمولی جبهه جلسه‌ای با شرکت فرماندهی و اطلاعات عملیات لشکر و تعاون در چادر ما (عقیدتی سیاسی) برقرار بود که محرمانه بود. هر چند چیزی به من نگفتند ولی خودم از چادر در آمدم بیرون یک فانوس در جلوی چادر قسمت به اصطلاح کفشکن و یک فانوس دیگر هم داخل چادر. مانده بودم که این اوقات بیکاری را چه کار کنم؟ که گفتم بهترین راه حلش واکس زدن، پوتین خودم است که چند هفته بود رنگ واکس به خود ندیده بود!؟... سریع فرچه و واکس و... را آماده کردم پوتین خودم را واکس زدم خیلی زود تمام شد کارم... نگاهی به بقیه پوتین‌ها انداختم دیدم همه‌شان خاکی‌اند... معطل نکردم بی‌خیال همه چیز همینطور مشغول شدم تا آخرین ... همه را ردیف کردم جلوی چادر... جلسه تمام شد همه یکی یکی از چادر بیرون آمدند و با حاج آقا (که شیخی بود اهل شوشتر و حتی امام جمعه شوشتر بود که آمد به جبهه) خداحافظی کردند... که به یکباره فرمانده گردانمان با دیدن پوتین‌هایش گفت: چه کسی این کار را کرده؟!... گفتم: من... چیزی نگفت ولی همانجا ماند تا همه رفتند. خیلی نرم و آهسته بیخ گوشم گفت: آخرین بارت باشد... تا بیایم حرفی بزنم گفت: این کارها را برای بچه‌های خسته‌ای که از کمین بر گشتند می‌کردی ناراحت نمی‌شدم ولی برای من شاید غروری مرا در بر بگیرد... میخکوب شدم...

باران رفع مزاحمت دشمن

منطقه عملیاتی دارخوین زمستان ۶۲،

مهماتمان رو به اتمام بود ولی عراقی‌ها از چپ و راست و تیر مستقیم و از هوا با منورهای چتری با این امکاناتی که داشتند ما را می‌کوبیدند ولی هیچکس حاضر به عقب‌نشینی نبود. یعنی غیرتمان به ما اجازه چنین کاری را نمی‌داد... خلاصه کنم شب شد و ظلمات تاریکی همه جا را فرا گرفته بود و ما در پس خاکریز دعا می‌کردیم که نیروهای کمکی برسند... بیسیم‌هایمان هم یا خراب شده بود یا رمز گشایی (توسط ستون پنجم) شده، کاش آن زمان موبایل یا همین تلفن همراه زودتر اختراع شده بود!؟... بگذریم... نمی‌دانم چند وقت گذشت که به یکباره صداهای عجیب و غریبی از سمت عراق به ما رسید. پس از کمی پرس و جو فهمیدیم که بله!... یک ستون زرهی شامل تانک و نفربرهای زرهی را به طرفمان فرستادند... در حالی که جمع کل



موشک‌های آرپی‌جی ما هم اینقدر نبود... خودمان را سپردیم به دست خدا... آماده نبرد شدیم... هنوز از نیروهای کمکی هم خبری نبود... با همدیگر روبوسی و خداحافظی کردیم و سر در آغوش هم گرفتیم... هیچ‌وقت آن لحظه را فراموش نخواهم کرد... حیف که دیگر آن روزها فراموش شده‌اند... دقایقی نگذشته بود که به یکباره هوا منقلب شد و چنان باران و تگرگی همراه با رعد و برق منطقه را فرا گرفت که برای خود بچه‌های جنوب هم بی‌سابقه بود نمی‌دانستیم که بگوییم خوب است یا بد است... به هر حال باران رحمت الهی است... ولی وقتی خاک جنوب خیس بخورد به حدی که پایت تا بالای لبه پوتین در آن فرو رود انگاری که به هر پایت وزنه ۳۰ کیلویی آویزان کرده‌اند همراه با چسبناک بودن آن... به سختی و با مشقت فراوان روی جعبه‌های خالی و نیمه‌پر مهمات ایستادیم و منتظر... که دیدیم دیگر از آن صدای زنجیرها خبری نیست کسی هم در آن وضعیت به دستور فرماندمان حق جلو رفتن نداشت. خلاصه کنم. هم خنک شدیم هم بلاتکلیف.

البته در بامداد حدود ساعت ۲-۳ نیمه‌شب باران ایستاد و باد شروع شد که حالا همگی داشتیم یخ می‌زدیم. هر چند که اورکت داشتیم ولی چون آن‌ها هم خیس شده بود کار را خرابتر می‌کرد با همین وضعیت تا طلوع صبح مانده بودیم (ناگفته نماند که پس از شروع باران دیگر تیراندازی‌ها و منورها و خمپاره‌ها از سوی عراقی‌ها قطع شد؟! چون خمپاره وقتی در گل فرو می‌رود چاشنی آن عمل نکرده و منفجر نمی‌شود...) نیروهای کمکی رسیدند به همراه الله‌اکبری که از ما شنیدند... آری با دیدن اولین اشعه خورشید دیدیم آنچه ما را که در هیچ کجا و هیچ زمان و به هیچ تصویری نمی‌توان دید... تمامی خودروهای زرهی، تانک‌ها و جیپ‌هایی (که یکی دوتاشان هم از روی آرمشان فهمیدیم مال فرماندهی آن لشگر است) همه و همه سالم سالم و دست نخورده بدون حتی کوچکترین شلیک به سوی آن‌ها بیشترشان به علت وزن زیادشان در گل فرو رفته بودند و خیل عظیمی از پوتین!؟... آری به خواست خدا آن باران جان ما را نجات داد و اقلام غنیمتی زیادی دستمان افتاد... چه باشکوه است کار خدا...

بمباران هندوانه!

در پس خاکریزها و در گرماگرم نبرد دو جانبه و بوی خون و دود و باروت و صحنه‌های مجروحین و به خاک غلطیدن شهدا... همینطوریکی با آرپی‌جی یکی دیگر با سیمینوف (نوعی اسلحه دوربین‌دار مخصوص تک‌تیراندازها) و بیشتر ما با اسلحه‌های سبک کلاش و تیربارچی‌ها که به محض هدف قرار گرفتن شلیک مستقیم دیگری جای او را می‌گرفت... به یکباره حدود ۸-۱۰ جت جنگی که خیلی هم نزدیک به سطح زمین (جهت قرار نگرفتن در مسیر سایت موشکی و رادارهای ما) از بالای سرمان رد شد که پس از چند ثانیه صدای غرش آن‌ها به گوشمان رسید از نوع بالشان می‌شد حدس زد که میراژ باشند که پدافند هوایی‌مان تا شروع به شلیک کند دیگر اثری از آن‌ها نبود. از مسیری که می‌رفتند مشخص بود که به سمت اهواز می‌روند... خدایا چه بی‌گناهانی را می‌خواهند به خاک و خون بکشند؟... از دور بمبارانشان را دیدیم. برای همه جای سؤال بود چرا آنجا؟!... نه قرارگاهی بود و نه منطقه مسکونی... جبهه تا حدودی که خلوت شد ما را با کامیون‌های ایفا و تویوتا به عقب برده نیروهای تازه‌نفس جای ما را گرفتند. از جای بمباران شده داشتیم رد می‌شدیم. علیرغم غصه از دست دادن چندی از عزیزانمان... خنده‌مان گرفت. هواپیما جالیزهای کشت هندوانه که هم براق بود و هم سبز رنگ را به جای کلاه‌سربازان در حالت خیز به اشتباه گرفته بود و بمب‌هایشان را همانجا خالی کردند... واقعاً که؟!... ■

ویژه نوروز ۹۲

اندیشه پرواز گر است جای فرودش آوردیم که زیبایی خانه دارد.
● اردیزگ

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

اشاره؛ ماجرای زندگی «نصی هالیوود» را تقریباً پنج هفته قبل شنیدم، اما به دو علت چاپ این زندگینامه از اوایل بهمن به اواخر اسفند موکول شد؛ اول این که باید پرس‌وجومی کردم تا معلوم شود که آنچه شنیدم حقیقت دارد و حاصل تخیلات یکی از رفقای «نصی» نیست! دلیل دوم هم کسب رضایت از «نصرالله» بود؛ وقتی از او اجازه چاپ زندگینامه‌اش را خواستم، لحظه‌ای مکث کرد و چشمانش را بست و فکر کرد و چشم باز کرد و گفت: تا همین الان نصف مردم تهران این قصه رو شنیدن! چه خیالیه که نصف دیگه مردم هم این قصه رو بخوانن؟!»
م-طیب

مردی از

و اینطوری شد که «داستان زندگی نصرالله» چاپ شد.

اسمش نصرالله بود و رفقایش «نصی» صدایش می‌کردند، اما آنهایی که رفیق صمیمی‌اش بودند، و یا بچه‌های محل، به او لقب «نصی هالیوود» داده بودند، علتش هم چهره جذاب و سینمایی بود که خدا نصیبش کرده بود! به همین خاطر در آغاز روزهای جوانی، همیشه آرزویش این بود که یک روز پایش به سینما باز بشود و بعد هم سر از «هالیوود» در بیاورد و خیلی زود جای «براد پیت» و «تام کروز» و... را بگیرد! ولی حالا که به ۲۵ سالگی رسیده بود، یک شارلاتان تمام عیار شده بود تا به عنوان مهره اول باند «رطیل‌ها» چشم و چراغ رئیس باند، یعنی «علی رطیل» محسوب شود!

آن روز هم «نصرالله» همانطور که داخل ماشین «علی رطیل» نشسته و مشغول گپ زدن با «رجب گاریچی» -راننده و نوچه علی رطیل- بود، داشت به پیشنهاد «رطیل» فکر می‌کرد که به او گفته بود: «اگر این نقشه رو درست پیاده کنی...، ظرف دو، سه ماه صاحب دست کم صد میلیون می‌شی...»

نصی داشت با خودش فکر می‌کرد اگر حتی «علی رطیل» مثل همیشه به او «رکب» بزند و فقط ۵۰ میلیون به او بدهد، باز هم می‌تواند خودش را ببندد و برای همیشه «خلاف» را کنار بگذارد، و به آرزوی قدیمی‌اش که یک زندگی آرام و بی‌دردسر بود برسد و... که در همان لحظه «علی رطیل» از صندلی عقب ماشین، او را به خود آورد و صدایش کرد:

-گوش کن هالیوود... این ماشین شاسی بلنده رو می‌بینی که رنگش عینهو جیگرت خونیه؟... [رجب گاریچی زد زیر خنده -رطیل از عقب ماشین ضربه‌ای به سرش زد و «زهرمار» نثارش کرد- و رو به نصرالله ادامه داد] شنیدی چی گفته نصی...؟ اون ماشین قرمزه رو می‌بینی که یک دختر جوون نشسته پشت فرمانش و داره ماشینو می‌بره داخل خونه؟ این دختره اسمش «بهنوش» و باباش از اون مایه‌دارهای گردن کلفته که تا دلت هم بخواد «بوگلابی» تشریف داره...!

تنها کاری که تو باید بکنی اینه که به عنوان خریدار خونه‌شون -که توی روزنامه آگهی دادن- داخل این خونه بشی و خودت رو یک مهندس تازه برگشته از آمریکا معرفی کنی و...

رجب گاریچی دوباره پرید تو حرف «علی رطیل» و مزه‌پرانی کرد -آره نصی جون- اصلاً می‌تونی بگی از هالیوود اومدی و...

این را گفت و زد زیر خنده، رطیل اما، این بار فرصت نکرد تا بزند تو ذوق «رجب»، چرا که سیلی محکم «نصی» چنان صدادار نشست تو صورت «گاریچی» که خنده‌اش تمام شد و «نصرالله» گفت: اینو زدم تا بفهمی «براد پیت چطوری سیلی می‌زنه...!» تا رجب خواست جواب بدهد «علی رطیل» با عصبانیت و از همان عقب مشتی را توی صورت راننده‌اش کوبید که «باریکه» خون از بینی رجب پائین آمد، و او را از ماشین بیرون انداخت: «بی‌پدر و مادر نمی‌تونه مثل آدم یکجا آروم بگیره...»

رجب که پیاده شد، رطیل ادامه داد: «آره نصی جون...، ابتدا خودت رو به عنوان یک تحصیلکرده از آمریکا برگشته معرفی می‌کنی و به خانواده خلج -یعنی پدر بهنوش- می‌گی که از بچگی همراه خانواده‌ات رفته بودی اون طرف، اما چون دیدی پدر و مادرت می‌خوان آمریکا بمانند، تو که «فیزیک کوانتوم» خونده بودی، قصد کردی بیای ایران تا واسه مملکت خودت کار کنی! و حالا هم می‌خوای یک خونه بخری و تشکیل زندگی بدی و...، خلاصه که با این حرفها حسابی براشون دونه می‌پاشی و زمینه رو آماده می‌کنی، بعد هم یکی، دو جلسه دیگه -هر بار به بهانه دیدن خانه- می‌ری آنجا و... تا این که بعد از یک هفته، از شون معذرت می‌خوای و می‌گی؛ چون این خونه «سونا و جکوزی» نداره -یا هر بهونه دیگه- منصرف شدی و برای این که نشان بدی جنتلمنی، در همان جلسه آخر یک چک ده یا بیست میلیون تومنی می‌کشی و بهشون می‌گی؛ «این پول رو هم بابت این که مزاحمتون شدم تقدیم می‌کنم...» که البته آقای خلجی چون آدم حسابیه و مثل ما گدا گشنه‌ها نیست، چک رو نمی‌گیره، اما خیلی از ت خوشش میاد! چند روز بعد «مرحله دوم» نقشه‌ات شروع می‌شه؛ یعنی یک مرتبه دیگه هم می‌ری خونه آقای خلج، منتهی این بار واسه خواستگاری از بهنوش جان! یعنی دختر «یکی یه دونه» آقای خلجی مایه‌دار که همه زندگی و تمام امید این مرتیکه خرپول، همین دختر شه! به این ترتیب با یک تیر دو نشان زدی؛ اول این که من مطمئنم «نصی هالیوود» اگه در همان جلسات اول، «دو تا نگاه مکش مرگ ما» تحویل بهنوش خانم بده...، چنان از دختر «آقا خلجی» دل ببره که وقتی می‌ری خواستگاریش، همان جلسه اول بهت «بله» رو بگه...! دوم هم مربوط میشه به پدر بهنوش خانم، یعنی «خلجی خرپول» که بهت گفتم «از اون هالو هفت شنبه‌هاست» که عاشق اینطور جوونائیه که میرن درس می‌خوانند، اما به عشق وطنشون برمی‌گردند ایران...! واسه همین به راحتی رضایت هر دو نفر -پدر و دختر- جلب میشه! از اون طرف من هم بیکار نمی‌مونم و توسط یکی از جعل کننده‌های حرفه‌ای که این روزها با کامپیوتر هزار تا کار می‌کنند، برات یک مدرک «مهندسی فیزیک کوانتوم» درست می‌کنم که اگر خود بهنوش خانم یا بابای مایه‌دارش بهت شک کردند و خواستند مدرکت رو ببینند، هیچ مشکلی برات پیش نیاد! مرحله سوم عملیات تو که آخرین مرحله هم هست، اینه که طوری دل دختره رو ببری که وقتی بهش می‌گی «زودتر ازدواج کنیم» طوری کشته و مرده‌ات شده باشه که به پدر جانش «گیر سه پیچ» بده که قبل از این که خلجی فرصت بکنه در مورد تو تحقیقات بکنه، جنابعالی سفره عقد را پهن کنی! از اینجا به بعد -یعنی تا شب عروسی- نقش تو تمام میشه و مرحله بعدی رو من بازی می‌کنم که...

نصرالله حرف «رئیس باند رطیل» را قطع کرد و گفت:

-علی آقا جون...، حالا چرا کلید کردی روی مدرک «فیزیک انتگرال»؟» خب یک چیز دیگه... مثلاً مهندس راه و ساختمان... کامپیوتر... یا خلاصه یک مدرکی برامون جعل کن که بتونیم چهار تا خالی ببندیم!

علی رطیل پوزخند زد و گفت: «تو هم انگار





هالیوود...

بر اساس سرگذشت: نصرالله

«اوستا کریم» همه عقل و شعورت رو گرفته و فقط این قیافه «سیلوستر استالونه» رو بهت داده نصی جون؛ خب من مخصوصاً این اسم شیشصد کیلویی رو واسه مدرکت پیدا کردم که «خلق‌الله» هم چیزی ازش سر در نیارن...! وگرنه آمدیم و برات مدرک «مهندس کامپیوتر» جور کردیم؛ اگر زد و یکی از فک و فامیلای عروس خانم ازت سوال کرد «چطوری برم تو فیس بوک؟» نصی جون تو که اون مدرک دیپلمت رو هم «ناپلئونی» گرفتی چی می‌خوای جوابشون رو بدی؟ حالا هم سگرمه‌هات نره تو هم، بقیه نقشه رو گوش کن!

علی رطیل اینها را گفت و دو نخ سیگار از جیبش بیرون آورد و روشن کرد و یکی را به نصرالله داد و به ادامه گفت:

درست از لحظه‌ای که عاقد مجلس «خطبه عقد» رو جاری کرد و تو و بهنوش شدین زن و شوهر، من میام تو بازی، یعنی یک مرتبه پام رو می‌گذارم توی جشن عروسی و یک راست میام سراغ تو و چند کلمه باهات صحبت می‌کنم...، اما تو به این بهانه که می‌خوای یک چیزی را از داخل ماشین بیاری، از مجلس می‌زنی بیرون و دِ برو که رفتی... یعنی فرار می‌کنی! اون وقت من به عنوان کسی که تو قبلاً سرش کلاه گذاشتی، آقای خلجی رو می‌کشم کنار و بهش می‌گم؛ نصرالله نه مهندسه و نه آمریکا بوده... بلکه یک کلاهبردار سابقه‌داره که با این کلک قاپ دختر شما را دزدیده و... بعد هم که «خلجی مایه‌دار» کُرک و پرش ریخت، من هم بی‌سر و صدا از مجلس می‌زنم بیرون و... خلاص! اون وقت چی میشه؟ بازی «من بدو آهو بدو» شروع میشه! یعنی آقای خلجی که می‌بینه اسم تک دختر نازنینش رفته داخل شناسنامه «نصی هالیوود»! به دست و پا می‌افته و هی به موبایل جنابعالی زنگ میزنه، اما تو جواب نمی‌دی... تا این که بعد از چند روز «آقای داماد» مثل شاخ شمشاد پیداش میشه و میره سراغ پدرزنش و بعد از کمی بگو و مگو، حرف آخر رو بهش میزنی... یعنی وقتی می‌بینی «خلجی هالو» به دست و پا افتاد و شروع کرد به خواهش و التماس که دخترش را طلاق بدی، اون وقت آقا نصرالله میگه «چشم پدرزن عزیز، پونصد میلیون تومان اخ کنین تا دخترتون رو طلاق بدم! البته که خلجی به این سادگی قبول نمی‌کنه و چونه میزنه و تو هم پائین بالا می‌کنی و آخر آخرش از دویست میلیون پائین نمیای... یعنی چی؟ یعنی نفری صد میلیون می‌زنیم به جیب، از این راحت‌تر؟

نصرالله مثل همه این دو سالی که با «رطیل» کار می‌کرد، مبهوت نقشه‌های بی‌نقص «علی رطیل» شده بود، اما کمی فکر کرد و گفت:

ـ ببینم داش علی... اگه این هالو هفت شنبه ـ یعنی خلجی ـ یقه مارو گرفت و تحویل پلیس داد چی؟

«علی رطیل» پوزخندی زد و گفت: «تو هم به گاو دو تا سور زدی‌ها نصرالله؟ پسر مگه تو نمی‌دونی این مایه‌دارها، حاضرند دار و ندارشون رو بدن...، اما اعتبارشون رو ندن! خب آقای خلجی هم ـ که صد برابر این ۲۰۰ میلیون بیشتر پول داره ـ به دو دلیل هم ازت شکایت می‌کنه، و هم پول رو بهت می‌ده؛ اول این که دلش نمی‌خواد بین دوست و آشنا و فامیل و... مخصوصاً بین بازاری‌ها، چو بیفته که چنین کلاهی سرش رفته و آبروش بره... و از اون مهم‌تر این که؛ بهت که گفتم نصی، خلجی در این دنیا هیچ کس رو نداره ـ زنش هم پنج سال قبل مرد ـ جز همین دخترش ... که حاضره تمام ثروتش رو بده که مبادا خار تو پای بهنوش بره! حالا اگه دیگه سوالی نیست، این ۱ میلیون را بگیر و برو واسه خودت دو، سه دست کفش و لباس «موند بالایی» بخر...، درسته که الان هم خوش تیپی... اما تو این مملکت، کاری که یک کیف سامسونت و کت و شلوار میکنه، صد تا شلوار جین «عینک ریبند» نمی‌کنه!

نصرالله سر تکان داد و بسته بیست تایی تراول‌های ۵۰ هزار تومانی را گرفت و خواست پیاده شود که علی آقا گفت:

ـ راستی نصی هالیوود... می‌دونی چرا به من میگن رطیل؟

نصرالله که می‌دانست نباید جواب بدهد، سکوت کرد و علی ادامه داد:

ـ چون رطیل وقتی می‌خواد کسی رو نیش بزنه...، از دور اونو تحت نظر می‌گیره و بی‌سر و صدا و چراغ خاموش میره و... درست موقعی که طعمه‌اش فکر می‌کنه خبری نیست، نیش رطیل تو بدنش فرو میره؛ اینو گفتم که مبادا شیطون بره تو پوستت و وقتی مایه‌ها رو گرفتی بخوای منو دودره کنی!

ـ خیالت تخت باشه علی آقا جون...، چاقو دسته‌اش را نمی‌بره!

این را نصرالله گفت و «رطیل» جواب داد «دمت گرم» اما نصی وقتی پیاده شد و دید «نوچه رطیل» که در تمام مدت صحبت آن دو کنار ماشین ایستاده بود، با غضب به او نگاه می‌کند، جلو رفت و گفت: «راستی داشت یادم می‌رفت رجب جان، پریشب «عمو اسپیلبرگ» بهم زنگ زد، می‌شناسیش که؟ همان کارگردان «پارک ژوراسیک» رو میگم که «اسکار» هم گرفت... «عمو اسپیلبرگ» بهم گفت؛ دنبال یک نفر می‌گردم که نقش «نوه الاغ‌های ماقبل تاریخ» رو در فیلم بعدیش بازی کنه... منم چون شناسنامه تو رو دیده بودم، شماره موبایلت رو بهش دادم، منتظر زنگش باش «رجب گاریچی»»...

«نصرالله» اینها را چنان طبیعی و خونسرد گفت که «علی رطیل» هم نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد! اما «گاریچی» در حالی که دندان قروچه می‌کرد گفت: «نصی هالیوود... مطمئن باش یک روز می‌کشمت...»

نصرالله خندید و برای رطیل دست تکان داد و رفت تا کمی از پولها را برای مادر مریض و تنها خواهرش ببرد...

***

نصرالله که «بچه یتیم» یک خانواده فقیر بود، پس از گرفتن دیپلمش و در حالی که در آرزوی کنکور و دانشگاه بود، خودش هم نفهمید چگونه سر از جمع خلافکاران محلشان در آورد؟ اما از بین همه خلافکارها «علی رطیل» که بهتر از همه رگ خواب نصرالله را می‌دانست، زودتر توانست جوان خوش قیافه و جذاب محله را جذب کند؛ رطیل که خوب می‌دانست برای «نصی هالیوود» هیچ چیز مهمتر از رفاه مادر و تنها خواهر شانزده ساله‌اش نیست، خیلی راحت توانست جوان خوش تیپ محله را به دام «باند رطیل» بیندازد؛ صد هزار تومان به نصرالله می‌داد تا برای خانواده‌اش گوشت و برنج و مرغ و... بخرد و از بغل او یک میلیون تومان در می‌آورد! اما «نصی هالیوود» همیشه در پی یک آرزو بود: «یک پول خوب گیر بیارم و خلاف رو بگذارم کنار...»

علی رطیل اما، فکر می‌کرد «نصی هالیوود» را خوب می‌شناسد!

***

نقشه «علی رطیل» درست و دقیق، همانطور که پیش‌بینی کرده بود جلو رفت؛ «نصی هالیوود» که سوای جذابیت چهره و قیافه سینمایی‌اش، خیلی خوب هم «لفظ قلم» حرف می‌زد، در همان چند جلسه حضور

بقیه در صفحه ۸۱

عکس: دریا صابونیها
گفتگو: الهه ناظری

مصاحبه‌ای خواندنی با فاطمه صالحی (دختری که وقتی به دنیا آمد، بدون یک پا و بدون دو دست بود)

وقتی خواستم امکان‌پذیر شد!

چند بار شده تا حالا با تمام وجود ناامید بشین و امیدتون رو از دست بدین؟ چند بار شده به خودت بگی دیگه به ته خط رسیدم؟ چند بار تا حالا این کلمات رو به کار بردین؟ نمی‌تونم، نمیشه، نمی‌خوام، سخته، از پسش برنمی‌یام، غیرممکنه...؟ چند بار؟ تا حالا چند بار شده که خدا رو به خاطر سالم بودنتون شکر کنین؟

امروز می‌خوام از مصاحبه با کسی براتون بگم که شاید آخرش برای افراد ناامید یک کم خجالت‌زدگی بمونه!...

امروز می‌خوام با کسی مصاحبه کنم که به کلمه خواستن معنی جدیدی داد، بهمون یاد داد که خواستن فقط یک کلمه نیست، بلکه یه دنیاست، که اگر این کلمه رو به معنای واقعی بتونی به کار ببری تمام کائنات مأمور می‌شن تا به همه‌ی عالم ثابت کنند که چون تو خواستی نشد.

داستان فاطمه این است که فاطمه و معصومه دو خواهر دوقلو بودند ولی به دلیل این که فاطمه به پهلو چسبیده بود، دکترها دوقلو بودنشان را تشخیص ندادند، و زمانی که متولد شدند معصومه سالم به دنیا آمد اما فاطمه با معلولیت... و این آغاز جنگ فاطمه با زندگی بود که توانست در زمینه‌ی هنر موسیقی، طراحی، گریم و طراحی روی سفال حرفی برای گفتن داشته باشد، مصاحبه‌ام را با این جوان موفق و دوست‌داشتنی بخوانید...

تو و خواهرت دوقلو بودید، ولی به دلیل مشکلاتی که پیش آمد باعث شد که تو با معلولیت به دنیا بیای هیچ وقت شده پیش خودت فکر کنی چرا من؟

من از وقتی که کودک بودم و با معصومه بازی می‌کردیم، خانواده‌ام این قدر من رو حمایت کردند که اجازه ندادند این معلولیت حس بشه و معصومه هم از زمان دبستان تا دیپلم من رو کامل حمایت کرد.

اوایل که دبستان رو شروع کردی هیچ احساس کمبودی بین بچه‌ها نمی‌کردی؟

چرا احساس کمبود که می‌کردم توی مدرسه نگاه بچه‌ها اذیتم می‌کرد، ولی صحبت‌های مامانم باعث شد که من خودم رو گم نکنم. مادرم می‌گفت: تو فقط ظاهرت با بقیه فرق داره، اما می‌تونی مثل بقیه باشی (او فکر می‌کند و خاطره‌ای برایمان تعریف می‌کند) یادم می‌یاد دبستان که بودیم چون من به کیف مدرسه خیلی علاقه داشتم، اما همیشه معصومه کیفم رو باید حمل می‌کرد و هر چی که خواهرم می‌گفت تو کیف می‌خوای چیکار؟ من گوش نمی‌دادم. به قول مامانم معصومه یک جور مادر دوم برای من بود و به همین خاطره که مطمئنم اگه روزی معصومه مادر بشه یک مادر نمونه می‌شه.



تا حالا شده بود حتی یک بار به مامانت بگی چرا این اتفاق باید واسه من می‌افتاد و چرا واسه معصومه این اتفاق نیفتاد؟

قسم می‌خورم که حتی به این موضوع یک بار هم فکر نکردم حتی زمانی هم که بچه بودم این حرف رو نزدم، چند سال پیش داشتم فکر می‌کردم که خدا به اندازه‌ی توانایی هر انسان بهش یه چیزی میده و اگر هم به من عضوی رو نداده به ظاهر نداده چون توانایی‌هاش تو وجود من هست.

و حالا با وجود این شرایط یک هنرمند واقعی هستی، گفتی تو و معصومه دوقلو بودید، اون هم به اندازه‌ی تو هنرمند هست؟

اولش بگم که همین حالا هم معصومه دف می‌زنه. البته من و معصومه هر دو رشته‌ی حسابداری بودیم و بعد از دیپلم هم تصمیم گرفتیم موسیقی کار کنیم اما معصومه بعد از دیپلم همون حسابداری رو ادامه داد و من رفتم سمت موسیقی. راهمون از هم جدا شد اوایل احساس می‌کردم پشتم خالی شده، ولی بعد گفتم هر کس با توجه به علایقش باید راه خودش رو بره.

چی شد که سنتور رو انتخاب کردی؟

من اول به پیانو خیلی علاقه داشتم، ولی به دلیل شرایطم نتونستم و استاد مشایخی به من پیشنهاد کردند که این ساز رو انتخاب کنم و پروتزهایم را هم خود استاد طراحی کرد تا به وسیله‌ی اون‌ها بتونم ساز بزنم، البته بگم اوایل خیلی از نت‌ها می‌ترسیدم اما کم کم این ترس برطرف شد و روزی ۳ ساعت تمرین می‌کردم و نت‌ها رو حفظ می‌کردم که بدون استفاده از دفترچه بتونم ساز بزنم.

بعد چطور سمت طراحی، گریم و طراحی روی سفال رفتی؟



در مورد طراحی که همه می‌گفتند استعداد داری من اون اوایل با پای سمت چپم می‌نوشتم اما کم کم شروع کردم با دست نوشتن و کم کم شروع کردم به طراحی کردن و نقاشی کشیدن و اما گریم:

من بچه که بودم وقتی ازم می‌پرسیدند می‌خوای چیکاره بشی؟ می‌گفتم آرایشگر... از بچگی علاقه داشتم و بعد از دیپلم هم به کلاس‌های گریم رفتم و وقتی استاد من رو با شرایطم دید بهم گفت مطمئنی که می‌تونی؟ خیلی ناراحت شدم و محکم گفتم حتماً یه چیزی توی وجودم دیدم که اومدم سمتش و باز استاد گفت: این کار خیلی ظریف کاری داره، من هم گفتم اگر نتونستم همون جلسه اول خودم کلاس رو ترک می‌کنم و بعد کارم رو شروع کردم و همون اولین جلسه استاد کار من رو تائید کرد،

مادرم بهم گفت: هیچ وقت خودت رو قایم نکن تو باید خودت رو به همه نشون بدی.

تا این که روز امتحان فرا رسید، استاد سخت‌ترین مدل رو که مدل سنتی خاتون بود به من داد و یک ربع هم به من وقت اضافه داد من هم گفتم طوری کار می‌کنم که به اون وقت اضافه احتیاج نداشته باشم و در آخر مدل من به عنوان بی‌نقص‌ترین مدل انتخاب شد و مدرکی که گرفتم رتبه‌ی ممتاز شدم.

و طراحی روی سفال!

این کار و بر اساس کاردستی‌هایی که در تلویزیون می‌دیدم انجام می‌دادم مثلاً گلدون کریستال با دستمال کاغذی، اسکراچ برد، چرم با کاغذ آچار و رنگ‌های اکوسین و اکرولیک

این هنرها هنرهایی هستند که حتی کسانی



که معلولیت ندارند نمی تونستند راحت به سمتشون برن تو چه طور تونستی بری سمتشون؟ حتی یک لحظه هم فکر نکردی که شاید نتونی؟

هر انسانی وقتی می خواد یک کاری رو شروع کنه باید جسارت داشته باشه و بتونه ریسک کنه و با توکل به خدا بره سراغش و تلاشش رو انجام بده، اگر هم نشد حداقل تلاشش رو انجام داده، من هم به این فکر کردم که شاید بعضی از کارها رو نتونم انجام بدم، اما با این حال می رفتم سمتشون و تلاشم رو می کردم.

بزرگ ترین تجربت تو این سالها چی بود؟

بزرگ ترین تجربه یکی، همین سازم بود و دوم این که فرزند این خانواده هستم که همیشه من رو حمایت کردند. مادرم همیشه می گه، من وقتی می تونم اسم مادر رو روی خودم بذارم که تو رو به یک جایی برسونم.

قشنگ ترین حرفی که توزندگیت شنیدی چی بوده و از کی؟

از مادرم که بهم گفت: هیچ وقت خودت رو قایم نکن تو باید خودت رو به همه نشون بدی.

قهرمان زندگیت؟

مادرم

به معجزه اعتقاد داری؟

پنجاه پنجاه... من به این می گم معجزه که حالا اگر دست ندارم فرداخدا دو تا دست بهم بده اگر می خواست این کار رو انجام بده از همون اول می داد اما به این میگم معجزه که با این حال که ظاهراً اعضایی رو ندارم اما توانایی عجیبی توی وجودم هست.

فاطمه صالحی در یک کلمه و یا در یک جمله؟

فاطمه صالحی بالجبازی می ره سمت کاری که می خواد انجام بده و تا انجامش نده دست برنمی داره.

خاطره جالبی داری؟

می خواستم گواهینامه بگیرم و سرهنگ راهنمایی و رانندگی به من گفت؛ تو نمی تونی گواهینامه ی رانندگی بگیری، من هم به ایشون گفتم، به من نگو تو نمی تونی بگو کشورمون این امکانات رو نداره و باز گفت اگر هم بتونی ما به تو گواهینامه نمی دیم، اون موقع ماشین اتوماتیک نبود، اما الان با توجه به این ماشین ها می تونم و پیگیر این قضیه هستم.

بین حرفات یک حرفت رو خیلی دوست داشتم و اونم اینه که گفتی آدم وقتی تو ذهنش چیزی رو می بینه یعنی توانایی انجام اون کار رو حتماً داره چطور به این نتیجه رسیدی؟

این قدر باید به خودت ایمان و باور داشته باشی که اگر راهی رو انتخاب کردی که بری سمتش حتماً می تونی که بهش دست پیدا کنی.

و حرف آخر...

حرف آخر این که از پدر و مادرم و استاد مشایخی و خواهرم تشکر می کنم که همیشه من رو حمایت کردن و کنارم هستن!

■

یادی از پیشکسوت فوتبال ایران

داود غرانوش

سعید مظاهری:
فعلاً که حال و روز فوتبالمان بدتر از دیروز است

برای شماره مخصوص امسال، سراغ بازیکن فوتبالیستی رفتم که کارنامه اش پر از افتخارات است و بازی اش نیز پر تکنیک و زیبا. سعید مظاهری از جمله بازیکنانی است که فوتبال را از محله و زمین های خاکی آغاز کرد و سپس با بازی در تیم های پایه نزد مربیان کاربلد و متخصص و بااخلاق توانست پله های ترقی را یکی یکی طی کند و عضو تیم های باشگاهی معروف تهران شود و به تیم ملی جوانان و بزرگسالان کشور درآید و ...

بچه باغ فردوسم

بنده در سال ۱۳۴۲ در محله باغ فردوس تهران متولد شدم و دارای ۲ خواهر و ۲ برادر هستم. برادرانم به نام های وحید و محمد نیز از جمله بازیکنان فوتبال بودند و ورزشی. جا دارد در این جا از مادرم خانم شیرخدایی و خواهرم تشکر و قدردانی کنم که برای ما بچه ها زحمات زیادی کشیدند. بنده از ۱۱ سالگی ورزش را از کوچه پس کوچه های محله عارف و غیاثی شروع کردم. وقتی پایم به زمین بازی بزرگان رسید و کم کم خود را یافتم، وارد دبیرستان ابوریحان شدم که به دانشگاه دولاب معروف بود. مادر یکی از روزها که در زمین شماره ۳ شهباز مشغول تمرین بودیم، شخصی به نام حمید میرصانعی به نمایندگی از تیم تهران جوان (که زیر نظر مرحوم حسین صالحی و اسماعیل خان دربندی، تمرین می کردند) نزد من آمدند و گفت دوست داری در باشگاه ما بازی کنی؟ گفتم آرزوی قلبی من است. آن تیم برق تهران بود! اینگونه بود که در سن ۱۵ سالگی برای نخستین بار عضو جوان باشگاهی شدم که همبازیان من در برق آقایان محمد نوری، جواد محمودی و حسین عسگری بودند. در هفده سالگی به دلیل بازی های خوبی که انجام دادم، به عضویت تیم ملی جوانان درآمدم و در بازی های باشگاهی آن سال، در برق، به همراه فرشاد پیوس، محسن عاشوری، وزرژ بخشی، امیر قلعه نوعی و جلال بشرزاد به عنوان پدیده های سال انتخاب شدیم. بعد هم در تیم های نیروی زمینی (دوره سربازی) بانک سپه و استقلال بازی کردم و سپس به مربی گری روی آوردم و بعدها بازیکن پیشکسوت استقلال شدم.

سعید مظاهری: متاسفم که دیگر ایران لژیونری حتی در کشورهای عربی ندارد


سعید مظاهری: وحید برادرم فعلاً دو کلیه اش را از دست داده و دیالیز می شود.

اما فوتبال ملی ایران

نه این که شما، بلکه تمام طرفداران تیم ملی و استقلال هر موقع مرا می بینند می گویند چرا فوتبال ما این گونه شده است. بداخلاقی بسیار است، اعتراض به داوران چند برابر شده، خشونت در فوتبال ما بیداد می کند. یک زمانی تیم ملی فوتبال ایران قهرمان آسیا بود و در جهان هفدهم و در آسیا حرف اول را می زد و عربستان، کره، چین، قطر، ژاپن، کویت، امارات، بحرین، سوریه، لبنان و... زیر دست ما بودند. اما حالا ما از لبنان، بحرین و... شکست می خوریم. واقعاً بعد از سال ها، هنوز مردم ما از حماسه ملبورن یاد می کنند و آن گل استثنایی استیلی به آمریکا، متاسفم که بگویم ما دیگر در لیگ انگلیس و حتی کشورهای عربی لژیونر نداریم. تا وقتی تیم های باشگاهی ما به تیم های پایه توجهی ندارند و هم فدراسیون و تا موقعی که آینده نگر نیستیم و به حال فکر می کنیم، حال و روز فوتبالمان روز به روز بدتر خواهد شد.

■


سعید مظاهری همراه با تیم پیشکسوتان استقلال

انسان در همان لحظه که تصمیم می گیرد آزاد باشد، آزاد است. • ولتر

کورش کاشانی

بزرگترین افتخار دایی عنایت

دایی عنایت بزرگ خانواده بود. حرف روی حرفش نمی‌زدیم. امر، امر دایی جان بود. ولی حیف که دایی یک کمی با زمانه خودش فاصله داشت. هنوز دنبال لوتی‌منشی بود و بزرگی کردن و ابرو بالا انداختن و ابهتش را به رخ کشیدن...



دایی عنایت بزرگ خانواده بود. حرف روی حرفش نمی‌زدیم. امر، امر دایی جان بود. ولی حیف که دایی یک کمی با زمانه خودش فاصله داشت. هنوز دنبال لوتی‌منشی بود و بزرگی کردن و ابرو بالا انداختن و ابهتش را به رخ کشیدن...

پنج خواهر و یک برادر، موقعیت ویژه‌ای برای او در خانواده ساخته بود... عزیز خدابیامرز پسر یکی یکدانه‌اش را خیلی دوست داشت. ولی باباحاجی رو بهش نمی‌داد. همیشه می‌گفت دخترهایم یک پا شیر زنند ولی این عنایت فقط ادای مردها را درمی‌آورد...

اینها را مادرم برایم تعریف کرده. قبل از تولد من، باباحاجی فوت کرد و ناگهان دایی عنایت شد مرد خانواده و به قول خودش بزرگ خانواده!!

خواهرها هم سعی کردند او را به بزرگی بپذیرند. هر وقت می‌خواستند خانه‌ای بخرند، دختری شوهر بدهند، پسری زن بدهند، با او صلاح مشورت می‌کردند و دایی عنایت هم به همین حرف‌ها زنده بود.

تا این که نوبت همایون پسر خاله معصومه رسید، خاله جان به دایی زنگ زد و گفت:

ـ داداش داریم برای همایون می‌رویم خواستگاری... زحمت بکش آخر هفته‌ات را خالی بگذار...

دایی هیچ وقت نه نمی‌گفت. روز قبل رفت پیش خاله معصومه و ته و توی خانواده دختره را درآورد. خاله گفت: پدرش مهندس بازنشسته شرکت نفته... مادرش هم معلم بوده. خود دختره هم مهندس کامپیوتره. عکسشو دیدم، بر و رو هم داره. می‌گویند خانواده ساکت و آرامی هستند...

چند وقتی بود که همایون دنبال یک دختر خوب می‌گشت که عقدش کند و همراه خودش ببرد خارج. ده سالی بود که همایون برای تحصیل رفته بود آنجا ماندگار شده بود. از آنجایی که من راننده خانواده بودم و ناسلامتی فوق لیسانس روانشناسی داشتم، شده بودم راننده مخصوص دایی جان... برایش مهم بود که دختر خواهر روانشناسش چه نظری می‌دهد. برای همین من هم همراه آنها به خواستگاری رفتم.

وارد حیاط خانه که شدیم و دایی عنایت گل‌های لاله عباسی را دور حوض دید و پیچ امین‌الدوله را روی طاقه پارکینگ، گفت: به به... معلوم است آدم‌های باذوقی هستند... وارد مهمانخانه که شدیم، تابلوی چرمی بزرگ که تصویری از پرده خیاطی‌های قدیمی روی آن بود چشم دایی عنایت را گرفت. دایی گفت: عجب تابلوی زیبایی! پدر عروس خانم گفت: کار دخترمه... مهتاب جان نه تنها مهندس کامپیوتره، بلکه نقاش خوبی هم هست. دایی عنایت دیگر، ندیده و نشناخته دختره را پسندیده بود و هی می‌گفت: این عروس خانم ما پس کجاست؟!

بالاخره عروس خانم آمد. دختر ریزنقش سفید و خوش سیما... دایی، با چشم علامتی به خاله داد و معنی و مفهومش این بود که عروس خانم پسندیده شد. همایون بیچاره هم که انگار هیچکاره بود و ساکت گوشه‌ای نشسته بود.

بعد سر صحبت باز شد. تا دایی جان گفت همایون ما خارج از کشور زندگی می‌کند، مادر عروس پرید تو حرفشان و گفت ولی پری خانم به ما نگفته بود! پری خانم واسطه این آشنایی بود، اسم خارج و زندگی در خارج که آمد جلو، همه عقب‌نشینی کردند و پدر عروس گفت: باید ببخشید ولی کاش قبلاً پری خانم به ما گفته بودند... چون من اصلاً قصد ندارم دخترم را از خودم دور کنم... دایی عنایت خواست از کوتاه شدن راه‌ها و تکنولوژی حرف بزند... خاله از تلفن و اینترنت گفت. ولی هیچ کدام نظر خانواده عروس خانم را عوض نکرد. دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. دایی عنایت که دلش نمی‌خواست دختر به این خوبی را از دست بدهد، نمی‌دانم چرا یکدفعه این حرف را زد و گفت: خب عیبی ندارد. شاید قسمت همایون ما هم جای دیگری است. ولی ما یک پسر دیگر هم داریم. هادی، برادر کوچکتر آقا همایون... هم ایران زندگی می‌کند، هم پسر خوبی است و هم کار و کاسبی‌اش به راه است. فقط اهل درس و دانشگاه نبود. بعد از دیپلم آمد پیش خودم و مشغول کار شد. پدر عروس خانم نگاهی به دخترش کرد و دختر با چشم و ابرو جواب داد. پدر عروس گفت: حقیقتش وصلت مناسبی نیست. وقتی دختر تحصیلات داشته باشد و پسر نداشته باشد مشکلاتی پیش می‌آید...

دایی که فهمید هادی اصلاً مورد مناسبی برای آن دختر نیست با خنده گفت: خب آقای دکتر خوب است؟ دوست دارید دخترتان را به یک دکتر شوهر بدهید؟!

خاله معصومه که دیگر داشت از سرخی به سیاهی می‌رسید. همایون نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و من هم سعی می‌کردم فضا را با شوخی‌ها و طنزهایم نرم‌تر کنم. گفتم: دایی جانم، نمی‌خواهد دست خالی از خانه شما بیرون بیاید. منظورش از دکتر، برادر من است که قرار است در آینده دکتر شود. ولی هنوز دانشجو است و... دایی عنایت که حسابی از آن قالب بزرگ‌منشی و ابهت و کرامت و ابرو در هم پیچیدن افتاده بود، با لحن کودکانه‌ای گفت: بله... میناجان درست می‌گوید. همین برادرش محمد... نمی‌دانید چقدر آقاست. آینده دارد... توی دانشگاه شاگرد اول است. گفته‌اند همین‌طور اگر پیش برود...

صدای خنده‌ها بلند شد. دیگر همه از آن ماسک‌های سفت و سختشان دست برداشته بودند. آقای مهندس گفت: عنایت جان، کاش زودتر با شما آشنا شده بودم. فکر می‌کنم سه تا دخترم را یک شبه شوهر می‌دادی. دایی بیچاره تنها کسی بود که هنوز مصرانه می‌خواست موضوع جدی باشد و اصرار می‌کرد هر طور شده آن دختر عروس خانواده ما شود. هر چه پسر مجرد در خانواده داشتیم لیست کرد و دست آخر با اندوه گفت: یعنی ما دست خالی از خانه شما برویم؟!

مادر عروس خانم لبخندی زد و گفت: چرا دست خالی؟! حالا شاید ما بخواهیم از شما دختر بگیریم...

دایی کمی گیج شد. من هم که از دایی گیج‌تر... ولی خاله معصومه مثل باد دوزاری‌اش افتاد و گفت: منظورتان شیرین جان است؟!

هول کردم. می‌خواستم پس بیفتم. چشم‌ها به من خیره بود. بعد سر صحبت باز شد. من که دیگر نه گوش‌هایم می‌شنید و نه مغزم کار می‌کرد. گفتند و گفتند و دوباره همه ماسک‌های جدیدشان را زدند به صورت و دایی عنایت ابرو در هم پیچیده گفت: این مهتاب خانم، امتحان دکتری داده... اگر قبول بشود، دکتر روانشناس می‌شود. نمی‌دانید چقدر مهم است که هر که در خانواده یک روانشناس داشته باشد. بی‌تعارف می‌گویم. حلال مشکلات است... با یک نظر می‌فهمد که طرف چه جور آدمی است. بهش می‌گویم، مهتاب جان این کتاب‌هایی که خواندی را به ما هم بده که فوت و فن کار را یاد بگیریم ولی نمی‌دهد... می‌ترسد دست زیاد شود و کاسبی‌شان کساد...

بقیه در صفحه ۹۵

خوشبختی به خانه‌ام برگشت

نتایج بعدی از گرفتگی عروق خبر داد. از بیماری قلبی مهلکی که باید سخت مراقب خودم می‌بودم، چیزی که از نظر ارثی هیچ سابقه‌ای از آن نداشتم!!

راشین مختاری



آنقدر دادگاه رفته بودم و پرونده تشکیل داده بودم و مدرک جمع کرده بودم که شده بودم یک پا کارشناس حقوقی...

دیگر هر کس در خانواده می‌خواست کار حقوقی بکند می‌آمد سراغ من... از پرونده انحصار وراثت گرفته تا دعوای خانوادگی و کلاهبرداری و...

پنج سال تمام کفش آهنی پوشیدم و در این دادگاه‌ها از پله‌ها بالا رفته بودم و پایین. زندگی‌ام ناگهان شکل دیگری پیدا کرده بود. دو تا دخترهایم خارج از کشور بودند، صادق شوهرم رفته بود شمال ساکن شده بود و من هم دنبال کار طلاق و انحصار وراثت و هزار مصیبت دیگر...

زندگی‌ام ناگهان از شکل طبیعی‌اش خارج شده بود. وقتی به صادق گفتم: بهتر است از هم جدا شویم. آنقدر ناراحت شد که همان شب چمدانش را جمع کرد و رفت... رفت و دیگر برنگشت. برایش پیغام فرستادم که بیاید طلاق توافقی بگیریم، گفته بود نه، چون توافقی وجود ندارد. من هم جواب دادم، آنقدر می‌روم و می‌آیم تا حکم را بگیرم...

دخترها مشغول تحصیل و کار بودند. بیست و پنج سال از ازدواجم با صادق می‌گذشت. دخترهای دوقلوهایمان، آنقدر باهوش و درسخوان بودند که با اندک کمک ما روی پای خودشان ایستاده بودند و به خوبی پیش می‌رفتند. اما روزی که فهمیدم صادق در دادگاه به نفع برادرم شهادت داده، دنیای خشم ریخت روی سرم. به او گفتم: فکر آینده بچه‌هایت را نکردی؟

گفت: بچه‌ها باید خودشان آینده‌شان را بسازند.

همه این ۲۵ سالی که با صادق زندگی کرده بودم، بارها و بارها از این بی‌فکری‌هایش زجر کشیده بودم. ولی این بار فرق داشت. همه عمر و زندگی‌ام را گذاشته بودم روی این بچه‌ها و حالا صادق با یک حرکت اشتباه داشت آینده‌شان را بی‌پشت و پناه می‌کرد...

وقتی پدرم فوت کرد و موضوع تقسیم ارث پیش آمد، برادرم ادعا کرد که سهم زیادی از این ثروت متعلق به اوست. از آنجایی که صادق حسابدارش بود، از او خواست در دادگاه شهادت بدهد... برادرم ادعا می‌کرد چون او باعث توسعه شرکت پدرم شد. پس منافع آن هم به او تعلق دارد. گفتم این درست نیست. ولی صادق شهادت داد که حق با برادرم است.

تازه دوقلوها را برای ادامه تحصیل فرستاده بودم خارج... شدیداً به پول احتیاج داشتم. به دخترها تلفن کردم و گفتم پدرشان چه کرده و آنها بدون این که خشمگین شوند، تصمیم گرفتند همت کنند و زندگی‌شان را خودشان بسازند.

می‌دانستم کار ساده‌ای نیست، آخر هفته‌ها سخت کار می‌کردند. در تعطیلات به جای دوستانشان کار می‌کردند تا به سختی درس و مشقشان را پیش ببرند. وقتی می‌دیدم آنها چقدر سختی می‌کشند نمی‌توانستم صادق را ببخشم. برای همین بهش گفتم:

ـ طلاق بهترین نوع جدا شدن ما دو نفر است.

صادق هم رفت شمال و آنجا ماند گار شد و با حقوق بازنشستگی‌اش زندگی کرد. من ماندم و جنگ و دعواهای خانوادگی و پرونده طلاقی که قاضی هیچ جوری حاضر نبود با من کنار بیاید و حکم را صادر کند. شب و روز درگیر بودم. دخترها مدام بهم می‌گفتند:

ـ مامان اینقدر خودتو اذیت نکن. تو هم باید مثل بابا در آرامش زندگی کنی. نگران ما نباش... اما نمی‌توانستم آرزوی بهترین زندگی را برای آنها داشتم و می‌دانستم حداقل با سهم ارثیه‌ام می‌توانم خانه‌ای در خارج از کشور برای آنها دست و پا کنم.

هر کس مرا می‌دید می‌گفت: چقدر پیر شدی!

خودم که جلوی آینه می‌ایستادم، می‌دیدم، سرشار از خشم هستم. خشم از شوهرم، خشم از برادرم و حتی خشم از خودم...

در این میان فقط دخترها بودند که مدام خبرهای خوب بهم می‌دادند و از موفقیت‌هایشان می‌گفتند.

یک روز کنار در دادگاه وقتی خواستم وارد شوم، حس کردم درد مرگ‌آوری قفسه سینه‌ام را جمع کرد. چیزی در پشتم مثل تیغ مرا میخکوب کرد. ایستادم. زانوهایم خم شد. خودم مچاله شدم وقتی چشم باز کردم، در بیمارستان بودم. اکسیژن در دهانم، کلی سرم و کولم از این طرف و آن طرف آویزان بود... دوست و همسایه‌ام بالای سرم بود. دستی به پیشانی‌ام کشید و گفت:

ـ خطر رفع شد. یک سکته کوچک بود...

شوکه شده بودم. تا به آن روز حتی مشکل فشار خون نداشتم... چاق نبودم... غذای پرچرب نمی‌خوردم و نمی‌دانستم چرا در سن ۵۰ سالگی سکته کرده بودم... دکتر گفت: همه آزمایش‌ها خوب است. شما خون تمیز و سالمی دارید ولی معلوم است اعصابتان خیلی به هم ریخته... سکته خطرناکی را از سر گذراندید...

نتایج بعدی از گرفتگی عروق خبر داد. از بیماری قلبی مهلکی که باید سخت مراقب خودم می‌بودم، چیزی که از نظر ارثی هیچ سابقه‌ای از آن نداشتم!!

بعد از یک هفته که از بیمارستان مرخص شدم آدم دیگری شده بودم. مرگ خودنمایی کرده. خود را ناگهان به من نزدیک کرده... لحظه‌ای حس کردم همه چیز پوچ شده بود. دخترهایم پشت تلفن اشک می‌ریختند. یکی از آنها گفت: می‌خواهم برگردم ایران از شما مراقبت کنم...

گفتم، نه... هرگز....

برادرم دلواپس شده بود. آمد دیدنم. گفت:

ـ هر چقدر سهم ارثیه می‌خواهی بهت می‌دهم. این دعواها ارزش از دست دادن همدیگر را ندارد.....

صادق هم زنگ زد و گفت: هر چه تو بخواهی. بگو کی بیایم تهران و حکم طلاق را امضاء کنم....

دنیا واژگون شده بود. لحظه‌ای حس کردم دیگر چیزی برای مبارزه نیست. انگار از اولش هم نبود و من میدان جنگ فرضی برای خودم ساخته بودم. حس کردم حالا که همه چیز همانی می‌شود که به خاطرش می‌جنگیدم، چقدر حالم بد است... تلخم و احساس خستگی می‌کنم.

یک وقت‌هایی برای چیزی می‌جنگیم که به دست آوردنش تلخ‌تر از جنگی است که به خاطرش به پا می‌کنیم. وقتی صادق گفت حاضر است طلاقم بدهد. چرا خوشحال نشدم؟! مگر من این همه دوندگی نکردم که حکم طلاق را بگیرم؟! حالا اما به آسانی دست یافتنی شده بود و من چه غمگین... برادرم بهم گفت: شماره حسابت را بده. هر چقدر که بخواهی به حسابت می‌ریزم.

تنم لرزید... آیا واقعاً سهم من چقدر بود؟! آیا این پول دخترهایم را خوشحال می‌کرد؟!

شاید شهادت صادق درست بود. شاید وجدان سالم او را واداشته بود که علیه منافع بچه‌هایش شهادت بدهد...

بقیه در صفحه ۹۵

با گذشت، شما چیزی را از دست نمی‌دهید بلکه به دست می‌آورید

● اردیبزرگ

من اشتباهی بودم!

مصطفی گلیاری

از وقتی به یاد دارم، در خانه ما همیشه بین من و برادرهایم تبعیض می گذاشتند. از روزی که چشم باز کردم و خوب و بد را تشخیص دادم و فهمیدم اسکناس هزار تومانی با اسکناس ده هزار تومانی چقدر فرق دارد، به این مساله بغرنج پی بردم که پدر و مادرم بین من و بقیه فرزندانشان فرق می گذارند.

ما سه برادریم. من آخرین فرزند و مثلا ته تغاری به حساب می آیم. اما کدام ته تغاری؟ همه فکر می کنند فرزند آخر بودن یعنی شانس! یعنی تا آخر عمر خودت را برای پدر و مخصوصا مادر لوس کنی و از امکانات مالی و عاطفی این مقام مهم، نهایت استفاده را ببری. یعنی زجرِ زندگی و نداری را آن خواهر و برادرهایت بکشند و وقتی نوبت به تو رسید، بشوی گل سرسبد فامیل و نور چشم و عزیز کرده حاج آقا و خانم جان. اما درباره من قضیه کاملا برعکس است.

من اشتباهی به دنیا آمدم. پدر و مادرم که سه فرزند مذکر داشتند و بابت این نعمت خدا را شکر می کردند، دست به دعا برداشتند و از خدا خواستند به آنها دختری عطا کند شیرین زبان که یار و همدم روزگار پیری شان باشد و دنیایشان را شکوفه باران کند. آنها که هیچ شک نداشتند فرزندشان دختر است، برای من، هنوز که در شُرُفِ تولد بودم، اسم انتخاب کردند. قرار بود اسم من شیرین باشد. چند روز بیشتر به تولد من نمانده بود که پدرم گوسفندی خرید تا جلو پایم قربانی کند. یک مهمانی بزرگ ترتیب داد و همه فامیل را دعوت کرد. مادرم لباس های گل گلی و صورتی ام را در ساک گذاشت تا با خودش به بیمارستان ببرد. خودم که ندیدم، اما می گویند اتاقی برای شیرین درست کرده بودند، دیدنی!

اما چشمتان روز بد نبیند. به جای دختر شیرین زبان و ملوس، من به دنیا آمدم. یک کاکل زری که هیچ کس از دیدنش خوشحال نشد. حتی اخم ها درهم فرو رفت و اشک ها ریخته شد و دل ها شکست. پدرم گوسفند را به قصاب پس داد و بهانه آورد که چه معنی دارد خون این زبان بسته برای هیچ و پوچ ریخته شود؟... مهمانی به هم خورد. البته اطلاعات دقیقی در این باره ثبت نشده که مادر مهمانی را به هم زده یا فامیل خودشان چشم دیدن من را نداشتند.

در اتاق خواهرم برای همیشه قفل شد تا شاید روزی، روزگاری دعاهای مادر جواب بدهد و خداوند به آنها دختری عطا کند. مادربزرگم، یعنی مادرِ پدر، که خدا رحمتش کند، تنها عضوِ فامیل بود که با من مهربانی می کرد و هرگز به اشتباه به من دخترم نگفت. من تا مدت ها اسم نداشتم تا این که سرانجام همین مادربزرگ نازنین وساطت کرد و از پدرم خواست برایم نامی نیکو انتخاب کند. و چون دید کسی دل و دماغ آن را ندارد که برای منِ بیچاره در کتاب «نام های منتخب ایرانی» بگردد، خودش آستین همت بالا زد و پس از چند روز تفکر نام فرهاد را برای من انتخاب کرد.

مادرم چند روز اول فقط گریه می کرد و می گفت: بیچاره دخترم، قرار بود اسمش شیرین باشه حالا تا آخر عمر وقتی این پسره رو صدا می کنم، یاد خواهرش می افتم.

و چون مادرم آن قدر گریه کرد که شیرش خشک شد و پدرم تاب دیدن روی رنجور او و غصه برادرهایم را نداشت، به خانه مادربزرگ تبعید شدم. چند سالی که در خانه مادربزرگ بودم، همه چیز خوب بود. جز این که مادرم هر بار که به دیدن مادربزرگ می آمد، تا چشمش به لباس های صورتی خواهرم می افتاد که تن من بود، بی تابی می کرد و غمش صد چندان می شد. بچه های فامیل هم هر بار که به من می رسیدند، می خندیدند و من را پلنگ صورتی خطاب می کردند. نمی دانم چرا وقتی دخترها لباس صورتی می پوشند، ناز و ملوس می شوند اما ما پسرهای بیچاره!

چند سال گذشت. مادربزرگ که در راه تربیت من پیر و ناتوان شده بود، یک روز مرا صدا کرد و گفت:

ـ ببین فرهاد جان دیگه وقتشه بری به جنگ روزگار! من که آفتاب لب بومم و نمی دونم اجل تا کی مهلت میده، دیگه باید بری خونه خودتون و با پدر و مادر و برادرات زندگی کنی. اونام دلشون برات تنگ شده.

هرچه اشک ریختم فایده نداشت و من به خانه برگشتم تا فصل جدیدی از زندگی ام رقم بخورد.

دو روز بعد مادربزرگ از دنیا رفت و اسم من برای همیشه به عنوان بدقدم در کتاب رکوردهای گینس خانوادگی ثبت شد. سعی کردم با واقعیت کنار بیایم و به خودم دلداری بدهم. اما مگر می شد؟! وقتی تمام برادرهایت به مدرسه غیرانتفاعی و بعد دانشگاه آزاد می روند و تو مجبوری شبانه روز درس بخوانی تا از بورسیه استفاده کنی، وقتی همه برادرهایت برای خودشان اتاق دارند و از بهترین امکانات بهره مند هستند اما تو مجبور باشی همیشه پشت کاناپه یا در راهرو بخوابی و با نور شمع درس بخوانی، وقتی مادرت همیشه به جای فرهاد به تو بگوید شیرین، وقتی همه پسرهای پدرت پسر حاجی باشند اما به تو بگویند: آهای بچه! چه انتظاری از من دارید؟!

از همه بدتر این که اسم پدرم کوروش بود و این اسم در شناسنامه همه برادرها نوشته شده بود اما در شناسنامه من در قسمت اسم پدر نوشته شده بود، کوروس!

وقتی همه برادرها به زور پدر اقتصاد خواندند تا در تجارت وردست او باشند، من شاعری پیشه کردم و در دانشگاه ادبیات قبول شدم. پدرم می توانست با همه معایب من کنار بیاید اما نمی دانست با این ننگ چه کند: دخترش، یعنی پسرش، شاعر شده بود و درس شاعری می خواند. تنها فکری که به ذهنش رسید این بود که من را از همه امکانات نداشته ام محروم کند.

روزگارم به سختی می گذشت. شاگرد اول دانشکده بودم. شعرهای زیبا می سرودم و با لقمه نانی سر می کردم. یک روز که از دنیا سیر شده بودم و از تبعیض های پدر و مادرم خون می گریستم، دوستی به کمکم آمد و همه مشکلاتم را حل کرد.

تازه چشمم به روی واقعیت باز شده بود. دوستم درست می گفت. شاید من فرزند واقعی پدر و مادرم نبودم و در بیمارستان با بچه یک خانواده دیگر جابه جا شده بودم. شناسنامه ام هم همین را نشان می داد. نمی دانم چرا تا آن روز به فکر خودم نرسیده بود؟!

تا مدت ها فکرم درگیر این مساله جدید بود. از خواب و خوراک افتاده بودم و پای چشمم گود شده بود. در همین روزها بود که انگ معتاد بودن به بقیه فضایلم اضافه شد. اگر پدر و مادر حقیقی ام را پیدا می کردم، تمام مشکلاتم حل می شد. ممکن بود با خواهرم شیرین جابه جا شده باشم. خدایا می شود! آن وقت هم به خانواده ام می رسیدم و از این همه رنج خلاص می شدم، هم پدر و مادرم گمشده شان را پیدا می کردند و از این فراق رهایی می یافتند.



باز هم دوستم به کمک من شتافت. فامیلی در اداره ثبت احوال داشت که می توانست به من کمک کند. اسم و فامیل پدر حقیقی ام را به او دادم و از او خواستم هر کس را که به این اسم پیدا می شود، نشانی کاملش را به من بدهد.

حالا من بودم و یک لیست بلند بالا از پدرهایی که ممکن بود هر کدام آرزوی داشتن چنین پسری را داشته یا زبانم لال، با

بقیه در صفحه ۸۱





قوی‌ترین مرد جهان حرف‌هایی برای گفتن دارد

همه‌ی ما تا اسم وزنه‌برداری می‌آید یاد آقای رضازاده و بهداد سلیمی می‌افتیم اما ثابت شده که وزنه‌برداری معلولین کشور ما نیز حرف‌های زیادی برای گفتن دارند و قوی‌ترین مرد جهان در این ورزش است. سیامند رحمانی متولد ۱۳۶۷ از ارومیه روستای اشنویه می‌باشد که باعث افتخار ما ایرانیان شده و ما به تقاضای شما یک روز با او هم‌کلام شدیم تا سوال‌های شما را پاسخ بگیریم.

گفتگو: سعید دانش‌اندوز

اصلاً چطور به فکر ورزش کردن افتادید؟

زمانی که درس می‌خواندم با دوستانم به باشگاه بدن‌سازی می‌رفتیم و چون خوب وزنه می‌زدم آقای قاسم‌نژاد و صیادی خواستند که من به ورزش وزنه‌برداری معلولین بیایم، من هم رفتم و تست دادم و قبول شدم و بعد از یک ماه تمرین کردن در مسابقات کشوری در شهریار برای اولین بار شرکت کردم و توانستم مقام دوم را کسب کنم.

چطور وارد تیم ملی شدید؟

زمانی که سال ۸۵ برای اولین بار برای مسابقات کشوری رفتم و مقام دوم را کسب کردم در آنجا مربیانی از فدراسیون بودند و کار من را دیدند و در مسابقه‌های انتخابی تیم ملی شرکت کردم و با وجود افرادی بهتر از من و با سابقه‌ی ورزش بیشتر و رکوردهای بهتر در عین ناباوری من انتخاب شدم و بعد از تمرینات بهتر و یادگیری تکنیک‌ها و بهتر شدن رکوردم برای مسابقات رده‌ی سنی جوانان در آمریکا شرکت کردم.

آیا فکر می‌کردید که روزی به این جایگاه (قوی‌ترین مرد جهان) برسید؟

قطعاً نه، من حتی فکر نمی‌کردم برای اولین بار که در انتخابی تیم ملی شرکت کنم قبول شوم، چه برسد به این که قوی‌ترین مرد مسابقات وزنه‌برداری شوم.

در حال حاضر رکورد آخر شما چقدر است؟

۲۹۱ کیلوگرم

از شما و ورزشی که انجام می‌دهید حمایت می‌شود؟

بله زمانی که من برای تمرین به ارومیه آمدم به علت کمبود امکانات حاج محمود خسروی وفا برای من هالتر، میز و وزنه‌های استاندارد فرستادند تا بتوانم تمریناتم را ادامه دهم و حمایت‌های فدراسیون نیز وجود داشت.

دوست دارید رکورد خود را تا چه حد ارتقا بدهید؟

بیش از ۳۰۰ کیلوگرم

آیا دستمزدی دریافت می‌کنید؟

بله جوایزی بعد از مسابقات می‌گیرم!

در مسابقات پارالمپیک لندن قول زدن وزنه‌ی بالای ۳۰۰ را داده بودید چطور شد که نتوانستید؟

من توانستم بزنم، ولی به خاطر سخت‌گیری داوران مردود و خطا اعلام شد و وزنه‌ی من را رد کردند و به علت اعتراض ورزشکار کره زمان زیادی طول کشید تا دوباره من وزنه بزنم و حدود ۱۵ دقیقه زمان برد و من سرد شدم، و سرد شدن ورزشکار باعث می‌شود نتواند وزنه بزند، ولی من باز هم توانستم ولی داوران قبول نکردند و زمانی که خواستم برای بار چهارم بروم و وزنه بزنم دیگر کادر فنی و مربیانم اجازه ندادند.

علت سخت‌گیری داوران چه بود؟

به خاطر کم آوردن جلوی ایرانی‌ها و قدرت ایران می‌خواهند سخت‌گیری کنند شاید ما کم بیاوریم.

مقدار جایزه‌ای که بعد از مسابقه‌ی پارالمپیک گرفتید چقدر بوده؟

۲۰۰ سکه‌ی طلا

شما در مصاحبه‌ی دیگری گفته بودید که آنها را نگه داشته‌اید درست است؟

نه این رسانه‌ها چیزهایی از آدم نمی‌نویسند من کی همچین حرفی زدم.

زمانی که در مسابقات پرچم ایران بالا می‌رفت چه حسی داشتید؟

یک غرور خاصی که من از یک شهر لب مرزی کوچک توانستم پرچم کشورم را بالا ببرم و افتخار برای کشورم کسب کنم.

چطور شد که با باشگاه پرسپولیس قرارداد بستید؟

بعد از مسابقات پارالمپیک آقای رویانیان به من پیشنهاد دادند و بعد از مدتی قرارداد بستیم و از ایشان تشکر می‌کنم که به ورزشکارانی همچون من توجه می‌کنند و به ورزش اهمیت می‌دهند.

آیا تمرینات خود را در تهران انجام می‌دهید؟

همه‌ی آنها را نه ولی برای مسابقات در تهران مجموعه ورزشی انقلاب و کمپ فدراسیون تمرین انجام می‌دهم و در ارومیه نیز به تمرینات معمولی خودم ادامه می‌دهم.

آیا مقدار قراردادی که بستید راضی کننده بوده یا نه؟

بله نسبتاً خوب بود.

وقتی بعد از مسابقات به شهر خود باز گشتید استقبال مردم چگونه بود؟

خیلی بی‌نظیر بود، فوق‌العاده شلوغ بود، ۷ کیلومتری جاده‌ی اشنویه و ارومیه بسته شده بود و جاده‌ی دوطرفه یک طرفه شده بود و از همه‌ی آنها تشکر می‌کنم و دست تک‌تکشان را می‌بوسم.

برنامه‌ی شما برای آینده چیست؟

رکورد زدن بالای ۳۰۰ کیلوگرم

به خاطر مشکل جسمی که داشتید تا به حال شده که از خداوند شکایت کنید که چرا من؟

اصلاً ـ اگر خداوند مرا اینگونه آفریده، در عوض توانایی‌های دیگری به من داده که یک انسان سالم هم ندارد و همیشه او را شکر می‌گویم و زمانی که می‌خواهم وزنه‌ها را بلند کنم اسم خداوند را به زبان می‌آورم و این کارم را راحت می‌کند.

یک فیلم مستند از زندگی شما ساخته شده آیا صحت دارد؟

بله این فیلم توسط آقای علی قادری ساخته شده و زحمت‌های زیادی نیز کشیده است و از ایشان نیز تشکر می‌کنم. ■

از آهسته رفتن نترس، از بی حرکت ایستادن بترس.
●مثل چینی

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

از زندگی خودم بی‌معنی‌تر ندیدم!

در اتاق رئیس بند نشسته بودم. از داخل اتاق، بند مددجویان کاملاً پیدا بود. تخت‌ها منظم و به ردیف چیده شده بودند و همه تخت‌ها مرتب و ملافه کشیده و تمیز بودند. دو مصاحبه‌ام تازه تمام شده بود و منتظر نفر سوم بودم. در همان حال داخل بند را هم زیر نظر داشتم. نمی‌دانم دقیقاً چه مدت گذشته بود که پسری جوان، لاغراندام و سبزه‌رو وارد اتاق شد. قد متوسطی داشت حدوداً ۱۷۰ سانتی‌متر. باصورت تراشیده و موهای انبوه. پیراهن کرم قهوه‌ای راه‌راه به تن داشت با یک شلوار معمولی. روی دستهایش آثار خودزنی کاملاً مشخص بود.

برایش توضیح دادم که به چه دلیلی او را به آنجا آورده‌اند. سری تکان داد و با لهجه شیرین و زیبایی گفت: من درست و حسابی درس نخوندم. فرهنگ‌ام ندارم. شما بگو من چی بگم؟!

لبخندی زدم و سادگی‌اش خیلی به دلم نشست. گفتم: از خودت بگو!

گفت: بچه خراسانم... بیست و پنج ساله‌مه. پنج کلاس هم درس خوندم. تقریباً از یازده سالگی تهران بزرگ شدم. پدرم کامیون داره و مادرم خونه‌دار. دو تا خواهر و سه تا داداشیم و من بچه چهارمم. از وقتی ترک تحصیل کردم وردست بابام بود تا زمان خدمتم. اما دو ماه بیشتر خدمت نکردم. چون ناراحتی اعصاب و روان داشتم. معاف شدم. الانم که در خدمت شمام چهار دهمین سابقه‌امه! سن و سالی نداشتم که با مواد آشنا شدم. چطوری بگم بهتون اون زمان تو چابهار تو شرکتی کار می کردیم. تو اون کار گاهی که کار می کردیم زیر هر تخت کم کم نیم کیلو تریاک بود. قیمتی هم نداشت. هر صد گرم شیش هزار تومن پولش بود. پدرم وقتی پشت فرمون، تریاکو مینداخت بالا، می رقصید و می رفت اینور و اونور... ما هم دیدیم وسوسه شدیم دیگه! گفتیم بزنیم، ببینیم چه حالی بهمون دست می ده! انداختیم و بهمون حال داد و عاقبتش هم اینه! البته اینم بگم، اون زمان، مخفیانه مصرف می کردم. از بابام کش می رفتم و می خوردم.

شونزده سالم بود که برای اولین بار افتادم زندون. چطوری؟ الان می گم! تو سیستان و بلوچستان کار می کردیم. من شاگرد کامیون بابام بودم. داشتیم می رفتیم سمت مشهد. تو بیرجند ایست بازرسی بود. ما رو نگه داشتند و ماشینو گشتند. سه گرم تریاک مصرفی بابامو پیدا کردن. اون زمان چیزی به اسم کراک و شیشه نبود. جرم تریاک هم سنگین بود. چون نمی خواستیم ماشینو بخوابونن من که شاگرد بودم، گردن گرفتم. پدرم با ماشین آزاد شد و منو فرستادن زندون بیرجند. اونجا با چیزایی آشنا شدیم، حالا شاید کلمه‌اش زشت باشه بگم... راستش اونجا با تریاک شکمی و انباری زدن آشنا شدم و این تو مخم جاساز شد. آره... با اینا آشنا شدیم و تو ذهنمون کاشتیم تا... تا سه ماه بعد که آزاد شدیم. حبسم سه ماه بود چون سابقه اولم بود، برای هر گرم یه ماه حبس بهم دادن و سه ماه بعد آزاد شدم و رفتم شهر خودمون، با یکی دو تا رفیقای دیگه آشنا شدیم و استارت عملم هم از همونجا زده شد! حالا کار من چی بود؟ بیرون، حول و حوش نیم کیلو تریاک می خوردم، بعد می رفتم با یه بست خودمو گیر مینداختم و می رفتم زندون نیم کیلو تحویل می دادم. به قول سابقه‌دارا ترانزیت زندان شده بودم...

حتماً می پرسید چطوری تریاک می بردم تو زندون! اینجوری که آب بندیهای ده گرمی درست می کردیم و راحت با ماست می خوردیم.

هر بار حدود نیم کیلو می خوردم. اونقدر حرفه‌ای شده بودم که نمی ترسیدم پاره بشه! با ماست هم می خوردم که راحت از گلوم پایین بره. خلاصه... شده بودیم ترانزیت زندان... هفت ـ هشت تا سابقه‌ام سر همین درست شد. هر بار با یه بست خودمو گیر مینداختم، ۶۰ ـ ۵۰ تومن جریمه می شدم. می‌دادن داخل، یه هفته تو بودم، جنسارو تحویل می دادم و هفته بعد آزاد می شدم و بیرون پولم رو می گرفتم. حول و حوش دو سال این کار من شده بود! تا یواش یواش بچه محلا گفتن این کار به دردت نمی خوره، بیا بریم تهران... چی کار کن؟ بریم تهران تو کار نونوایی. آقا! ما اومدیم تهران. نونوایی تافتون اجاره کردیم. چند سال از خودمون، این ور، اون ور کار کردیم تا یه جوری شد که از این پاکدشت سر در آوردیم! که ای کاش نمی اومدم! من چه می دونستم پاکدشت کجاست؟ تو یکی از روستاهای منطقه یه نونوایی اجاره کردیم و اینجا با مواد و شیشه آشنا شدیم. من تا اون موقع فقط تریاکو می شناختم. اما وقتی اومدم اینجا با کراک و شیشه آشنا شدم و هم کراکی شدم و هم شیشه‌ای. و اینجوری بود که نونوایی رو از دست دادیم و شروع کردیم به «کار» سرقت! حالا بگم اولین سرقت من تو این منطقه چه جوری شروع شد؟

اولین سابقه‌ام کیف قاپی بود. پای پیاده رفتیم کیف قاپی! چند بار پای پیاده کیف، میف زدیم تا این که یه روز رفتیم میدون انقلاب تهران. خواستیم اونجا هم با پای پیاده کیف بزنیم! توّهم بودیم دیگه! شیشه می‌زدیم فکر می کردیم موشکیم! بزنیم، فرار کنیم! آقا چشمت روز بد نبینه! گوشی یکی رو زدیم، چهار قدم اونطرف‌تر ما رو گرفتند، ترکوندند!

۴۵ روز پایگاه سه تهران بودیم. بعد از ۴۵ روز یک سال و سه ماه ندامتگاه کرج خوابیدم! بعد از یک سال و





سه ماه که آزاد شدم دوباره اومدم تو این منطقه. چرا؟ چون دیگه روم نشد برگردم خونه! پونزده میلیون پول پیش نونوایی رو داده بودم رفته بود! دیگه با لباسای این و اون می‌گشتم. دیگه لباسم از خودم نداشتم. اومدم تو این منطقه، شروع کردیم به سرقت و زورگیری، تا یه روز، یه ماشین رو دربست کردیم بردیم تو بیابون. دو نفر بودیم، ریختیم رو سرش چاقو و اینور و اون ور یه شکم حسابی اونو زدیم. می‌خواستیم پولاشو بگیریم، گشتیم دیدیم ما باید یه چیزی دربیاریم به این بنده خدا بدیم، جای این که از این بگیریم که! گفتیم ما که تا اینجا اومدیم حداقل دست خالی نریم ماشین رو ازش گرفتیم و مستقیم کجا؟! این رفیقمون گفت خونه ننه‌مون کرجه! بیا بریم کرج... آقا رفتیم کرج. صبح رفتیم جنس بگیریم تو کوچه پس کوچه‌های حصارک کرج. از یه جایی جنس رو گرفتیم و از کوچه در اومدیم، افتادیم تو اصلی، پست ایست بازرسی زده بودند. این رفیق ما هول شد و همین که به بازرسی رسیدیم پاشو زد رو ترمز. حالا تو داشبورد پر قمه و وسایل زورگیری و از این حرفا، خودمون ام، عملی در پیتی، ماشین دزدی!

آقا! بازرسی نگهمون داشت. گواهی نامه؟ نداریم! کارت ماشین؟ نداریم! ماشین مال کیه؟ مال ننه‌ام! حالا پنج ساله ننه‌ام رو ندیدما! خلاصه ماشینو گشتند. این ور، اون ور. وسایل رو در آوردن، گفتن باید استعلام کنیم. در حین این که داشتند استعلام می‌کردند، من به رفیقم گفتم بیا بپیچیم بریم! پیچیدیم! الحمدلله زمین گل بود من دو تا قدم برنداشته گیر کردم، اونم چهار ـ پنج تا کوچه اونورتر گیر کرد.

یه ماه تو ساختمون قرمز کرج نگهمون داشتند و بعد یه ماه ما رو دادن شاه عبدالعظیم. دو ماه هم اونجا نگه داشتند و از اونجا عودت دادن پاکدشت. چون سرقت تو پاکدشت انجام شده بود. یک ماه هم اونجا موندیم و بعد هم اومدیم اینجا و خلاصه حول و حوش یک سال ـ یک سال و نیم حبس دادن به ما. خوشبختانه شاکی رضایت داد و بعد یک سال و نیم آزاد شدیم. اما باز از رو ناچاری ادامه دادیم. آخه من راهی نداشتم. حول و حوش هفت سال بود پدر و مادرم رو ندیده بودم. حتی روم نمی‌شد زنگ بزنم. اگه می‌خواستم حمالی هم بکنم باید یه کارت شناسایی داشتم. من هیچ چی نداشتم. همه چیزم رو به باد داده بودم اگه می‌خواستم بگیرم باید می‌رفتم شهرستان که روم نمی‌شد برم. خلاصه، اومدیم اینجا و شدیم یه خلافکار بزرگ. حالا چه طوری؟ اینطور که یاد گرفتم چه جوری جفتی ـ مواد مخدر ـ وارد زندان کنم. اون زمان شیشه بیرون گرمی هشت هزار تومن بود، من اینجا گرمی یازده تومن می‌فروختم. اما سر همین کار چشم چپم رو هم از دست دادم و الان تار تار می‌بینم، روز به روز هم داره بدتر می‌شه، منتها پول ندارم خرجش کنم! فقط سر ۵ گرم جرم (مواد) یکی اینجا پنج گرم از من دو دره کرد صاحاب جنس هم با لوله آب زد تو چشمم که پر خون شد و یواش یواش هم رو به ضعیفی رفت.

بگذریم. بعد یه سال و نیم آزاد شدیم، اما چون رئیس دادگستری پاکدشت، گفته بود اگر این سری سر کیف قاپی یا زورگیری بیایی اعدام بهت می‌دم! چیکار کردیم؟ زدیم تو کار دله دزدی! روز به روزم بدتر شدیم که بهتر نشدیم! مثلاً یه کلنگ برمی‌داشتیم می‌رفتیم سقف خونه‌هایی رو که تو بیابونی بود پایین می‌آوردیم. تیرآهناشو بار می‌کردیم و می‌بردیم. والله... باور نمی‌کنید!

چون آهن از همه چیز خونه باارزش‌تر بود. البته وسایلشو هم می‌بردیم. هم تیرآهن، هم در، هم پنجره هم وسایل. مالخر داشتیم، زنگ می‌زدیم، می‌اومد اونجا. همه رو بار می‌زد، می‌برد. بعد یه مدت دیدیم این کار به درد نمی‌خوره، غیر خرحمالی چیزی نداره، آهن هم ارزونه، گفتیم بزنیم تو کار مس! اینجوری بود که رفتیم تو کار کابل دزدی! حول و حوش چهار ـ پنج تا سابقه من سر کابل دزدی تو همین زندان دارم. حتماً تعجب می‌کنید که چه جوری کابل برق فشار قوی رو می‌دزدیدیم و خشک نمی‌شدیم! الان بهتون می‌گم. به قول معتادا آدم شیشه‌ای تو هر کاری خبره اس! چرا؟ چون کنجکاو می‌شه، شیشه می‌کشه، توّهم هم می‌آد روش، جرأتشم سه برابر می‌شه و خلاصه اینور و اون ور هر کاری بگی می‌کنه... خلاصه... کارمون یه جوری شد که به کارتن خوابی هم افتادیم! یادمه حدود ده ماه قبل، کابل تونل امامزاده هاشم دماوند رو زدم که سه تا تصادف گنده هم داخلش شد! وقتی منو گرفتن، راه و ترابری شاکی‌ام بود! یه دفعه هم رفتم پلور، یک تونل هم اونجاست، کابل اونجا رو هم زدم.

خلاصه به جایی رحم نکردم. تا جایی که از دستم برمی‌اومد زدم! کسی که شیشه مصرف می‌کنه، اصلاً به خود اومدن نداره! اون قدر تحت تأثیر مواده که نمی‌دونه چیکار می‌کنه. مثلاً یه شب شیشه زدم و قیچی مو برداشتم و از پاتوقم که حصار امیر بود، راه افتادم سمت خاور شهر. اینو بگم که توّهم شیشه یه جوریه که بعضی وقتا فاز ترس به آدم می‌ده، گاهی فاز جرأت. اگه فاز ترس بده که بدبختی! باید از خماری بمیری! یعنی یک قدم هم نمی‌تونی برداری. گاهی وقتا فاز فرانکی بهت می‌ده یعنی می‌خوای همه تیر برق‌ها رو بغل کنی!

خلاصه، عرض کنم آقا اون شب ما خمار بودیم، هروئین هم مصرف می‌کردم، دو عمله بودم، فاز ترسم گرفته بودم و نمی‌دونستم چیکار کنم... به هر حال از خاوران پیاده اومدم تا خاور شهر. دیگه غروب شده بود، تو فاز ترس و خماری رسیدم به نزدیکی نمایندگی ایران خودرو. اونجا ایران خودرو یه رستوران بزرگ داره. تو یخچالاش شاید حول و حوش ده ـ دوازده میلیون تومن غذا باشه. آقا ما چی کار کردیم؟ کابل منطقه رو زدیم. غذاهای اینا خراب نشد؟! با خاور همه رو بردن چپ کردن تو چاله!

بگذریم. اونجا من برا کابلایی که زدم سیزده میلیون پول نقد گرفتم. یعنی در عرض یک ساعت و نیم من سیزده میلیون بار زدم. کابلا رو که زدم، زنگ زدم مالخر اومد، چهار قدم اونطرف‌تر همه رو بار زد و برد و سیزده میلیون نقد داد به ما. ما سیزده میلیونو گرفتیم، اومدیم سر آذروند، دو راهی قیامدشت پیاده شدیم. آقا ما چار قدم رفتیم، موتوری ما رو نگرفت؟ هشت نفر زورگیر ریختن سر من! زاغ منو زده بودن، منو که از دولت می‌دزدیدم دیدند و اومدند از من خفت‌گیری کردن! درست دوازده ساعت فیکس اینا منو زدن! پولا رو که گرفتن هیچ، جونمو هم می‌خواستن بگیرن! آخر سر هم ما رو انداختن تو کانال آب! آش و لاش... اصلاً تو بگو جنازه!

غروب، حالا نمی‌دونم کدوم بدبختی منو پیدا می‌کنه. چشامو باز کردم، دیدم تو کلانتری‌ام. حالا نه می‌تونیم راه بریم، نه حرف بزنیم. نامردا میلگرد داغ کرده بودن چسبونده بودن به بدنمون. جاش هنوز هست. بی‌انصافا تا کف پامو سوزونده بودن. خیلی بلا سرم آوردن. اونجا از من پرسیدند: کی بودن، چرا اینکارو کردن؟

من گفتم نمی‌دونم. فقط تنها چیزی که یادمه اینه که منو انداختن تو یه وانت و بعدم بردند انداختن تو فاضلاب! اما دیگه نگفتم واسه پول بوده چون اون وقت پای خودم گیر بود.

بقیه در صفحه ۹۵

بدون دانستن این که کیستم و چرا اینجا هستم، زندگی ناممکن است

● تولستوی

در پرانتز:

(می‌دانم شما هم مثل من، از خواندن ماجرای زندگی این جوان ۲۵ ساله متأثر شدید. جوانی که به بهای کمی، جوانی و زندگی‌اش را به حراج گذاشت. متأسفانه او نه تنها راه خود را اشتباه رفت که همچنان هم به اشتباه خود مصرانه ادامه می‌دهد، حبس‌های مکرر نه تنها برایش آزاردهنده نیست که به نوعی عادت هم شده و او زندان را به عنوان قسمتی از زندگی‌اش پذیرفته. در حالی که می‌گوید از برخورد با خانواده‌اش به خاطر شرمندگی، ابا دارد، مکرراً دست به خلاف می‌زند و پایان راه خود را تنها در مرگ می‌بیند. البته اینها کمی هم ریشه در استعمال مواد مخدر ـ خصوصاً مواد مخدر صنعتی دارد ـ پس از سالها استفاده از این مواد، او دیگر قدرتی برای تفکر و تعقل ندارد. حتی استدلال‌هایش هم بدون هیچ پایه و اساس منطقی است. سرقتهای مکرر او نه از روی هوش، بلکه از روی جهل و نادانی و حتی گاه ـ با عرض پوزش ـ حماقتش بود. حماقتی که در اثر مواد برایش به وجود آمده! الان شاید بهترین راه برایش پناه بردن به آغوش خانواده باشد. چرا که عاقبت این سرقتها اگر به اعدام هم نینجامد شاید به دلیل حادثه‌ای که خدای نکرده برای او و یا فرد دیگری پیش بیاید، نهایتاً به مرگی تلخ ختم می‌شود. زندگی موهبتی است که تنها یک بار نصیب هر فرد می‌شود حیف است که به بهای اندکی نشئگی، خود را از این موهبت محروم کنیم.)

از امام رضا شفا گرفتم

کیانا نصرت‌زاده

باران از شب قبل شروع به باریدن کرده بود و یکریز می‌ریخت روی سقف شیروانی...

خوابم نمی‌برد. فکر جاده بودم که حالا حتماً باد و بوران بود و خدا می‌داند چند جای جاده بسته شده بود.... فکر طوبی و کرامت را می‌کردم که آیا تا حالا رسیده‌اند تهران یا نه... طوبی با آن تن ظریف و کوچک و مریض احوالش، نمی‌توانست سرما را تحمل کند... خدا خدا می‌کردم کرامت یکدنده‌بازی‌هایش را کنار بگذارد و سر راه، خانه عمو صفدر بمانند و صبح اول وقت تو روشنی روز دوباره راه بیفتند... کرامت مرغش یک پا داشت. اگر حرفی می‌زد تا آخر عمر سر حرفش می‌ماند و حاضر نبود یک قدم عقب برود.

دم غروب وقتی آمد خانه، با صدای بلند گفت: طوبی، بقچه‌ات را جمع کن می‌رویم تهران.

طوبی ناله کرد. کرامت تشری رفت و مثل همیشه طوبی آرام و بی‌سر و صدا، مثل بچه‌های حرف گوش کن سرش را انداخت پایین و وسایلش را جمع کرد. من هم که روی رختخوابم که سه ماه بود کنار پنجره پهن بود، دراز کشیده بودم و با تک سرفه‌هایم سکوت اتاق را می‌شکستم. کرامت لیوان آب را دستم داد: امشب بلقیس خانم با دو تا دخترهایش می‌آیند پیش تو... سرت با دوقلوهایش گرم می‌شود. ما هم به امید خدا فردا شب برمی‌گردیم. اگر هم برنگشتیم، بلقیس پیشت می‌ماند.

طوبی با چادر گلدار خاکستری‌اش در چارچوب در ایستاده بود.

گفتم: خدا به همراهتان.

ته دلم خوشحال بودم که بالاخره دست از بهانه‌هایش برداشته و طوبی را می‌برد تهران. خیلی وقت بود که می‌دیدم زن جوان و تازه عروسش پای چپش را روی زمین می‌کشد و یک وقت‌هایی از شدت درد صورتش سرخ می‌شود و دم نمی‌زند. اولین بار که متوجه شدم درد پیچیده تو تنش و آه کوتاهی کشید و دم نزد، به کرامت گفتم: طوبی یک چیزیش شده!

کرامت سر بلند نکرد و گفت: هی بهش می‌گویم اینقدر کار نکند. خودش را خسته می‌کند.

شش ماهی بود که طوبی آمده بود خانه ما و همه جا شده بود دسته گل ... دختر تمیز و مرتب و مهربانی بود. ملحفه‌های رختخوابم را هر جمعه عوض می‌کرد. شب‌ها که سرم را روی بالش می‌گذاشتم بوی یاس می‌پیچید توی دماغم ... به کرامت می‌گفتم: طوبی یک نعمت است.

کم حرف بود. دلم می‌خواست بهترین دوستم باشد. مثل یک خواهر برایش درد دل کنم. ولی اهل حرف نبود فرصت شنیدن نداشت. وقتی کرامت تصمیم گرفت زن بگیرد دلم هری ریخت. گفتم نکند زنش با من بدرفتاری کند. به هر حال تا آنجا که دیده بودم و شنیده بودم عروس‌ها چشم دیدن خواهرشوهرها را نداشتند... می‌دانستم کسی دوست ندارد خواهرشوهر مریض و ناقص داشته باشد.

اما دم نزدم... دیگر وقتش رسیده بود کرامت زن بگیرد. به قول زن عمو بلقیس دیر هم شده بود. همه می‌گفتند حتماً کرامت ایراداتی دارد که زن نمی‌گیرد. ۳۲ سالش شده بود. رفیق‌های هم‌سن و سالش بچه‌هایشان مدرسه می‌رفتند...

کرامت از من پرسید: طوبی را دوست داری؟

گفتم: آره داداش. دختر خوبیه.

بی‌صدا، کم توقع و مهربان... از صبح کار می‌کرد و تنها صدایی که از او می‌شنیدم زمزمه یک لالایی محلی بود. یک وقت‌هایی مادرش می‌آمد دیدنش. نان محلی می‌آورد. به گوش خودم شنیده بودم که مادرش از طوبی پرسید: از زندگی‌ات راضی هستی؟ کرامت باهات مهربان است؟

طوبی گفت: بله... آقا کرامت خیلی خیلی خوب است.

جوری گفت که دلم چنگ خورد. از آن روز وقتی نگاهش می‌کردم حس یک عاشق را در او می‌دیدم. کرامت هم او را دوست داشت. مدام بهش می‌گفت: اینقدر زحمت نکش.... خودتو اذیت نکن...

یک روز صبح طوبی وقتی چای ریخت و پنیر و حلوا شکری را در سینی گذاشت و بهم داد، بی‌مقدمه گفت: آقا کرامت گفته عید من و تو را می‌برد مشهد.

برق قشنگی توی چشم‌هایش بود. دستش را نوازش کردم و گفتم: شاید من هم شفا بگیرم...

پیشانی‌ام را بوسید: شفا می‌گیری خواهر... شفا می‌گیری...

امیدی به شفا نداشتم. بعد از آن تصادف لعنتی که مادر و پدرم از دنیا رفتند، من ماندم و این کمر ناقص. طوبی برایم نذر کرده بود که اگر شفا گرفتم، هر سال شب شهادت امام رضا(ع) حلوا خیرات کند...

اما از چند وقت پیش حس کردم طوبی یک جوری راه می‌رود... بار اول که از او پرسیدم گفت: افتادم زمین زانویم درد گرفته...

چند روز بعد دیدم پایش را می‌کشد روی زمین. گفت: نمی‌دانم چرا این پایم مدام خواب می‌رود و سوزن سوزن می‌شود.

به کرامت گفتم... خیلی گرفتار کار و کاسبی‌اش بود. حرفم را جدی نگرفت. اما وقتی دید طوبی دیگر نمی‌تواند درست راه برود موضوع را جدی گرفت و در آن شب بارانی او را برد تهران...

باران تا صبح بارید ... دم دم‌های صبح بود که صدای پرنده‌ها آمد و بلقیس با خوشحالی گفت: آفتاب زده... خدا بخواهد امروز هوا خوب است و کرامت و طوبی به سلامتی برمی‌گردند...

تا دیر وقت منتظرشان ماندیم. نیامدند... روز بعد احمد آقا که در مخابرات کار می‌کرد، آمد دم در خانه و گفت: آقا کرامت زنگ زد و گفت چند روزی تهران می‌مانند.

دلم شور افتاد. بلقیس دلداری‌ام می‌داد ولی می‌دیدم که او هم دلواپس است... بعد از چند روز برگشتند. طوبی رنگ پریده بود و کرامت یک گلوله آتش بود که داشت زبانه می‌کشید. بلقیس طوبی را کشید کنار و سوال جوابش کرد. صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: دکترها ما را ترساندند.... می‌گویند یک غده در ...



چشــم سیاهی رفت وقتی اسم سرطان آمد و درد بی‌درمان...

همــه آن پاییز یک پایشــان تهــران بود و یک پای دیگر ساری... یک وقت‌هایی برادر طوبی از ده می‌آمد و طوبی را با خودش می‌برد دکتر...

خانــه باز گرد مرگ گرفته بود... شــب و روز دعا می‌کــردم که خداوند یک عمر مرا از مین گیر نگه دارد ولی طوبی به سلامت از جا بلند شود.

طوبــی به هر کس می‌رســید می‌گفــت: برایم دعا کنید.

کرامت ده ســال پیر شده بود.. اما دکترها مدام به آنها دلگرمی می‌دادند...

تــا این که زمســتان هم رو به پایــان می‌رفت. یک روز کرامت گفــت: کارهایتان را بکنید... وانت عمو را گرفته‌ام که یک هفته برویم مشهد.

طوبی لبخندی زد و گفت: دســتت درد نکنه. گفتم حتماً قولت را فراموش کردی...

همان شب طوبی حلوا درست کرد و به در و همسایه داد. روز بعد وقتی داشتیم سوار ماشین می‌شدیم طوبی گفت: خدا را چه دیدی؟ شاید خدا مصلحت دانست و امام رضا(ع) تو را شفا داد....

دستش را محکم گرفتم: من از امام رضا(ع) شفای تو را می‌خواهم.

هر دو بغض کرده بودیم...

یک هفته در حرم امام رضا(ع) هر چه اشک داشتیم ریختیم و از خدا طلب شفا برای طوبی کردم. طوبی هم برای من دعا می‌کرد...

از مشهد که برگشتیم هر دو سبک شده بودیم. حس می‌کــردم طوبی همه چیزم اســت. خدا خدا می‌کردم سلامتی‌اش را دوباره به دست بیاورد. درمان سرطان خیلی ســخت بود ولی این زن مقاومت کرد و درمان را به آخر رساند.

آخرین آزمایش‌ها نشان می‌داد حال طوبی خوب شده است، هر چند ماه یک بار می‌رفت آزمایش می‌داد و همــه چیز خوب بود. طوبی بــه من می‌گفت: قلب تو از مــن پاک‌تر و بهتر اســت. تو بــرای من دعا کردی و مستجاب شد. من برای تو دعا کردم و هنوز مستجاب نشده...

کرامت هم انگار دوباره زنده شــده بود. عید ســال بعد، و سال بعدش رفتیم پابوس امام رضا(ع)...

بعد از ســه ســال دکترهــا گفتند طوبــی می‌تواند صاحــب بچه شــود... من هم کم کــم راه رفتن با عصا را یــاد گرفته بودم و دیگــر رختخواب را جمع کردم و سعی می‌کردم کارهای شخصی‌ام را خودم انجام بدهم. امسال هم برای پابوسی امام رضا(ع) به مشهد خواهیم رفت. حالا طوبی صاحب یک پســر تپل خوشگل شده است. خانه‌مان روشن شده. کرامت اسم پدرم را روی پسرش گذاشــته. طوبی مثل روزهای اول تند تند کار می‌کند. خوشــبختی روی خانه ما ســایه انداخته. من دیگر درد و گرفتاری خودم را فراموش کرده‌ام و چقدر خوشــحالم که شفای طوبی را از امام رضا(ع) گرفتیم و خانه‌مان دوباره روشن شده! ■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوســتانی کــه بــرای تعبیر خواب خــود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا شانزده با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

دو یادآوری مهم: همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بیننده‌گان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

پولاشو از حسابش بکشیم بیرون

فاطمه حسنوند، ۴۰ ساله، مجرد، شاغل، حصارک کرج

پــدر و مــادرم از دنیا رفته‌اند. خواب دیدم حالش مثــل روزهای آخر عمرش شــده و خوب نیســت. به بــرادر بزرگم گفتم: رضا جون مامانو ببر بیمارســتان. تو دستشــویی هم مراقب باش نیفته. بعد دیدم مراقب نبوده و مادرم افتاده بود. برادرم را دعوا کردم. مامان را به بیمارستان بردم. دیدم سرم آوردند. خواهر بزرگم گفــت: زود بریم خونه رو بفروشــیم و تا کارتش باطل نشــده، پولاشو از حسابش بکشیم بیرون. گفتم: آبجی جون! مامان هنوز نمرده. او با برادرم دست به یکی کرد و خواستند بروند سراغ مال و اموال. یک حوض آنجا بود. ماهی‌هایی داشت قدّ کوسه. سیاه بودند. به مادرم گفتم: کوسه رضا رو می‌خوره. مادرم گفت: ولش کن! بذار بره. بعد دیدم در زیرزمین خانه خواهر کوچکم هستم. یک عالمه پرنده آنجا بودند که بچه گذاشته بودند. مادرم گفت: اینا رو خودم واسه معصومه گذاشتم.

تعبیر: خواب شــما همان چیزهایی را می‌گوید که در واقعیت هســت: با برادر بــزرگ و خواهر بزرگتان اختلاف دارید. یکی از اختلاف‌ها ارث و میراث است. نگرانید که دست به یکی کنند و سهم بیشتری به دست بیاورند. آنجا که کوسه بود، یعنی به این هم فکر می‌کنید که کارهای برادرتان شــاید برایش ســود مالی داشته باشد اما او را به دردسر خواهد انداخت. مادر می‌گوید: ولــش کن بــذار بره! و این یعنی اوقات خودتان را برای این چیزها تلخ نکنید! این خواب می‌گوید رابطه شــما و خواهر کوچک خوب اســت. پرنده‌هــا نماد فراوانی هســتند که نصیبش خواهد شد. پیشــنهاد می‌کنم به پیشنهاد مادرتان گوش کنید.

دو عقرب و یک عنکبوت

مهسا کاشمری، ۱۸ ساله، مطلقه، دانش‌آموز، ارس

در اتاقــی بــودم. پنجره باز بود و باد می‌آمد و پرده را تــکان می‌داد. پشــت پنجره زمینــی بود. پیرمردی چهارزانو نشسته بود. می‌دانستم مادرم هم هست ولی او را نمی‌دیدم. خواهرم در اتاق بود. خواســت بخوابد. دو تــا بالــش که از همه بهتر بود، به خواهرم و به مادرم دادم. خواهرم گفت مال خودت باشه. گفتم نمی‌خوام. پیرمرد با خودش حرف می‌زد. شــاید نصیحت. روی پرده ســایه دو تا عقرب دیدم. تــار انداختند و آمدند بالا. ترسیدم و به خواهرم گفتم عقرب! یکی از عقرب‌ها دور خودش می‌چرخید. دیدم آن یکی عنکبوت است



نه عقرب. داد زدم: عقرب! دســتم را روی سرم گذاشتم و آمــدم بیــرون. ســعی می‌کــردم بیدار شوم.

تعبیر: این خواب می‌گوید بحران ســنگینی را پشت ســر گذاشته و نزدیک اســت به بحران دیگری نیز دچار شــوید اما خواب با تصاویر آرامش بخشی آغاز می‌شود: پنجره باز و وزیدن باد. آن پیرمرد که نشســته و نصیحت می‌کند، حامی شماست و شاید آرامشی که در آغاز خواب هست، سوغات او باشد. دادن بهترین بالش‌ها به خواهر و مادر، یعنی دیگر شــوهر سابق را نمی‌خواهم. چرا بالش‌ها را به آنها می‌دهید؟ شاید چون سه سال پیش می‌توانستند جلو آن ازدواج را بگیرند و نگرفتند و در زمانی که با او زن و شوهر بودید، او را بسیار می‌ستودند. مجهول بعدی: چرا دو تا بالش؟ زیرا یکی از آنها نماد عقرب است و دومی نماد عنکبوت. عقرب همان شوهر سابق است که دور خودش می‌چرخد و نیش می‌زند. عنکبوت هم بحرانی اســت که ممکن است آغاز شود. عنکبوت کسی است که آشناست و می‌داند حالا شما خلأ عاطفی دارید و آسیب‌پذیرید. پس تور می‌بافد و به سوی شما می‌آید. مراقب باشید. شما هنوز بســی کم سال هستید. درس بخوانید. به دانشگاه بروید و محیط خود را عوض کنید.

تعدد زوجات

میم. کمربند سیاه، ۲۰ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

مدتی زنی شوهرمرده را صیغه کرده بودم. خودم اهل ابهر هســتم و او هم همشــهری مــا بود و یک روز تصادفاً با هم آشنا شدیم و فهمیدیم قوم و خویش دور هســتیم و نزدیک شدیم. بعداً با خانمی آشنا شدم که مطلقه است و شرایط مالی خیلی خوبی دارد. اولی را ول کــردم و دومی را عقد کردم. دیشــب خوابی دیدم که خیلی مرا ترسانده. دیدم زن اولم شعله‌افشان به سویم گرفت و مرا آتش زد. زن دومم شــیلنگ آب به سویم گرفت و آب پاشــید ولی وقتی که آب به آتش رســید، آن را شعله‌ورتر کرد و من سوختم و باد خاکسترم را برد و جایی به زمین ریخت. نگاه کردم و دیدم در ابهر، در باغ‌های پدرم هســتم و کاملاً سوخته‌اند و برگ و باری ندارند. هراسان بیدار شدم.

تعبیر: این خواب می‌کوشد به شــما پیامی بدهد. پیامش هم خیلی ســاده است: داشــتن تعدد زوجات در چنین ســنی آن هم فقط برای ســود شخصی، ممکن اســت عاقبت جالبی نداشــته باشد. نمی‌خواهم بگویم آن خانم‌ها روزی قیام خواهند کرد و شــما را از زیر سؤال خواهنــد برد و مکافاتتان خواهند کرد. نه! خواب دارد می‌گوید نتیجه رفتارهای شــما می‌تواند این باشــد که دانشــگاه و تهران را از دســت بدهید و به شــهر خود بازگردید و هیچ رهاوردی هم نداشــته باشــید. دقت کنیــد که باغ‌ها بی‌برگ و بار بودند. پیشــنهاد می‌کنم آینده‌نگــری کنید ضمناً در روابــط عاطفی خود کمی مرام داشته باشید.

آنکه می‌تواند، انجام می‌دهد، آنکه نمی‌تواند انتقاد می‌کند ● برنادشاو

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

ویژه نوروز ۱۳۹۲

نمونه شعر کهن

سلیمان گل

مژده‌ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
بر کش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز
که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن؟
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من
کان بت ماهرخ از راه وفا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آمد
گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به لطف از در ما باز آمد

حافظ

نمونه شعر نو

۱

می‌آید
آرام آرام
خوشبوتر از خورشید
با دامنی پر از شکوفه می‌آید
از لابه‌لای جنگل وحشی
و قلب باغچه‌ها
از خیال بهار مالامال
بهار
فصل درنگ عاطفه در کوچه باغهاست

۲

من پیش این دریچه
چشم به راه بهارم
می‌دانم
سبزتر از جنگل
هیچ وسعتی بهار را نسرود
و سرخ‌تر از شهید
هیچ دستی در بهار
گلی نکاشت

سلمان هراتی

بهار و عید آور

کاری کن و فرصتی پدید آور
یک فرصتِ تازه و جدید آور
نگذار بمانم این همه تاریک
یک صبح خجسته و سپید آور
من دوزخِ یأسم، از تو می‌خواهم
با خویش بهشتی از نوید آور
درها همگی به روی من بسته
با خود سبدی پر از کلید آور
پایان بده سردی زمستان را
نوروز و گل و بهار و عید آور
آن عشق رمیده از نگاهم را
پیدا کن و در معرض دید آور
من آخرِ ره رسیده‌ای هستم
کاری کن و فرصتی پدید آور

حسن احرامی ـ گنبدکاووس

عید در راه است

پایان اسفند است، امشب آخر ماه است
حس می‌کنم یک اتفاق تازه در راه است
یک اتفاق روشن از جنس گل و لبخند
پایان این شبگریه‌های گاه و بیگاه است
پایان شبهای سیاهِ بی‌قراری‌ها
آرامش رویایی یک صبح دلخواه است
فردا نوید روشنِ عید است و عودَ و گل
روز رهایی دل از هر رنج جانکاه است
بعد از گذشت ماهها این دوری وَ دیری
آه ای دلِ چشم انتظار، این آخرین آه است
من خواب دیدم که بهار تازه می‌آید
آن یار می‌آید دلم چون روز آگاه است
حس می‌کنم حال و هوای دیگری دارم
سفره بچین ای دل دوباره عید در راه است

محمد رحیمی ـ رامهرمز

نسیم

در دشت و دمن نسیم جاری شده است
آفاق چمن پر از قناری شده است
با قدرت بی‌نَظیر یکتای حکیم
دنیا شده سبز و دل بهاری شده است

بهار

باران به اشاره‌ی نگار آمده است
از خنده‌ی خاک، گل به بار آمده است
میعاد شکوفه، زنبق و مخمل سبز
فصلِ خوشِ زندگی، بهَار آمده است

سال نو

گلبانگ طلوع روزگار آمده است
پروانه به دیدنِ نگار آمده است
زنبق به تبسم و قناری بهِ سرود
گویند که سالِ نو، بهار آمده است

حسن یزدان پناهی ـ فسا

آب یعنی روشنی، آیینه، نور از زندگی در سایه گیسوی گل آب یعنی همنشینی با بهار/ گم شدن در کوچه باغ بوی گل ● رضا اسماعیلی

مرد هزار چهره

نیلوفر یوسفی

ماجرای خواندنی زندگی یک نوجوان کلاهبردار و روش‌های جالب او برای فریب پلیس... بزرگترین کلاهبردار قرن که بعدها به خدمت اف.بی.آی در آمد



در این شکی نیست که هر کسی استعدادی دارد و فرانک هم از این قاعده مستثنا نبود. او در کنار استعدادش در ساخت هویت‌های مختلف و چک‌های جعلی می‌توانست به سرعت فکر مخاطب را منحرف کند. همین استعداد بود که او را به بزرگترین کلاهبردار قرن تبدیل کرد. استعداد او در گول زدن پلیس، فریب مسئولین بانک، فرودگاه و هتل‌ها، بی‌مانند است. جالب اینجاست که او اغلب جرایمش را در سن ۱۸ تا ۲۰ سالگی انجام داده است. او حتی بعد از دستگیری خوش شانس‌تر از رفقای زندانی‌اش بود که خیلی زود از دیوارهای زندان فرانسوی «پرپیگنان» رها شد. او فقط شش ماه در این زندان ماند. خیلی‌ها به علت سوء تغذیه و سینه پهلو در این زندان در گذشتند. خوب با وجود بودن در اتاقی که مجبور بودند همانجا به دستشویی بروند زیاد هم عجیب نبود. ولی برای فرانک همه چیز مثل یک معجزه سپری شد. او در اواخر دوران محکومیت به ایالات متحده آمریکا پس فرستاده شد. اگرچه در صورت بازگشت به آمریکا محکومیت سنگین‌تری در انتظارش بود ولی این محکومیت در مقایسه با جرائمی که در ۱۲ کشور مختلف انجام داده بود چیزی نبود. ولی علیرغم زندانی که او قرار بود محکومیتش را در آن سپری کند فقط همان فکر محض حبس طولانی بود که او را به وحشت می‌انداخت به همین دلیل تصمیم گرفت هر طور شده فکری برای فرار بکند. فرانک بعد از طی شدن محکومیت با دو افسر پلیس تا هواپیمایی به مقصد آمریکا اسکورت شد تا به اف.بی.آی تحویل داده شود. او در مسیر رفتن به آمریکا نقشه‌ای طراحی کرد تا از هواپیما فرار کند لذا ۱۰ دقیقه قبل از فرود هواپیما به دستشویی رفت. فرانک اطلاعات به درد بخوری از اجزای هواپیما داشت و می‌دانست که زیر توالت دریچه‌ای است که به انبار هواپیما می‌رسد. او بعد از ورود به دستشویی در را قفل و بلافاصله شروع به باز کردن قطعات کاسه توالت کرد. بعد از برداشتن آن دریچه‌ای نمایان شد. فرانک به سرعت به داخل آن رفت و منتظر شد تا



هواپیما فرود بیاید. وقتی هواپیما در فرودگاه آمریکا به زمین نشست فرانک موفق شد با استفاده از تاریکی شب بگریزد و بعد مستقیم به خانه دوستانش رفت و از آنها پول و لباس قرض گرفت و راهی «مونریال» جایی که صندوق امانات پر از دلار منتظرش بود شد. او قصد داشت یک بلیت به مقصد برزیل جایی که مجرمان را استرداد نمی‌کند تهیه کند. ولی یک پلیس کانادایی او را در مسیر آمریکای جنوبی شناسایی و دستگیر کرد و به بازداشتگاه اف.بی.آی فرستاد. چند ماه بعد به زندانی در گرجستان منتقل شد تا دادگاهی برای او تشکیل شود ولی در ذهنش نقشه یک فرار جانانه دیگر را می‌پروراند. باید یک کمکی در بیرون از زندان برای خودش جور می‌کرد و این نفر کسی نبود جز دوست دختر سابقش. در طول دوران حبس فرانک بسیاری از سازمان‌ها به دنبال گرفتن حق و حقوق زندانیان بودند و فرستادن مامور مخفی به عنوان زندانی برای جاسوسی کار معمولی بود. خیلی از محافظان زندان‌ها در مورد اینکه چه کسی زندانی واقعی است تحقیق می‌کردند. مسئولین زندان از همان لحظه ورود فرانک تصور می‌کردند او مامور مخفی یکی از همین سازمانها است که اطلاعات زندان را درز می‌دهد. البته خود فرانک هم در به وجود آمدن این تصور بی‌تاثیر نبود. او طوری رفتار می‌کرد که این شک آنها را زیادتر کند. در همان زمان دوست دختر سابق فرانک که خودش را به عنوان یک روزنامه نگار جا زده بود به دفتر زندان رفت تا با یکی از بازرسین مصاحبه‌ای داشته باشد و در هنگام خروج کارت اقتصادی را دزدید که فرانک با آن نقشه‌اش را عملی کند. فرانک با داشتن آن کارت به مامورین زندان گفت که او واقعا مامور مخفی سازمانهای بازرسی بوده است. مامور فریب خورده زندان با شنیدن ادعای فرانک خنده‌ای کرد و گفت «در تمام مدت این حقیقت را می‌دانسته است!». او در کمال تعجب به فرانک اعتماد و با انجام مقررات او را آزاد کرد. فرانک به سرعت به نیویورک و بعد به واشنگتن دی سی گریخت. او حتی در زمان اقامتش در هتل متوجه مامور اف.بی.آی شد که دور هتلش پرسه می‌زد و فورا از هتل بیرون رفت. یکی از مامورین در هنگام خروج او را صدا زد تا مدارکش را بررسی کند ولی فرانک با هوش ادعا کرد که خودش هم مامور اف.بی.آی است که منتظر یک بازرس مانده است و بعد به مامور دستور داد تا به کارش ادامه دهد. مامور اسلحه‌ای که به طرف فرانک نشانه گرفته بود را پایین گرفت و به اتاقی رفت که تصور می‌کرد مظنون در آن ساکن است. پلیس خیلی زود متوجه اشتباهش شد ولی فرانک طبق معمول به سرعت در افق ناپدید شده بود...

تولد یک کلاهبردار

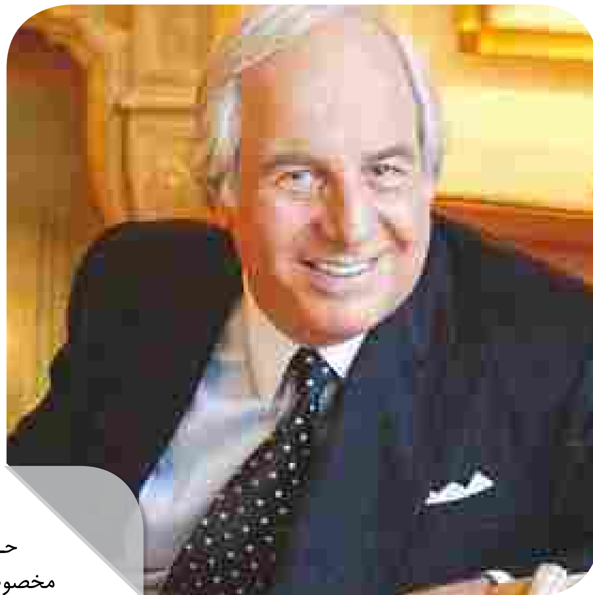
فرانک دبلیو پدر فرانک، در دوران جنگ جهانی در طول اقامتش در «اوران» عاشق دختری فرانسوی زاده به نام «پاولیت» شد. آنها خیلی زود با هم ازدواج و به حومه نیویورک نقل مکان کردند و یک فروشگاه خوار و بار فروشی افتتاح کردند که به زودی یکی از پرفروش‌ترین مغازه‌های شهر شد. این زوج صاحب یک دختر و سه پسر شدند که یکی از آنها همان فرانک جی آر بود که در ۲۷ آوریل ۱۹۴۸ به دنیا آمد. فرانک دوران کودکی‌اش را ساده پشت سر گذاشت. او روابط خیلی خوبی با خانواده‌اش مخصوصا پدرش داشت. ولی زندگی‌اش در دوران نوجوانی با رفتن مادرش ناگهان تغییر کرد. تحمل این طلاق نه تنها برای بچه‌ها بلکه بیش از آن برای فرانک پدر که به شدت عاشق همسرش بود غیر قابل تحمل بود. فرانک بعد از جدایی مادرش با پدرش ماند و روابطش با او نزدیکتر شد. فرانک پدر پسرش را در بسیاری از جلساتی که با تجار و سیاست مداران برگزار می‌کرد همراه خودش می‌برد. فرانک پسر هم از طریق این روابط که به لطف پدرش ایجاد شده بود، اطلاعات زیادی کسب کرد. ولی این همه علاقه فرانک به



پسرش از به دردسر افتادن او جلوگیری نکرد. او بعد از طلاق پدر و مادرش وارد یک باند خلافکار شد که به کارهایی مثل بلند کردن جنس از مغازه‌ها دست می‌زدند ولی فرانک پسر که این دزدی‌ها برایش اصلا جالب نبود بعد از دستگیری گروه و انتقال به مرکز بازپروری تصمیم گرفت از آنها جدا شود. ولی این دستگیری باعث نشد فرانک که جوانی بسیار باهوش بود از کارهایش دست بکشد چون تصمیم گرفته بود از طریق روش‌های دزدی لوکس و بسیار حرفه‌ای پول بدست بیاورد. پدر فرانک بر خلاف اخلاق تندش بعد از با خبر شدن از دزدی تصمیم گرفت به پسرش یک فورد مدل ۱۹۵۲ و یک کارت سوخت هدیه دهد تا شاید از برنامه‌هایش دست بردارد و به کار دفتری جدیدی که در انبار نزدیک خانه‌اشان پیدا کرده بود عادت کند. در آن زمان مهم‌ترین فکر فرانک مثل تمام پسرهای جوان جلب توجه دختران بود. البته مشکل او جذب دخترها نبود چون به اندازه کافی جذاب بود. در واقع حقوق کمی که از کار نیمه وقتش به دست می‌آورد مشکل اساسی او شده بود. خیلی وقت بود که با خودش فکر می‌کرد که این کارت سوخت حلال مشکلاتش است. او برای حل مشکلش به پمپ بنزین‌های مختلف می‌رفت و با اعتبار کارت سوختی که داشت تعدادی لاستیک، باتری و سایر لوازم خودرو خریداری می‌کرد و بعد همانجا آنها را پس می‌داد و در عوض آنها پول نقد می‌گرفت. به این شکل هم فروشنده‌ها با کم کردن مبلغ اندکی برای پس گرفتن جنس سود می‌کردند و هم فرانک به پول نقد می‌رسید. تنها کسی که در این میان ضرر می‌کرد پدر بیچاره‌اش بود که در آخر ماه با دیدن قبض کارت سوخت وحشت می‌کرد. فرانک پدر بعد از مطلع شدن از سو استفاده پسرش او را نزد مادرش فرستاد و در طول یکسالی که او نزد مادرش بود مغازه خار و بار فروشی فرانک با مشکلات مالی روبه رو شد که او معتقد بود به دلیل دزدی پسرش از کارت اعتباری‌اش بوده است. این مشکلات در آخر هم به ورشکستگی او منجر شد. فرانک از کاری که با پدر مهربانش انجام داده بود به شدت احساس پشیمانی می‌کرد. عشق به پول و پز دادن جلوی دخترها باعث شده بود او پدری که همیشه به او توجه کرده بود را نابود کند. سرانجام خجالت از روی پدر و استرس ناشی از طلاق باعث شد فرانک در سال ۱۹۶۴ خانه را ترک کند تا به روش جدیدی به زندگی‌اش ادامه دهد.

آمادگی برای قدم‌های تازه

فرانک با یک دسته چک و ۲۰۰ دلار موجودی بانکی خانه را به مقصد نیویورک ترک کرد. مدتی را در خانه پسری که در ایستگاه راه آهن با او آشنا شده بود سپری کرد و خیلی زود با تجربیاتی که از کار پدرش داشت در یک خوار و بار فروشی شروع به کار کرد. ولی با سن و سال کم و نداشتن دیپلم حداکثر یک دلار در ساعت حقوق می‌گرفت. باید فکری به حال این موضوع می‌کرد به همین دلیل با جعل گواهی نامه‌اش و تغییر یک عدد سنش را ۱۰ سال بیشتر کرد. البته به دلیل قد بلند و اندام درشت و موهایی که به دلایل ارثی کمی سفید شده بودند، ادعایش قابل باور بود. او به زودی شروع به اغراق در مورد مدارک تحصیلی‌اش کرد. ولی حتی با وجود همه این کارها حقوق فرانک به اندازه‌ای بود که فقط بتواند با آسایش زندگی کند ولی او آرزوهای بزرگتری در سر داشت. بهترین روش برای رسیدن به پول کشیدن پول بیشتر از موجودی از بانک بود. فرانک از طریق دسته چکی که داشت پول زیادی از بانک قرض گرفت و تصمیم گرفته بود برای اینکه به دست پلیس نیفتد هر چند وقت یکبار محل زندگی و هویتش را تغییر دهد. او بعد از مدتی با خودش فکر کرد که با دزدیدن لباس یک خلبان می‌تواند در شهر از اعتبار زیادی برخوردار شود و بانک‌ها هم حتما در زمان نقد کردن چک‌های بی‌محلش راحت‌تر به او اعتماد می‌کردند چون خلبان‌ها همیشه مورد احترام بوده‌اند. بعد از تصمیم گیری فرانک به دفتر مرکزی «شرکت هواپیمایی پان امریکن» رفت و ادعا کرد که خلبان این شرکت است که در طول اقامت در هتل لباس‌هایش را گم کرده است. آن روز فرانک یک برگه درخواست پر کرد و با یک دست لباس کمک خلبانی شرکت معروف پان امریکن بیرون آمد. او برای عملی کردن نقشه‌هایش حالا به یک کارت عبور مخصوص خلبان‌ها نیاز داشت. بعد از بررسی‌های زیاد متوجه شد که شرکت ۳M مسئول صدور کارت‌های شناسایی و کارت عبور بسیاری از شرکت‌های هواپیمایی از جمله پان امریکن می‌باشد. او خیلی زود به عنوان مسئول یک شرکت هواپیمایی برای سفارش کارت شناسایی به آن شرکت رفت. فرانک در هنگام مشاهده نمونه کارت‌ها متوجه یک کارت عبور شرکت پان امریکن شد و از مسئول شرکت درخواست کرد که یک کارت نمونه با اسم و مشخصات برای او به همان شکل چاپ کند تا او کارت نمونه را به مدیران فرضی شرکتشان نشان دهد.



حقه فرانک جواب داده بود. او خیلی زود با یک کارت مشابه از آن شرکت بیرون آمد که تنها مشکلش نداشتن لوگوی مخصوص شرکت بود که آن را هم با جدا کردن لوگوی روی یک هواپیمای ماکت شرکت پان امریکن و چسباندن آن در قسمت مخصوص حل کرد. حالا نوبت گرفتن تاییدیه FAA مخصوص خلبانان بود. فرانک باید تا آنجا که می‌توانست در مورد هوانوردی اطلاعات کسب کند ولی تمام اطلاعاتی که در کتابخانه‌ها وجود داشت پیش پا افتاده و قدیمی بودند به همین دلیل به عنوان دانشجوی محقق در مورد صنعت هوانوردی راهی شرکت پان امریکن شد. این ایده فوق العاده‌ای بود که از طریق آن می‌توانست اطلاعات به روزی در مورد کمک خلبانی، انواع هواپیما و مسیرهای هوایی به دست بیاورد. از همه مهمتر اینکه فرانک در مورد «مزیت سفر بدون بلیت» برای کارمندان هواپیمایی که برای انجام ماموریت به نقاط دیگر می‌رفتند خبردار شد. به این شکل می‌توانست مجانی به بیشتر نقاط دنیا سفر کند. ولی هنوز مشکل کارت FAA وجود داشت چون بدون آن نمی‌توانست از گیت مخصوص خلبانان رد شود. فرانک این مشکل را با سفارش یک کارت جعلی به نام فرانک ویلیام به شرکت قالب سازی حل کرد و بعد از دریافت آن را در دستگاه پرینتر گذاشت و روی کاغذ مخصوص کارت چاپ کرد و حالا او می‌توانست به هر جایی که می‌خواست سفر کند.

فرانک کمک خلبان می‌شود

فرانک در مدت اقامت در نیویورک توانست یک دسته چک جدید با مدارک به دست آمده از بانک بگیرد و در این مدت به عنوان یک کمک خلبان اعتبار زیادی در بین کارمندان و مدیران بانک‌ها و موسسات مختلف به دست آورد و هیچکس شک نمی‌کرد که این کمک خلبان پسر بچه باهوشی است که به دنبال آرزوهای بزرگ تیزبینی خیلی‌ها را به چالش کشیده است. در دهه ۶۰ خلبانی حتی از امروز نیز پرستیژ شغلی بالاتری داشت به همین دلیل راه رفتن با لباس خلبانی یک ایرلاین معروف برای فرانک مزیت‌های زیادی به وجود می‌آورد. برای او از همه جالب‌تر جلب توجه خانم‌های زیبا بود که حالا می‌توانست به راحتی این کار را انجام دهد. بسیاری از مهمانداران جوان و

بقیه در صفحه ۸۶

۳۴

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



سابقه‌دارها...

هــر کس دیگر هــم جای من بود بــا دیدن «غلام پلنــگ» و «ابی بوکســور» داخل کلانتــری، همانطور کــه من یکه خــوردم، تعجب می کــرد؛ دو تا خلافکار و گنــده‌لات قدیمــی و رفیق هــای صمیمی، که پس از حدود سی سال که از توبه‌شان می گذشت (و هرگز نیز توبه‌شان را نشکسته و تعهدشان را نقض نکرده بودند) حالا و در شرایطی که هر دو شصت سالگی را رد کرده بودند در کلانتری پیدا ایشــان شــده بود، اما نه به اتهام جرم های قدیمیشــان [غلام یک ســارق شب رو بود و ابراهیم نیز شــر خر] بلکه علت حضورشان این بود که جفتشان از همدیگر شاکی بودند!

جالــب این بود که همانطور که من از دیدن آن دو خلافکار قدیمی متعجب شــدم، دیــدن من نیز برای آنها آنقدر غیر منتظره بود که تا چند ثانیه هر دویشان بهت‌زده (وشــاید هم پشــیمان از بابت حضورشــان) نگاهــم کردنــد... تا بالاخره محســن [کــه او نیز مثل بقیه پرســنل آنها را نمی شــناخت] با یکی از طعنه‌های همیشگی‌اش به آنها فهماند که سلام یادشان رفته! و رو به «ســرگرد صادقی» کرد و گفت: یادش بخیر لاتهای قدیم، اگر با کسی برخورد می کردند که طرف دو روز هم شناســنامه‌اش بزرگتر بود، پیش دستی می کردند که زودتر بهش سلام کنند... اما الان... و هنوز جمله‌اش تکمیل نشــده بــود که آنها به خود آمدند و «ســلام» گفتنــد. من اما، لبخندی زدم و جلو رفتم و همانطور که با آنها دست می‌دادم، چشمکی هم به خودشان زدم تا بفهمانم شوخی می کنم:

ـ به به... آقایون گنده لاتها...! چه خبر از این طرفها؟ قضیه چیه رفقای قدیمی؟ تا جایی که من یادمه، شــما آقایون از بیســت و سه چهار سال قبل که توبه کردین و تعهد دادین، رفتین سر زندگیتون و دیگه هیچ مامور پلیســی شــما ها رو ندید؟ نکنه زبانم لال؛ «سر پیری و معرکه گیری؟» چرا ساکتید؟ حرف بزنید!

ابی که بزرگتر بود سرش را انداخت پائین و زمزمه کرد: شما چرا اینو می گی کلانتر؟ خودت می دونی که اینطوری نیست؟

پشــتبند «ابی بوکسور» همدوره قدیمی‌اش «غلام پلنگ» صحبتش را تکمیل کرد: «اون کســی که قرآن گذاشت جلوی ما و منتظر ماند توبه کنیم خودت بودی کلانتر... حالا چرا فکر می کنی بعد از این همه سال توبه و قســممون رو شکســتیم؟» خندیدم و گفتم: «شوخی کردم... خواســتم سر به سرتون بگذارم...» حالا جدی ماجرا چیه؟ واسه چی آمدید اینجا؟

به محض این که این جمله را گفتم، هر دویشــان با هم [با این تصور که هر کدام زودتر حرفشــان را بزنند برنده هستند] شروع به گفتن کردند، غلام پلنگ گفت: «هیچی کلانتر... آقا ســر پیری دوباره یاد حرفه دوره جوونیش افتاده و...» ابی بوکســور غضب کرد و فریاد زد: «خجالت بکش مرد حسابی... اگر غیر از سرهنگ فروزش، افسر دیگری اینجا بود حرفت را باور می کرد و...» غلام حرفش را قطع کرد: «مگه دروغ میگم... مگه دیشب با مشت نزدی توی گردنم که...»

این بار ابراهیم حرفش را قطع کرد: «خوبه من بگم چرا این کارو کردم؟ خوبه بگم تو هم یاد شغل شریف دوره جوونیت افتادی و می خواستی چیکار کنی؟

غــلام پلنــگ پوزخنــد زد و گفــت: «الحــق که بی جنبه‌ای... بی خود نبود که بچه هــای زندان بهت لقب «ابی مهد کودک» داده بودند... یعنی تو می خوای بگی اینقدر بچه‌ای که متوجه نشدی...

غلام پلنگ و ابی بوکسور چنان رفتاری می کردند که من گیج و منگ شده و خیره‌شان بودم و هر چند ثانیه یک بار نیز بی اختیار از بگومگویشان (که عین بچه‌های دبستانی بود) خنده‌ام می گرفت؛ باورم نمی‌شد این دو نفر، همان کســانی هستند که در دوره جوانیشان، یک محله از دستشان امان نداشت و... حالا؟ در فکر بودم که چگونه ساکتشــان کنم که در باز شــد و ده، دوازده نفــر «زن و مــرد و جوان و کودک و...» داخل شــدند! کــه اگر در بین آنها، چهره «طاهره خانم و طیبه خانم» را نمی دیدم، نمی شناختمشــان، اما آن دو زن مســن، دختران «مشــهدی کاظم» بودند... یعنی همســران «پلنگ و بوکســور»! زنهــای بیچاره در حالی که بغض کــرده و ناراحــت بودند، همچون بقیــه نفرات، یکریز مشــغول شــماتت کردن و ســرکوفت زدن به غلام و ابراهیم بودند: «خجالت نمی کشید/ ناسلامتی شما دو نفر چهل ساله رفیقین.../ لااقل از عروسها و دامادهاتون خجالت بکشید.../ پس فردا نوه‌هاتون چی میگن...

ـ خانم‌هــا و آقایــون محترم... با کمــال ارادتی که خدمتتــان دارم بایــد بگم اینجا کلانتریــه و اگر ادامه بدین...

ایــن را گفتم و بــدون این که دنباله حرفم را بگیرم، همه سکوت کردند، از بین آنها یک دختر و پسر جوان به نمایندگی از بقیه، همراه محسن داخل اتاق من شدند تا ماجرا را شــرح دهند! پسر جوان که خیلی هم مودب بود بعد از کسب اجازه شروع به گفتن کرد:

ـ جنــاب کلانتــر ابتدا بگم که همــه فامیل ما، هم جنابعالی را می شناسند و از حقی که به گردن این دو نفر دارید باخبرند، جناب کلانتر همه چیز از یک هفته قبل، یعنی شب نامزدی من و خانمم شروع شد، ببخشین که یادم رفت خودمان را معرفی کنیم؛ من مجید هســتم کوچکترین فرزند «آقا غلام» ایشان هم (اشاره به دختر جوان کرد) مهین خانم هســتند، دختر ابراهیم خان... من و مهین خانم با هم نامزد هستیم و همه چیز از همان شب نامزدی ما (هشت روز قبل) شروع شد؛ هیچکس نفهمید که آقاجونم و عموجون، یعنی شوهر خاله‌ام، چرا و ســر چی ابتدا برای همدیگه کرکری خواندند و بعد هم کل کل کردند و... و خلاصه شــوخی شوخی تصمیم گرفتند روی همدیگه رو کم کنند!

مجید نفســی تازه کرد و نامزدش مهین ادامه داد: «البته ما خوشــحال هســتیم که پدرم و شوهر خاله‌ام همیشــه با هم صمیمی بودند، اما این بار صمیمتشــان زیادی شد؛ یعنی یک مرتبه آقاجون من برگشت گفت: «اگر من توی زندان نبودم و زندانیها از مشت‌های من نمی ترســیدند، یا ســر آقا غلام رو می بریدند یا ازش باج می گرفتند!

شوهر خاله من هم (که حالا پدر شوهرم نیز هستند) بهش برخورد و گفت: «پســر خــوب! من معروفترین ســارق شــب روی تهران بودم و واسه همین بهم لقب پلنــگ دادند... تمام زندانیهــا نوچه من بودند...» و از اینجا به بعد ماجرا بالا گرفت

مجید لبخندی زد و گفت: «از چند شب قبل هر دو شــروع کردند به رو کم کردن و... تا بالاخره پریشــب

پدر من رو به رفیق قدیمیش گفت: «می‌خوای یکشب وقتـی خواب هسـتی بیام خونه تـون و فرش رو از زیر تختت بکشم بیرون که ملتفت نشی. تو که بچه کوچولو هسـتی...؟ آقا ابراهیم هم شرط بندی کرد و گفت: اگه این کارو کردی و من بیدار نشـدم همه جا میگم نوچه تو هسـتم، اما قبوله که اگر بیدار شـدم با مشـت بزنم دندونای مصنوعیت رو بشکنم؟

اینطوری بود که دوتایی شـرط را قبول کردند، در حالی که همه اعضای دو خانواده فکر می کردند این یک شوخی ساده است! نگو که دو طرف واقعاً قصد داشتند حال همدیگر و بگیرند... اینطوری بود که دیشب پدرم که الحق مثل پلنگ راه میره و کسـی متوجه نمی‌شـه [دور از چشم و بی‌خبر از همه] نصف شب داخل خونه خاله‌ام شـد و اتفاقاً یکی از فرشـها را هم جمع کرد، اما لحظه آخر پدر مهین بیدار شد و طبق قرارشان مشت را رها کرد... که خدا را شکر فقط ضربه خورد به گردن پـدرم، اما آقاجون برای این که حال رفیقش رو بگیره، تصمیـم گرفت ازش به جرم ضرب و شـتم شـکایت کنه! پدر مهین هم گفت: منم به جرم سـرقت از منزلم شـکایت می کنم! «که ما باز هم فکر کردیم شـوخیه، تا این که امروز خبردار شـدیم راسـت راستی آمدند برای شکایت!»

مهین بـا ناراحتی ادامه داد: «کلانتر یک ماه دیگه عروسـی ماسـت و ترس همه‌مون اینه کـه ادامه این وضـع حتـی زندگی ما را به هم بریـزه و...» هر دو را به آرامش دعوت کردم و سپس به سراغ پدرانشان رفتم: «خجالت نمی کشـید مثل بچه‌ها افتادید به جون هم؟ فکر نمی کنید همسـایه‌هاتون اگه بفهمند گذشته‌تون چـی بوده، آبروتـون میره؟ لااقل به این دو تا عروس و دامـاد جوان رحم کنید! حرف آخـر رو بزنم آقایون؛ اگر خانواده‌تون به من زنگ بزنند و بگن دوباره واسـه هم شـاخ و شـانه کشـیدین، هر جفتتون رو بازداشت می کنـم و... می‌دانید که به خاطر سـابقه‌دار بودنتان چی می‌شه؟»

این را که گفتم هر دویشان کوتاه آمدند و رضایت دادنـد و همراه خانواده‌هایشـان خارج شـدند! بعد از رفتنشان ماجرای آنها را اینطوری برای پرسنل تعریف کردم: «من هر دوی این خلافکاران قدیمی را از سالیان دور می‌شناختم، از زمانی که تهران شاید مجموعاً صد تا دزد و خلافکار اسـمی داشت و تمام شهربانی چی‌ها، همه آنها را می‌شناختند و حتی می‌دانستند فلان سرقتی که در خیابان لاله‌زار انجام شـده، توسـط کدامیک از سـارقین انجام شده؟ سبب ساز آشنایی من، با ابراهیم و غـلام نیـز همین حرفه‌مان بود؛ آنهـا مرتکب جرم می‌شـدند و من هم بازداشتشـان می کـردم، البته که بارهـا و بارها نیز بـا زرنگی از چنگم فرار می کردند اما در نهایـت، همانطور که هیچ دزد و خلافکاری تا پایان عمر نمی‌تونه از چنگ پلیس در امان باشه، آنها نیز هر از گاهی موفق به فرار می‌شدند، اما در نهایت، طی یک ماجـرای عجیب که از هر داسـتان و حکایتی جالب‌تر و پندآموزتر بود، به اتهام سـرقت از یک طلافروشـی زندانی شدند.

ـ ابی بوکسـور و غلام پلنگ با این که خلافشـون با هم فرق داشت، اما چون رفیق بودند، هر چند وقت یک بار و در صورتی که موقعیت خوبی نصیبشـون می‌شد، متحد می‌شـدند و دزدی می کردند! ولی چون به طور کلی مغزشون خوب کار می کرد، به ندرت مچشان باز می‌شد از جمله وقتی طلافروشی «یعقوب جهود» مورد سـرقت قرار گرفت و به قول معروف «دزدها همه جا را جارو زدن» با اینکه همه می‌دانسـتند چنین سرقت تمیزی فقط کار این دو تا رفیق قدیمیه، اما چون رئیس کلانتری ما هیچ مدرکی علیه آنها پیدا نکرد، و در عین حال چون جفتشـان ثابت کرده بودند که لحظه وقوع سـرقت خارج از تهران بودند، به همین خاطر راسـت راسـت می‌چرخیدنـد و به ریش مـن و همکارانم در کلانتری می‌خندیدند! تا این که صاحب طلافروشـی وقتی دید دسـتش به هیچ جایی بند نیست، آمد پیش ما و از سرایدار پاساژ که یک پیرمرد منقلی و عملی بود شکایت کرد و گفت: «مشهدی کاظم دزد مغازه منه» حالا چرا این کارو کرد؟ واسـه این که مش کاظم یک رفیق قدیمی داشت که مرده بود؛ اما پسر اون خدابیامرز که اسمش شهداد بود و توی اروپا زندگی می کرد مش کاظم را اندازه پدرش قبول داشت و با چشم بسته هم به مش کاظم اعتماد می کرد، پس از سالها طبابت در اروپا و دو سـال قبل از برگشتنش به ایران، تمام پس‌اندازی را که داشـت فرستاد واسـه دوست پدرش و پیرمرد هـم یک خونه خوب برای شـهداد، اما به نام خودش خریـد تا وقتی دکتـر برمی‌گردد خانه را به نام او بکند و... یعقـوب طلافـروش هم که خیلی طماع بود، با این نیت که سـرایدار بیچاره بـه خاطر اعتیادش نمی‌تونه بازداشـت رو تحمل کنه، از او شکایت کرد و نقشه‌اش ایـن بود که وقتی مش کاظم از فرط خماری مجبور به اعتراف شد، مجبور می‌شه خونه پسر رفیق جونش رو بفروشه و خسارت اونم تامین بشه!...

همه حسـابهای یعقوب درست از آب درآمد، غیر از این که پیرمرد سرایدار، حاضر بود بمیره، اما به پسر رفیقـش ـ ناخواسـته ـ خیانت نکنـه و باعث نابودی شـهداد نشـه، واسـه همین مش کاظم پس از حدود ۸۰ سـاعت ـ یعنی سـه روز و نیم ـ که در بازداشـتگاه بود، کم کم داشـت نفسهای آخر را می کشید، اما هنوز هـم حاضـر بود بمیره، ولی دار و ندار پسـر رفیقش رو بـه یعقوب نده... در همین سـاعتها بود که من فکری بـه سـرم زد، یعنی وقتی دیدم پیرمـرد داره می‌میره، تصمیـم گرفتم تیری تو تاریکـی رها کنم؛ رفتم داخل قهوه‌خانـه‌ای که پاتوق بوکسـور و پلنگ بود و دور از چشم بقیه مشتری‌ها، رو به اون دو تا کردم و گفتم:

«آدم می‌تونه دزد باشـه... اما نامرد نباشه... حتی میشه قاتل بود ولی ناجوانمرد نبود و...»

هنوز حرفم تمام نشـده بـود که غلام پلنگ گفت: «واسـه چی داری سخنرانی می کنی سروان [آن سالها اوایـل خدمتم بود و حتی معـاون کلانتری هم نبودم] و ابی صحبت رفیقش را پس گرفت؛ «باید چند سـال قبل که هنوز بچه دبستانی بودیم این سخنرانی قشنگو برامـون می کردی تـا برات بخونیم [و دو تایی همصدا



شـدند و با لودگی و مسـخره بـازی شروع به خواندن کردنـد] آفرین... صد آفرین، هزار و سیصد آفرین...» و من که می‌دانستم اگر تند برخورد کنم نقشه‌ام به نتیجه نمی‌رسـد، لبخنـد کمرنگی تحویلشـان دادم و همان حرف اولم را ادامه دادم: «آدم حتی می‌تونه یک افسر کلانتـری رو که تمام «گنده‌لات‌هـای» تهران بهش احتـرام می‌گذارند و همه «کهنه خلافکارهای شـهر» ازش حسـاب می‌برند، مسخره کنه و دست بندازه و با کمال رشـادت اون افسر رو بگذاره سر کار و درست و حسابی بهش بخنده اما...»

این بار بوکسور که خدا و کیلی مشت‌اش عین پتک بود، دسـتش را به عنوان خداحافظی جلو آورد و گفت: «اگر همین‌طور می‌خوای اخبار بگی ما رفتیم سـروان فـروزش» من هم دسـتش را به عنـوان خداحافظی فشردم و حرفم را تکمیل کردم:

ـ آدم می‌تونـه همـه این کارها رو بکنـه، اما مرد باشـه... مردانگی کاری اسـت کـه اون پیرمرد داره می‌کنـه نه شـماها که به اعتبار «قُطر» سـیبیلتون برا خودتـون لوطی‌گری انـدازه می‌گیرین؛ مش کاظم با ایـن کـه خودش هم زن و بچـه داره و نیازمنده، اما به خاطر رفاقتی که با پدر شـهداد داشت، و همین‌طور چـون اون دکتر جوون بهش اعتمـاد کرده... ذره ذره داره آب می‌شه و می‌میره، اما راضی نیست برای زنده موندنش تن به کثافت بده! حالا شـده حکایت شما دو تا آقایون که اگر چه نقشـه‌تون قشنگ بود، اما در حال حاضر به جای یک آشغالی مثل یعقوب، اون مش کاظم بیچاره داره جون می‌ده... اون وقت شـما اسم خودتون رو گذاشتین مرد؟

اینهـا را گفتـم و بی آن که به آنها نگاهی بیندازم، از قهوه‌خانـه زدم بیـرون و راه افتادم به طرف کلانتری، اما موقعی که داخل شـدم ابی بوکسـور و غلام پلنگ را ـ کـه زودتر از من رسـیده بودنـد ـ دیدم که دارند به سـرقت از طلافروشـی اعتراف می کنند! راستشو بخواهید بچه‌ها، منم می‌خوام به شـما اعتراف کنم؛ آن روز خودم نیز ـ با این که این نقشه رو کشیده بودم ـ اما باورم نمی‌شـد که غلام و ابی حاضر بشـن برای نجات جان یک پیرمرد معتاد «اما بیگناه» تن به زندان بدهند! اما این کار را کردند تا من این درس را بیاموزم که ذات بعضی از آدمها، مثل یک مروارید می‌مونه که شاید زیر خروارها لجن، ته دریا پنهان شده باشه؟ اما کافیه کمی لجن‌ها رو از روی سـر و صورتشـان پاک کنی، تا بشن همان مروارید! منم که دیدم اون دو تا اینقدر مردانگی کردند، پی کارشـون رو گرفتم، با بازپرس پرونده‌شان حـرف زدم و بعد هم بـا قاضی دادگاه ـ که خدابیامرز خیلی انسان بود ـ صحبت کرده و در نهایت موفق شدم طوری براشون حکم ببرند که به جای شش هفت سال با دو تا عفو حکومتی که به پستشون خورد، سر دو سال

بقیه در صفحه ۹۴

فرومایگان پس از پیروزی، همآورد شکست خورده خویش را به ریشخند می‌گیرند.
● اردیبزرگ

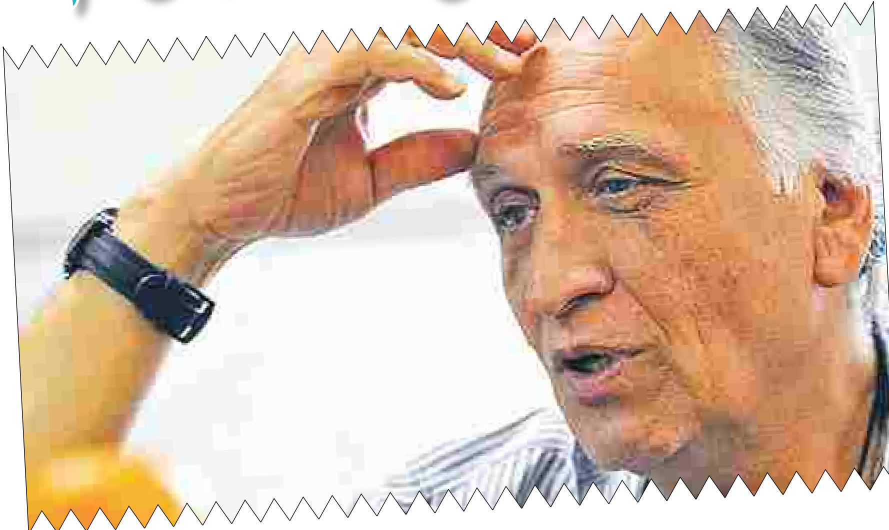
بهمن هدایتی

گفتگویی متفاوت و خواندنی با

احمد نجفی

من بچه خرمشهرم

احمد نجفی یا دقیق‌تر، سید احمد نجفی شوشتری، چه بخواهد، چه نخواهد، شبیه آمریکایی‌هاست، انگار نه انگار که متولد ناف خرمشهر خودمان است، طوری که می‌شود گفت احمد نجفی نماد شمایل آمریکایی ـ غربی در سینمای ایران است، کافی است نگاهی به مشهورترین نقش‌آفرینی‌هایش بیندازید تا به جاافتادگی او در چنین نقش‌هایی ایمان بیاورید. احمد نجفی اما در خلوت، وقتی پای حرف‌هایش بنشینی، به شدت «ایرانی» است و به شدت «خرمشهری».



***آقای نجفی، می‌شود گفت شما مرد ماجراجوی سینمای ایران هستید؟ به این معنا که هم در زمینه زندگی شخصی خودتان هم در زمینه هنری خودتان ابایی از ریسک و تغییر مسیر ندارید. مثلا در کارنامه شما هم مدیریت شبکه دو هست، هم بازی در فیلم «دندان مار» کیمیایی، هم بازی در فیلم بهرام بیضایی، هم همکاری با توفان شن آقای شمقدری و دولت احمدی‌نژاد، ازدواج با یک خانم اکراینی و... با همه این اوصاف می‌توان شما را یک مرد ماجراجو دانست؟**

**اگر این اوصاف ختم می‌شود به مفهوم ماجراجویی آره هستم! ولی اتفاقا من قبل از سینما هم همین بودم زندگی‌ام در کنجکاوی و رسیدن به آن شکل گرفت.

***مثلا چه نوع کنجکاوی‌هایی؟**

**مثلا در پانزده سالگی من یکدفعه تصمیم گرفتم بروم آمریکا، ۴۷ سال قبل، در شرایط خاص آن روز، بدون اتکا به خانواده، هوس کردم بروم آمریکا، وقتی به پدرم گفتم، پدرم با تمسخر و خنده گفت: چشم !انشاءالله می‌فرستمت آمریکا !

***شغل پدرتان چی بود؟**

**شغلش صادرات بود، وضع مالی‌اش هم عالی بود، پدرم یکی از تاجرهای بزرگ خوزستان بود اما پدرم این‌طور نبود که ناز بکشد و پول توجیبی در جیب ما بگذارد، در خانواده ما زمانی شما به پول جیبی‌ات می‌رسیدی که درس بخوانی، نمی‌خواندی ریالی هم نصیبت نمی‌شد، پدرم در خیابان‌های خرمشهر، بچه‌های شیخ خزعل را نشانم می‌داد و می‌گفت من از پدر اینها پولدارتر نیستم، ببین دارند گدایی می‌کنند چون درس نخوانده‌اند، به من می‌گفت ببین! نصف بازارهای خرمشهر مال همین‌هاست، ولی چون مغز ندارند عقل ندارند به این وضع افتاده‌اند، پدرم خیلی اصرار داشت که باید درس بخوانی.

*** سفر آمریکا در پانزده سالگی به کجا رسید؟**

**رفتم! من شنیده بودم که سازمان پیشاهنگی وقت می‌خواهد یک عده را جمع کند و یک اردوی پیشاهنگی هم در آمریکا برگزار می‌شود، رفتم نام‌نویسی کردم و مدیر سازمان پیشاهنگی خرمشهر را قانع کردم که من پیشاهنگم در حالی که نبودم! فقط و فقط برای این که بروم آمریکا این کار را کردم، به مدیر پیشاهنگی خرمشهر گفتم ببین برای تو خوب است می‌گویند از خرمشهر دو یا سه نفر را ببرند آمریکا، همین‌طوری هم شد،، آن سال هفت نفر از ایران به آن اردوی پیشاهنگی در آمریکا رفتند، سه نفر از خرمشهر بودند، آن دو نفر دیگر هم دوستان خودم بودند که با من آمدند، این مربوط است به سال ۱۹۶۴ میلادی، یعنی سال ۱۳۴۳ شمسی.

***عکس‌العمل پدر چه بود؟**

**به پدرم گفتم هفته دیگر دارم می‌روم آمریکا، می‌گفت خوش آمدی! هنوز باور نمی‌کرد، این نشانه همان کنجکاوی‌ام بود می‌خواستم بدانم آنجا چه خبر است؟ آمریکایی‌ها زیاد خرمشهر می‌آمدند، در خرمشهر، کنسولگری آمریکا بود، به آن اردوی پیشاهنگی رفتیم و جالب است منی که تا به آن روز پیشاهنگ هم نبودم، به عنوان بهترین پیشاهنگ جوان جهان انتخاب شدم. در آن سالی که ما به آمریکا رفتیم، ۵۹ هزار پیشاهنگ از سراسر جهان اردو زدند، زمانی بود که جانسون رئیس جمهور آمریکا بود، از بین ۱۴۰ کشور دنیا اول شدیم، ما حتی الفبای پیشاهنگی را بلد نبودیم وقتی کنجکاوی تبدیل به حرکت شد این اتفاق برایم افتاد و مسیر زندگی‌ام را عوض کرد.

***چرا به سمت زندگی معمول و متوسط، مثلا زندگی کارمندی نرفتید؟**

درس مهمی که تا امروز از زندگی یاد گرفتم این بود که نباید هرگز کارمند شوم، نمی‌خواهم به کارمندها توهین کنم، زندگی کارمندی یعنی زندگی روتین، در صورتی که مهم‌ترین سرمایه هر آدمی زمان است که در سیستم کارمندی به فنا می‌رود. من تا قبل از دیپلم گرفتن، در تابستان‌ها که همه به‌خاطر گرمای خرمشهر از شهر فراری بودند، از تهران می‌آمدم خرمشهر برای صادرات خرما، جالب است بدانید من از شانزده سالگی صادرات خرما انجام می‌دادم، از ساعت پنج صبح تا عصر کار می‌کردم، **یک نکته جالب بگویم که شاید به درد جوان‌ها بخورد، من می‌دیدم کارگرها برای کار کردن روحیه ندارند، رفتم بلندگو گذاشتم دستگاه گذاشتم موسیقی عبدالحلیم حافظ را گذاشتم برای کارگرها که عرب‌زبان بودند، یا یک اسکناس صد تومانی می‌زدم به دیوار می‌گفتم این برای بهترین کارگر امروز است، راندمان کار ناگهان بالا می‌رفت، اینها را هم غریزی و هم تجربی یاد گرفتم. این خاطره را هم بگویم، در همان سال‌ها روزی رفتیم هتل هما، که هنوز کامل ساخته نشده بود، با روابطی که آنجا آشنا داشتم به عنوان حسابدار هتل استخدامم کردند، چون زبانم هم خیلی خوب بود، آن وقت وضع مالی‌ام بسیار خراب بود ولی غرورم اجازه نمی‌داد از پدرم کمک بگیرم، حقوق آن موقع ۱۸۰۰ تومان بود، یعنی حقوق یک کارمند عالی‌رتبه؛ به محض آن که استخدام شدم، پیاده آمدم خانه پدرم که پز استخدام شدنم را بدهم! تا گفتم در هتل هیلتون استخدام شدم، یکدفعه پدرم گفت‌ای داد بیداد... من فکر کردم یک بچه تربیت کردم که هتل هیلتون می‌سازد نه که می‌رود آنجا کار کند! همان لحظه برگشتم و استعفا دادم! این‌قدر این حرف پدر برایم سنگین آمد که هیچ‌وقت یادم نمی‌رود، این تلنگر باعث شد که من دیگر زندگی



کارمندی را کنار بگذارم.

***کنجکاوی و ماجراجویی بعدی که احمد نجفی را در زندگی جلو انداخت چه بود؟**

**وقتی از اردوی پیشاهنگی برگشتم، دیپلم را گرفتم و سربازی را هم رفتم و بعد تصمیم گرفتم بروم آمریکا لیسانس بگیرم، نمی‌خواستم از پدرم کمک بگیرم، من آن سال‌ها، در یک خشکشویی در بندرعباس شریک بودم، سهمم را به ۱۵ هزار تومان فروختم و راهی آمریکا شدم.

***در چه سالی؟**

**سال ۱۳۵۲.

***پس چه زمانی پایتان به سینما باز شد؟**

**من سال ۵۳ دستیار آقای کیمیایی شدم در فیلم غزل، آن هم خودش ماجرا دارد، خیلی خلاصه بگویم که من همیشه در حال کار کردن هستم؛ اصلا وقتی بیکار شوم آدم خوبی نیستم!نه خودم پدرم تولید کننده بود همیشه هم می‌گفت این مملکت به تولید احتیاج دارد، ذهنیتم با تولید عجین شده‌است.

***رشته شما در دانشگاه چه بود؟**

**طراحی صحنه.

***برگردیم به آن مقطعی که شما از هتل استعفا دادید رفتید دوباره سر کار تا سال ۵۶ که وارد فیلم غزل شدید چی شد که شما وارد این کار شدید و از چه سالی شما وارد سینما شدید؟**

**خیلی اتفاقی، البته اتفاقی که به هر حال ممکن بود بیفتد من در استودیو میثاقیه دوستی داشتم که مدیر پخش بود، آقای مجید مجیدی رزاق؛ خیلی هم آدم معروفی است، در ۷۰ یا ۸۰ تا فیلم مدیر پخش فیلم بود بهترین تهیه کننده‌ها سه فیلم بیشتر در دست تهیه ندارند او ۷۰ فیلم در دست داشت، پخش میثاق بزرگ‌ترین پخش ایران بود، وقتی به آن دفتر می‌رفتم، می‌دیدم که یک عده آدم می‌روند و می‌آیند، به بعضی‌ها که خوشم می‌آمد کمک می‌کردم ولی در همین حد آن موقع کیمیایی به همین دفتر پخش می‌آمد، با منفردزاده، پاتوق بود به اصطلاح، یک روز که رفتم یک فیلمی دیدم هنوز هم یادم است همه جا هم گفتم به نام صلاة ظهر. من هم به هوای آن فیلم گفتم لابد یک اقتباس خوب کردند بروم ببینم وسط فیلم حالم بد شد. فردین بود ایرج قادری بود خیلی هم تلاش کرده بودند. ضوابط و روابط فیلمفارسی را کشانده بودند به مذهب، من حالم از دیدن این فیلم بد شد، آمدم در دفتر میثاقیه نشستم، همین که رسیدم شروع کردم بد و بیراه گفتن به فیلم، آقایی که آن طرف اتاق بود و من نمی‌دیدمش گفت آقا شما این همه توهین می‌کنی به سینمای ایران فیلم گاو را دیدی؟ گفت شما فیلم گاو را با فیلمفارسی می‌دانی؟ از همان دور جوابش را دادم که با یک گل بهار نمی‌شود! باز پرسید قیصر چی؟ جواب دادم قیصر هم در روابط و زمینه فیلمفارسی متولد شده، جا خورد بعد گفت بیا بریم با هم ناهار بخوریم، این آقا مسعود کیمیایی بود و این آغاز دوستی من با او و ورودم به سینما بود. کیمیایی گفت دستیار می‌خواهم، گفتم دستیاری اصلا چیست؟ پیش خودم گفتم احمد! برو این کار را هم یاد بگیر و همین هم شد.

***اولین کار احمد نجفی در سینمای ایران چه بود؟**

**سر فیلم غزل، یک کلبه می‌خواستند، آن را



کاملاً خودم ساختم و حتی بدون این که به من بگویند، یک اصطبل هم برایشان ساختم!

***حالا می‌رسیم به مقطع انقلاب شما بعد از پیروزی انقلاب، تا سال ۵۹ معاون شبکه دو شدید، چطور این اتفاق افتاد؟**

**بعد از پیروزی انقلاب، مسعود کیمیایی رئیس شبکه دو شده بود، همان موقع هم یک عده با پز روشنفکری با تلویزیون همکاری نمی‌کردند که ما با انقلاب مخالف هستیم از همین حرف‌هایی که هنوز هم می‌گویند. من به دلیل نزدیکی و دوستی که با کیمیایی داشتم تلویزیون رفتم، از کیمیایی پرسیدم مسعود! ما برای چی می‌رویم تلویزیون؟ گفت این انقلاب نیاز به تصویر دارد، حرف قشنگی بود، این بود که راهی تلویزیون بعد از انقلاب شدم.

***چه کار کردید در تلویزیون؟**

**آن موقع در شبکه دو مدتی قائم مقام رئیس شبکه بودم و رئیس سیمافیلم، گروهی را جمع کردم برای آموزش دیدن و کادرسازی تلویزیون بعد از انقلاب، البته همه کارهایمان به نتیجه نرسید، ایده من این بود که باید بچه‌های شانزده ساله را به تلویزیون بیاورم و این کار را هم کردم.

***بین آن بچه‌ها چه کسی امروز معروف است؟**

**مثلا آقای کیانوش عیاری از همان بچه‌ها بود، به این بچه‌ها گفتم: بیایید جلو! سینما و تلویزیون دیگر برای شماست! حتی برای شروع قرار شد با مهرجویی کار کنیم، یک سناریو داشت خیلی خوب بود. فیلم بود که می‌خواست بسازد. آن موقع سینمایی کار می‌کرد، همین آقای امیر نادری قرارداداش را من بستم و کارش را شروع کرد، اما باید صدای سر صحنه وارد ایران شود من اولین کسی بودم که گفتم حتی اگر شده جوانان را بفرستیم خارج این دوره‌ها را ببینند چون دیگر نمی‌شود با دوبله کار کرد، سال ۵۸ بود اولین حرفی که زدم این تغییرات این بود من اصلا آدم فنی نبودم که راجع بحث تخصصی صدا چیزی بگویم، ولی می‌دانستم این نقص وجود دارد این را باید درست کرد.

***چرا از تلویزیون رفتید؟**

****اواسط سال ۱۳۵۸ به عنوان نماینده صداوسیما در قاره آمریکا منصوب شدم،** منتها خوردیم به بحث گروگانگیری و سفارت آمریکا. هفت یا هشت روز بعدش این اتفاق افتاد و تمام بودجه‌هایمان را بلوکه کردند و بستند. کار تر اولین کاری که بعد از گروگانگیری کرد، این بود که پول‌های دولت ایران را بلوکه کرد و کار ما هم در نطفه خفه شد. ما آنجا چهار یا پنج دفتر داشتیم. تلویزیون یک اسب آبی است همه‌اش باید به آن خوراک بدهی. ما رفتیم سراغ فیلم‌های انقلابی. بعد از این که تصادف کردم، دفاترم را ناچار بستم، شش ماه در صندلی چرخدار بودم.

***تا سال ۶۷ چه کار می‌کردید در این عرصه؟**

**آمریکا ماندم، رفتم آنجا مشغول کار شدم. برای فوق‌لیسانس از دانشگاه وودبری پذیرش گرفتم. می‌خواستم جای دیگر رشته اقتصاد بخوانم. هنوزم دستم توی گچ بود که جنگ شد، آمدم ایران، به خاطر جنگ رفتم خرمشهر.

***چه کار کردید؟**

**یک سری دعوا کردیم با عراقی‌ها بالاخره!

***یعنی واقعا جنگیدید؟**

**پس چیکار کردم؟ شهرم بود کلاش هم داشتم جنگیدم، ژ۳ داشتم البته بیشتر با دوستان و آشنایان و بچه‌های خرمشهر در گروه امداد بودیم رفتیم آنجا. من زیاد هم دنبال تیراندازی نبودم، در ذاتم نیست. زبان من بیشتر کار کرد داشت، زبان من از ژ۳ برنده‌تر است!

بقیه در صفحه ۷۸

مرد بزرگ بر خود سخت می‌گیرد و مرد کوچک به دیگران • کنفوسیوس

زیر نظر: محمود صفادار

نهاوند قطب تولید ماهی

شهرستان نهاوند واقع در استان همدان با بیش از ۴۱ استخر پرورش و ذخیره تولید گوشت ماهی، قطب تولید ماهی در این استان محسوب می‌شود. سرابها، چشمه‌ها و قناتهای پر آب و خروشان بزرگترین مزیت نهاوند در زمینه‌های مختلف کشاورزی، دامداری، دامپروری و شیلات است و این شهرستان با این ظرفیت به قطب تولیدات شیلات و کشاورزی در استان و غرب کشور تبدیل شده است. وجود ظرفیتهای بالا و زیرساختهای مناسب توسعه در بخش کشاورزی و شیلات موجب شده که سرمایه گذاران بتوانند در زمینه‌های تولید ماهی در این شهرستان سرمایه گذاری کرده و تا سه سال اصل سرمایه گذاری آنها جذب و برگردانده می‌شود. وجود طولانی‌ترین و پر آب‌ترین سراب استان همدان به نام سراب گاماسیاب موجب شده تا کشاورزی و دامداری در حاشیه این رودخانه عظیم و خروشان توسعه یافته و عملاً موجبات توسعه شهرستان نهاوند را در بخشهای مختلف کشاورزی، صنعتی، توریستی و گردشگری و شیلاتی فراهم آورد.



شازند و قدمگاه

شازند از توابع استان مرکزی است که در ۳۳ کیلومتری جنوب غربی اراک قرار دارد. این شهرستان با استانهای همدان و لرستان هم مرز است و دارای آب و هوای کوهستانی است. دارای صنایع مهمی از جمله پالایشگاه، پتروشیمی و نیروگاه برق است. شازند در قدیم ادریس آباد نام داشته که بعد از احداث راه آهن و به واسطه نزدیکی به کوه شاه زنده، به شاه زنده معروف شده است. منظور از شاه (کیخسرو) پادشاه افسانه‌ای ایران در شاهنامه فردوسی و همچنین برگرفته از آیین زرتشتی ایران می‌باشد. زرتشتیان منطقه عقیده داشته‌اند که کیخسرو و پهلوانان نامی ایران در این کوه از نظرها پنهان شده‌اند. در مورد تاریخچه شازند سندی در دست است (کلیسای جلفای اصفهان) که در زمان صفویان به دستور شاه عباس صفوی، ارامنه به این منطقه کوچانده شده‌اند و مردمان خود شازند (شهر شازند) در اصل از ارامنه بوده‌اند و اندکی هم از لرستان می‌باشند و ترک زبانان بیشتر در منطقه سربند ساکن هستند. منطقه شازند به دلیل قرار گرفتن در دامنه انشعابات رشته کوه زاگرس از آب و هوایی بسیار خوش برخوردار است که در بهار، تابستان و پاییز میزبان خیل گردشگران، ورزشکاران و علاقمندان به طبیعت است. به علت بارندگی فراوان در این شهر و روستاها و کوه‌های اطراف آن در منطقه‌ای بالاتر از بخش هندودر این شهرستان مکان مناسبی برای ایجاد پیست اسکی بوجود آمد که بعد از ساخت پیست این منطقه در زمستان به عنوان یکی از جاذبه‌های توریستی شهر مطرح است. از دیگر جاذبه‌های توریستی شهرستان می‌توان به سراب عباس آباد اشاره کرد که حجم آبی که از زیر کوه می‌آید جالب توجه است واخیراً باعث ایجاد پارک بزرگی شده است. از بناهای تاریخی این شهر می‌توان به امامزاده سهل بن علی و قدمگاه امام رضا(ع) اشاره کرد.



دراسله با آبشارهای فراوان

روستای ییلاقی دراسله در شهرستان سواد کوه و در ۴۰ کیلومتری جنوب غربی شهر زیرآب، در دهستان ولوپی واقع شده است. منطقه ییلاقی دراسله دارای آب و هوای بسیار مطبوعی است که تابستانهای بسیار شلوغی دارد. در دراسله آبشاری وجود دارد به نام «تنگ دراسله» این آبشار زیبا با آب فراوان، گوارا و سرد در طول مسیر نیز به دلیل شیب تند زمین آبشارهای کوچک و بزرگ فراوانی را پدید آورده است. آبشار دیگری نیز در یک کیلومتری غرب آن، در انتهای یک دره قرار دارد که بسیار پر آب است. قابل ذکر است آب این تنگ همان آبی است که از تنگه واشی فیروز کوه خارج می‌شود. در اینجا باید خاطر نشان کرد که فیروزکوه و دراسله هر کدام در دو سمت یک کوه واقع شده‌اند.





شهمیرزاد بهشت کویر

شهمیرزاد یکی از شهرهای شهرستان مهدیشهر واقع در شمال استان سمنان است که به دلیل داشتن آب و هوای مناسب، باغهای گردو، آلو، وجود چشمه‌سارهای فراوان و خانه‌های سنتی زیبا به بهشت کویر نام گرفته است. این شهر از نظر گردشگری و کشاورزی دارای اهمیت می‌باشد.

شهمیرزاد دارای بزرگ‌ترین باغ گردوی جهان می‌باشد که مساحت آن حدود ۷۵۰ هکتار است. مهمترین ویژگی گونه‌های گردوی شهمیرزاد به تأیید پروفسور ژرمن فرانسوی، خوشه‌ای بودن آن است که با مشخصه درصد چربی بالا، چوب سخت و خوش‌نقش و رکورد وزن دانه گردو (۲۵ گرم) ذخیره‌گاه منحصر به فرد و احتمالاً قدیمترین زیستگاه گردوی جهان است.

شهر شهمیرزاد دارای مناظر و کوههای بسیار زیبا، پوشش گیاهی و تنوع جانوری بسیار کم‌نظیری می‌باشد، به طوری که در تمام فصول سال از سراسر کشور میهمانان را به خود جذب می‌کند. وجود درختان کهنسال با بیش از ۱۰۰۰ سال سن نشانه‌ای از تاریخ کهن این شهر می‌باشد.



راستاب؛ روستایی در میان دو کوه

روستای زیبا و بختیاری نشین راستاب با قدمتی دیرینه یکی از روستاهای استان چهار محال و بختیاری از توابع شهرستان فارسان است که فاصله آن با مرکز شهرستان (فارسان) ۱۲ کیلومتر می‌باشد. بیشتر مردم روستای راستاب از ایل غیور بختیاری می‌باشند.

از نظر موقعیت جغرافیایی این روستا در جنوب غربی ایران واقع در کوههای سر به فلک کشیده زاگرس در دشتی بین دو کوه جهانبین و سالداران به وسعت ۵/۵ کیلومتر مربع مسکونی و ۳ کیلومتر مربع اراضی قابل کشت واقع شده است. دور تا دور روستا را زمینهای کشاورزی، کوهها و درختهای بید و سپیدار فرا گرفته است. آب آشامیدنی راستاب از دو منبع آب که در نزدیکی دره راز راستاب وجود دارد تأمین می‌شود.



قرآن کریم: قُلْ سِیرُوا فِی الْأَرْضِ.... پس در زمین سفر کنید...

الیمستان و ردپای رستم

الیمستان روستایی توریستی است که در دهستان چلاو از بخش مرکزی شهرستان آمل در استان مازندران قرار دارد. برای رفتن به جنگل الیمستان لازم است مسیر جاده هراز را به سمت تهران طی کنیم. ۲۰ کیلومتری که از آمل گذشتیم، جاده فرعی سمت چپ که با تابلوی امامزاده قاسم (یا امامزاده لهاش) مشخص است را دنبال می کنیم، با گذر از لهاش به روستای الیمستان که یکی از زیباترین روستاهای استان مازندران (شهرستان آمل) است می‌رسیم. جالب است بدانید که هنوز هم آب مورد نیاز مردم این روستا از چشمه‌های موجود در کوهستان تأمین می‌شود. این جنگل محل رویش گیاهی به نام «الیما» است که در اردیبهشت ماه می‌روید و نام این جنگل و دهکده بر گرفته از نام این گیاه، الیمستان نامگذاری شده است. یکی از جاذبه‌های جنگل الیمستان، قله دو هزار در ۵۱۰ متری الیمستان است که در فصل بهار و زمستان کوهنوردان، جوانان و عکاسان بسیاری را از داخل و خارج کشور مجذوب خود می کند. جالبترین بخش این مکان منطقه نقش پای رستم است که باعث تعجب کوهنوردان شده است. نرسیده به قله جای دو شهاب سنگ بزرگ دیده می‌شود که حفره‌هایی به عمق ۱۰ متر ایجاد کرده‌اند. به اعتقاد بومیان این منطقه، این گودالها جای زانوهای رستم دستان بوده که در این منطقه زانو زده و از آب دریا نوشیده است.

از دیگر جاذبه‌های این جنگل می‌توان به آبشار شاهاندشت، دژ نظامی تسخیر ناپذیر ملک بهمن، کتیبه ناصری، روستای نوا و منظره منحصر به فرد کوه دماوند از ارتفاع ییلاق نوا، دره سیالیز و ارتفاعات زرشک کوه اشاره کرد. روستای لهاش، یکی از بکرترین مناطق شمالی کشور بوده که آب مورد نیاز مردم از چشمه‌های موجود در کوهستان تامین می شود. بیشتر ساکنان روستا، زراعت و دامداری می کنند و عده‌ای هم به تولید صنایع دستی و شالبافی مشغولند. محصول اصلی آنان، غلات، لبنیات و عسل است. این روستا در دهستان چلاو قرار داشته و بر اساس آخرین سرشماری مرکز آمار ایران که در سال ۱۳۸۵ صورت گرفته، جمعیت آن ۱۸ نفر (۷ خانوار) بوده است.





رمزها و رازها

سیروس گنجوی

۷۲

اسبهای شگفت‌انگیز «البرفلد»!

ریاضی‌دانانی که شیهه می کشیدند!

در یـک روز بهاری که طبیعت، جامه سـبز بر تن کرده بود و گیاهان سرسـبز و چشمه‌ساران باشکوه، چشـم‌انداز تـازه‌ای از طراوت و زیبایـی را در برابر دیدگان انسـان به نمایش می گذاشـت، آقای «کارل کرال» اسـبهای اعجاب‌انگیز خود را برای هواخوری به چمنزارهای اطراف «البرفلد» (از شهرهای قدیمی آلمان) برد.

این جانوران نجیب و باهوش که تعدادشـان سـه رأس بـود، سـاعتی در آن محیط دلبـاز، به گردش و بازیگوشی مشغول شدند. سپس آقای «کرال» سوت بلندی کشـید و با این علامت به آنها فهماند که وقت رفتن فرا رسـیده است. اسبها با شنیدن صدای سوت، مانند بچه‌های حرف‌شنو، بی‌درنگ دست از جست و خیز کشیدند و هر سه، دوان‌دوان خود را به صاحبشان رساندند و در کنار او آرام گرفتند. آقای «کرال» دست نوازشـی بر سـر هر کدام از آنها کشید و همگی آماده رفتن شدند.

هنوز مسافتی نپیموده بودند که سر و کله ارابه‌ای از دور پیدا شد. ارابه‌ران که یک پیرمرد روستایی بود، همین که نزدیک رسـید ارابه خود را متوقف کرد و از سر کنجکاوی پرسید: این اسبها را کجا می‌بری؟

ـ آقای «کرال» خانواده آن پیرمرد را که کشاورزانی ساده بودند، دورادور می‌شناخت. با مهربانی لبخندی زد و گفت: دارم می‌برم امتحان بدهند!

ـ امتحان چی؟

ـ امتحان دیکته و حساب!

مرد روسـتایی با تعجب نگاهـی به آقای «کرال» انداخـت و گفت: مثل اینکه سـر صبحی شـوخی‌تان گرفته. من و فرزندانم هنوز خواندن و نوشتن و حساب کردن بلد نیسـتیم، آن وقت شما می گویید اسبهایتان به مدرسه می‌روند؟!

آقای «کرال» خندید و گفت:

ـ پدر جان، هیچ وقت برای آموختن دیر نیسـت. شـما هم می‌توانید هر چه زودتر شـروع کنید، وگرنه همه اهالی شما را مسخره خواهند کرد و خدای نکرده خواهند گفت که اسبهای «کرال» سواد دارند و پسران «مولر» از این نعمت بی‌بهره‌اند!

ارابه‌ران که تازه آقای «کرال» را از روی اسـمش شـناخته بود این سـخنان را به حساب شوخ‌طبعی او گذاشت. لبخندزنان، سری به نشانه احترام فرود آورد و به راه خود ادامه داد. هر چند آن پیرمرد روسـتایی، موضوع را شوخی پنداشت، اما «کرال» این اسبها را از جانش هم بیشـتر دوست می‌داشت، زیرا اسبهایی که تربیت کرده بود، یکی از پدیده‌های عجیب این دنیای خاکی به شمار می‌رفتند. این جانوران که به «اسبهای البرفلد» مشـهورند، به خاطر استعداد خارق‌العاده‌ای که داشـتند به زودی از شـهرت جهانـی برخوردار شدند!

دکتر «ادوارد کلاپارید» اسـتاد دانشگاه «ژنو» در سوییس ـ که در زمینه روانشناسی جانوران تخصص داشت ـ داوطلب شد تا این اسبها را مورد مطالعه قرار دهد. او در همان آغاز گفت: این اسـبها قادر به انجام کارهایی هستند که از یک دانش‌آموز باهوش چهارده ساله می‌توان انتظار داشت!

اما او هنوز این اسـبها را خوب نمی‌شناخت، وگرنه درباره آنها قضاوت دقیق‌تری می کرد. زیرا کاری که این جانوران انجام می‌دادند از این هم بالاتر بود!

این اسبها قادر بودند اعداد را بشمارند، و عملیات جمع و تفریق و ضرب را انجام دهند. اعشار می‌دانستند و خواندن و هجی کردن را بلد بودند و می‌توانستند به همه پرسـش‌هایی که از آنها می‌شد به زبان ساده‌ای که صاحبشـان آقای «کارل کـرال» به آنان آموخته بود پاسخ دهند!

روز امتحان!

چندی بعد، گروهی از علاقه‌مندان، پیشنهاد کردند که برای آزمایش هوش این جانوران، مسـابقه‌ای در حضور دانشـمندان برگزار شود. از عده‌ای دانش‌پژوه نیز دعوت شد که در این آزمون شرکت کنند.

آقای «کرال» به مهترها دسـتور داد که اسـبها را قشـو بکشند و آنها را برای روز آزمایش، آماده و تر و تمیز کنند. هنگامی که از اصطبل دیدن می کرد، دختر کوچک یکی از مهترها، خود را به او رساند و گفت:

ـ آقـای «کرال»، پـدرم می گوید که این اسـبها می‌خواهنـد مسـابقه بدهنـد. آیا این یک مسـابقه اسب‌دوانی است؟

«کرال» خندید و گفت:

ـ نه دخترم، این یک مسابقه علمی است!

دختر ک با تعجب پرسید:

ـ مسابقه علمی دیگه چیه؟

«کرال» دستی به موهای او کشید و گفت:

ـ در این باره باید دانشمندان نظر بدهند، نه داوران و فروشـندگان اسب! هنوز سن تو قد نمی‌دهد که این چیزهـا را بدانـی، امـا فقط دعا کن که آنهـا را از این آزمایش، سربلند بیرون بیایند!

همین طور هم شد. در روز مسابقه، این اسبها واقعاً شاهکار زدند و از عهده امتحان برآمدند!

پـس از انجام مقدماتی که سـبب شـگفتی همه حاضران شـد، یکی از دانشمندان، سطح توقع خود را بالا برد و از این جانوران زبان بسته خواست که ریشه سوم عدد ۵۸۳۲ را پیدا کنند!

نفس در سـینه‌ها حبس شـد. تماشـاگران، یقین داشـتند که این جانوران، دیگر قادر به پاسخ دادن به چنین سوال دشواری نیستند و بی‌تردید، در این بخش از آزمون، رد خواهند شـد! اما در کمال تعجب دیدند که یکی از اسبها که نامش «هانس» بود فوراً جلو دوید و پاسـخ صحیح را که عدد ۱۸ بود عرضه داشـت، در حالـی که چند تـن از دانش‌پژوهان هنوز روی کاغذ، سرگرم عمل کردن بودند!!

آقای «کرال» این اسـب خارق‌العاده را در سـال ۱۹۰۹ میلادی، از شخصی به نام «ویلهلم فن اوشتن» کـه هوش و ذکاوت بالای جانوران را باور داشـت به ارث برد. این اسب، «هانس باهوش» نامیده می‌شد و صاحب قبلی‌اش یعنی آقای «فن اوشتن» مهارت‌های زیادی به این جانور آموخته بود. آقای «کرال» که در زمینـه هوش جانوران با «فن اوشـتن» هم‌عقیده بود پس از درگذشت او، بی‌درنگ به خرید دو اسب عربی مبادرت ورزید تا خود به آموزش اسبها بپردازد. یکی از اسـبها به نظر می‌رسـید که ذاتاً از استعداد ریاضی برخـوردار بـود، در حالی که دیگـری فقط در زمینه



کلمات، ذوق و استعداد نشان می‌داد و به عبارت دیگر، یکی از این اسبها استعداد ریاضی و دیگری استعداد ادبی داشت! اما «هانس» از هر دو آنها باهوش‌تر بود.

قابلیت این اسبهای تربیت‌شده، مردم کشورهای فرانسه، آلمان و انگلستان را بر آن داشت تا به نبوغ اسبهای خود بیشتر توجه کنند و آنها را تحت آموزش پی‌گیر قرار دهند.

آوازه شهرت اسبهای «البر فلد» به جایی رسید که هیأتی از دانشمندان این کشورها مأموریت یافت تا از نزدیک به بررسی و تحقیق درباره این اسبها بپردازد. دکتر «کلاپارید» که در زمینه روانشناسی جانوران، از شهرت جهانی برخوردار بود، دوباره مدتی این اسبها را زیر نظر گرفت و هر چه می‌گذشت بیشتر به نبوغ این جانوران بااستعداد پی برد. سرانجام اظهار داشت:

ـ اعمال شگفت‌انگیز این اسبها، مبتنی بر حیله و نیرنگ نیست، بلکه بیشتر بر اساس واقعیت استوار است. آنها می‌توانند بخوانند، هجی کنند، و علاوه بر چهار عمل اصلی، ریشه اعداد را نیز پیدا کنند و در این میان، مربی آنان هیچ گونه تزویری به کار نمی‌برد. من حتی مدتی وقت صرف کردم تا کشف کنم آیا مربی آنان، یعنی آقای «کارل کرال» هنگام آزمایش، به آنان اشارات یا علاماتی می‌دهد یا نه، اما هیچ گاه چنین چیزی کشف نکردم. حتی در برخی مواقع، آقای «کرال» ما را با اسبهایش تنها می‌گذاشت و دنبال کار خود می‌رفت، اما در همه حال، فرایند آزمایشها بسیار اعجاب‌انگیز بود!

سال نو مبارک!

با سلام و شادباش و آرزوی سالی پربار

مطالب ارسالی شما عزیزان در نوبت چاپ قرار گرفت: **آقای غلامرضا نیرودل، تهران ـ خانم رضایی، آمل ـ ناهید، تنکابن ـ عظیم، لرستان ـ ملیحه، جهرم ـ آقای احمد مباشرت، تهران ـ الف آشنا، رشت ـ ژانت، تهران ـ خانم اعظم داودی، اصفهان ـ ترانه، تهران ـ علی، کلارآباد ـ فریبا، اصفهان ـ گل رز، کاشمر**

«رمزها و رازها» در سال نو، منتظر دریافت خاطرات جالب و عجیب شما خوانندگان گرامی است! با پست سفارشی بفرستید به این نشانی: مازندران ـ عباس آباد ـ صندوق پستی ۱۹۹ ـ سیروس گنجوی

موریس مترلینگ چه دید؟

«موریس مترلینگ» نویسنده و طبیعی‌دان نامدار بلژیکی ـ که بیشتر آثار او به زبان فارسی نیز ترجمه شده ـ از جمله کسانی بود که همراه گروهی از دانشمندان و دانش‌پژوهان برای تماشا و آزمایش اسبهای اندیشمند «کارل کرال» به شهر «البر فلد» سفر کرد. به طوری که خود می‌گفت، این اسبهای خارق‌العاده را با همان دقت و وسواس که معمولاً یک کارشناس امور جنایی برای تهیه گزارش قتل و پرونده جنایت به کار می‌برد مورد بررسی قرار داد! وی در بخشی از مشاهدات جالب خود چنین نوشت: «درباره این اسبهای عجیب، حرفهای زیادی شنیده بودم، اما همواره نسبت به این سخنان، احساس نوعی تردید و بدبینی در من وجود داشت. با خود می‌گفتم تا زمانی که این اسبها را به چشم نبینم هیچ یک از این حرفها را باور نخواهم کرد. حتی زمانی که به یک قدمی این جانوران رسیدم، این احساس همچنان در من باقی بود و هنوز موضوع را جدی تلقی نمی‌کردم. چند لحظه به این اسب‌ها که ظاهری معمولی داشتند چشم دوختم. شنیده بودم که املای کلمات را نیز می‌دانند. بی‌درنگ نخستین کلمه‌ای که به ذهنم رسید بر زبان راندم. این کلمه، «ویدن هوف» بود. «ویدن هوف» نام هتلی بود که در آن جا اقامت داشتم. یکی از اسبها که یک اسب عربی خوش‌ترکیب بود، بی‌درنگ با به دندان گرفتن مکعب‌های حروف الفباء و قرار دادن آنها در کنار یکدیگر، نوشت: «ویدن هوو»!

در این هنگام، صاحب او وارد اصطبل شد تا اشتباه این جانور را در مورد حرف آخر این کلمه ـ که به جای «ف» نوشته بود «و» ـ به او گوشزد نماید، و اسب باهوش، فوراً به اشتباه خود پی برد و حرف صحیح را به جای آن گذاشت!...»

عدد هفت رقمی!

یکی از پزشکان آن زمان به نام «همل» یک عدد هفت رقمی، یعنی ۴۸۱، ۸۹۰ و ۷ را به یکی از اسبها داد و از او خواست تا ریشه چهارم آن را به دست بیاورد. این اسب باهوش، ظرف مدت فقط شش ثانیه، عدد ۵۳ را تحویل داد!

دکتر «همل» به جدول ریاضی مراجعه کرد و در کمال تعجب و ناباوری دریافت که پاسخ اسب درست است! تعجب او بیشتر به این خاطر بود که برای استخراج ریشه چهارم یک عدد هفت رقمی، باید به انجام عملیات متعددی مبادرت ورزید. از آن جمله باید ۱۸ بار عمل ضرب، ۱۰ بار عمل تفریق و ۳ بار عمل تقسیم انجام داد. در حالی که این جانور زبان‌بسته، همه این ۳۱ بار محاسبه را فقط ظرف مدت شش ثانیه انجام داده بود!

در حدود چهل سال پس از این نمایش، از دکتر «ویلیام مکنزی» استاد دانشگاه «جنوا» و رییس انجمن ایتالیایی «فراروانشناسی» پرسیدند که آیا اسبهای «البر فلد» را در نخستین سالهای قرن بیستم به خاطر می‌آورد؟ او بی‌درنگ پاسخ داد: «مگر می‌شود این اسبها را فراموش کرد؟!»

این فراروانشناس نامدار که در «مسایل فراسویی» صاحب نظر بود، تنها شرح و تفسیری که می‌توانست درباره این اسبها به دست بدهد آن بود که این گونه جانوران، «واسطه»هایی هستند که از یک ذهن و شعور برتر و بالاتر از آنچه که متعلق به آنان است برخوردارند!

هر چند امروزه، تعداد این جانوران استثنایی، انگشت‌شمار است، اما فراروانشناسان ـ با توجه به هوش جانوران و پیشرفت تکنولوژی و دانش بشر ـ بعید نمی‌دانند که در آینده، اعجوبه‌هایی مانند «اسب‌های البر فلد» دوباره سر از نهانگاه بیرون آورند! ■

«سایه» و ابر سیاه...

شاعر انگی درونی و خلاق با پشتوانه قریحه قوی داستان‌نویسی، باری دیگر «میترا فولادوند (مریسا) را به نوشتن یک داستان گیرا و تفکر برانگیز واداشته است: «سایه» و ابر سیاه...» این داستان - که شاید بتوان از نوع داستان‌های رمزی به حسابش آورد - دارای دو سطح و دو لایه است. در سطح و لایه اول یک زندگی خاکستری و عادی، حول اندوه و دردی کتمان شده روایت می‌شود؛ در سطح و لایه زیرین و پنهان اما از ویرانی لرزآور مناسبات انسانی رمزگشایی می‌شود. نام «میترا فولادوند» (مریسا) را به خاطر بسپاریم، که در عرصه شاعری و نویسندگی آینده‌ای درخشان در انتظار اوست.

میترا فولادوند (مریسا) - الیگودرز

«تقدیم به همه آنهایی که زبان سایه‌ها را خوب می‌فهمند...
به احترام همه آنهایی که نادیده گرفته می‌شوند و من از چشمهای خیس آنها می‌نویسم»

شب... آغاز تاریکی است؛ آغاز خاموشی...
سکوت در خانه‌ای سرد جولان می‌دهد. باد می‌وزد و پرده حریر و سفیدرنگ اتاق را با سمفونی رخوت آمیز باران به رقص درمی‌آورد.
«سایه» در سکوت و تاریکی بلند می‌شود. به آینه زل می‌زند و باز مثل همیشه آینه تهی است از تصویر او... دستهای ظریف و رنجورش را روی شیشه سرد و بی‌روح آینه می‌کشد. حسی پیدا می‌کند مثل لمس کردن یک آدم برفی، چیزی مثل گریه باران، چیزی شبیه یک «سایه» درون آینه به او زل زده است!
دوباره صدای غرش ابر، پروازکنان از راه می‌رسد. ابری سیاه که با بودنش، سایه ناپدید می‌شود، حیران و پریشان می‌شود. ابر سیاه می‌غرد:
«مگه نگفتم دیگه این پیرهن آبی رو نپوش! حالم داره ازت به هم می‌خوره، به خصوص وقتی این لباسو می‌پوشی!»...
«سایه»، مکدر می‌شود. تیره و تار می‌شود و در هجوم بی‌رحم ابر، خط می‌خورد. محو می‌شود.
«سایه» همیشه تنهااست. او از نادیده گرفته شدن، از وجود نداشتن می‌آید و وای به روزهای ابری...!
سایه پریشان و غمگین، از آینه دور می‌شود. لرزان لرزان پا به اتاق می‌گذارد. کودکی زیبا و معصوم، غرق در رویاهای پاک خود به آرامی خوابیده. «سایه» ناخودآگاه لبخند می‌زند. لبخندی تلخ‌تر از یک قهوه‌ی سرد... زمزمه می‌کند: «کاش همیشه بچه بمونی! دنیای بزرگترا پر از سایه‌اس... پر از ابره..»
«سایه» زمزمه می‌کند و چشمهایش را می‌بندد. احساس خفگی می‌کند. با این که می‌داند تنها بیرون رفتن برای او ممنوع است، با این حال از جا بلند می‌شود و بی‌هدف از خانه بیرون می‌رود...
چشمهایش را باز می‌کند و خود را در پارک کوچکی می‌یابد. ناگهان زانوهایش شل می‌شوند. ترسی عمیق بر سینه‌اش چنگ می‌زند. «سایه» پشیمان از آمدنش، می‌خواهد به خانه برگردد که ناگهان چند قدم آن طرف‌تر، کودکی جلوی چشمش به زمین می‌خورد! «سایه» بی‌اختیار به سوی کودک می‌دود. کودک را با مهربانی از زمین بلند می‌کند. خیره به صورت ظریف کودک، به یاد کودکی خودش می‌افتد. به یاد پسرک زیبایش که تنها روشنی زندگیش است. بغضش می‌شکند. باران صورتش را خیس می‌کند. روی زانو می‌نشیند و با صدای بلند می‌گوید:
«آهای مردم، من یه زنم، من یه مادرم، یه سایه... سایه‌ای که هیچ وقت برای خودش نبوده!»
کودک مات و متحیر به صورت او خیره می‌ماند. مادر کودک، شتابان خودش را به فرزندش می‌رساند و او را در آغوش می‌کشد و به سرعت از آنجا دور می‌شود.
باز صدای ابر سیاه توی ذهن آشفته‌ی «سایه» جولان می‌دهد:
«باز تو تنها رفتی بیرون؟! اصلاً چه معنی داره زن جوون تنها از خونه بره بیرون؟! دفه‌ی آخرت باشه، زنیکه‌ی زبون نفهم...!»
«سایه»، حیران می‌شود. به سرفه می‌افتد. گلویش تلخ مزه می‌شود. دستهایش را جلوی دهانش می‌گیرد و باز خون به کف کوچک دستش پاشیده می‌شود... چند ماهی می‌گذرد که «سایه» سرفه می‌کند و بعد هم خون، دستهایش را با قطره‌های سرخ رنگ می‌زند. از روی زمین بلند می‌شود. پا تند می‌کند و تا به خود می‌آید توی خانه است. مردش هنوز نیامده و او نفس راحتی می‌کشد. به اتاق پسرش سرک می‌کشد. فرشته‌ی کوچکش هنوز در خواب است.



نگاه مات و شیشه‌ای‌اش به قاب روی دیوار خیره می‌شود، به زنی که شبیه چند سال پیش خودش است. به تور سفیدی که روی سرش جا خوش کرده نگاه می‌گرداند و زهرخند می‌زند. ذهن پریشانش پرواز می‌کند به گذشته. گذشته‌های دور و دراز. به روزهایی که هنوز «سایه» نشده بود... ناگهان دوباره به سرفه می‌افتد. به طرف دستشویی می‌دود. کف دستشویی به زمین می‌خورد. و سرفه و سرفه و خون...
شب چادر سیاهش را بر سر کرده‌است. «سایه» اندوهگین و پریشان، چشمهایش را روی هم می‌فشارد. باز بی‌خوابی و درد مهمان اوست. برای لحظه‌ای چشمهایش را می‌گشاید. نگاهش گرم می‌شود با دیدن تصویر پسرک کوچک و نازنینش. دستهای ظریف و کوچکش را محکم در دست می‌فشارد. لبخند می‌زند و آرام زمزمه می‌کند: «دعا می‌کنم همیشه خوشحال و خوشبخت باشی» و چشمهایش را می‌بندد و در سکوت اتاق به بقیه سایه‌ها فکر می‌کند. به سایه‌هایی که در دنیای سنگی دور و برش کم نیستند. به سایه‌هایی که شبها در خلوت بالششان خیسِ خیس است و صبحها زودتر از بقیه لبخند می‌زنند، سایه‌هایی از جنس انسان... از جنس مادر...!

***

چند ماه می‌گذرد. سرفه‌های «سایه» بیشتر از قبل شده و او هنوز پیش هیچ دکتری نرفته. توی ذهنش قبض آب و برق و گاز خودنمایی می‌کند. کرایه خانه، قسط وامهای اول ماه و خرجی خانه زبانش را ساکت و چشمهایش را پر از حرف می‌کند....
صدای ابر سیاه می‌آید. عصبانی و بداخلاق و پر از رعد و برق:
«خونه رو کردی بازار شام! جمع کن این آت و آشغالا رو! چقدر بگم نذار این بچه اسباب بازیاشو وسط اتاق پخش و پلا کنه؟!»
«سایه»، تند تند مشغول جمع کردن است، برای لحظه‌ای نفسش می‌گیرد. سرفه شروع می‌شود. دوان‌دوان به طرف دستشویی می‌رود. مرد بی‌تفاوت جلوی تلویزیون لم می‌دهد و به اخبار گوش می‌سپارد. بیرون باران می‌بارد...

***

چند روزی است که هوا ابری است... سکوت همه‌ی خانه را فرا گرفته. خانه خالی به خاموشی یک بیابان است. پرده‌های پنجره در باد می‌رقصند. باد می‌وزد و پارچه‌ی دراز و پهن و سیاه رنگ جلوی در را تکان می‌دهد. با خطی سفید و زیبا بر سیاهی نمناک پارچه سیاه نوشته‌اند: «درگذشت ناگهانی همسر گرامیتان را....»

■

اعلام اسامی ۳ نویسنده برتر و ۳ نویسنده برگزیده

دوره هفتم مسابقه بـزرگ داستان‌نویسـی، با نزدیک شدن به پایان سال ۱۳۹۱ خورشیدی، پایان گرفته است. در سال نو، دوره هشتم این مسابقه شروع می‌شود و به خواست و لطف خدا ادامه خواهد یافت.

پیش از اعلام نام‌های نویسندگان برتر و برندگان اول تا سـوم و همچنین معرفی سه نویسنده برگزیده و تحسـین شده دوره هفتم، به روال متعارف سالهای گذشته و بنا بر ضرورت، نکته‌هایی چند را یادآوری و بازگو می‌کنیم: نخست اشاره به این واقعیت اهمیتی ویـژه و در خور تأمل دارد که به شـهادت مسـتند تاریخ مطبوعات ایران، برای نخستین بار یک مسابقه جدی و ارزشـمند و کارساز داستان‌نویسی در مجله اطلاعات هفتگی، طی هفت سال متوالی و بدون وقفه و هر گونـه افـت و خیز، در هفـت دوره ادامه یافته و اکنـون می‌رود تا به دوره هشـتم برسـد. طرفه این که هنگام راه‌انداختن این مسـابقه در سـال ۱۳۸۵، بـه رغم خوش‌بینی و واقع‌نگری‌های نسـبی و ناظر بـر ظرفیت‌های نهان و آشـکار فرهنگی و اجتماعی دوران، کمتر این یقین به ذهن می‌آمد که «مسـابقه بزرگ داستان‌نویسـی»، حتی با در نظر گرفتن شمار کثیر خوانندگان و مخاطبان فرزانه مجله شما، تا هفت دوره هفت سـاله ادامه پیدا کند. اما استمرار حرکت و تجربه در بسـتر زمان نشـان داد که استقبال گرم و شـوق‌انگیز نویسندگان (به ویژه داستان‌نویس‌های جوان و نوجوان و بسیار خوش‌ذوق و باقریحه) از این مسابقه بسیار فراتر از انتظار و تصور و پیش‌بینی‌های دبیر و مسوول مسابقه است.

بـدون تردید برگزاری این مسـابقه بی‌نظیر در قدیمی‌ترین و ریشـه‌دارترین نشریه هفتگی ایران، بـه نوعی تلاش برای پاسـخگویی به چند نیاز مبرم در گستره رشد فرهنگی و اجتماعی و کوششی است آگاهانه در جهت درک روح دوران.

در ادامه راه، دوره هشتم این مسابقه، با بهره‌گیری از مجمـوع تجربه‌های ارزشـمندی کـه در جریان برگزاری هفت دوره پیشـین به دست آمده، با دقت نظر، شـوق و شـور خلاق و اعتماد به نفس بیشـتر و فزاینده‌تری دنبال خواهد شد.

سـخن کوتاه، کارمان را جدی‌تر از گذشـته پی می‌گیریـم. بـا این امیـد و یقین کـه حاصل تلاش جمعی‌مان با درخشـشی نجیبانه و چشم‌افسـا و در عین حال به فروتنی در متن واقع‌نگری، تأثیر ماندگار بر جای خواهد گذاشت.

به هر تقدیر، در ادامه این مسـابقه که بر جایگاه خـود بی‌همتا مانده اسـت، به روشـنی درمی‌یابیم کـه چگونه این تلاش برانگیزاننـده به خودی خود سـویه‌هایی چندگانه در قلمـرو تولید فکر و معنا در گذرگاه هنر و ادب خلاق و آفرینشـگری راهگشای فرهنگی یافته اسـت و به مثابه یک کارگاه گسـترده داستان‌نویسـی (بدون اداهـا و ادعاهای غالباً پوچ و هیاهوگرانه متداول و همچنین بر کنار از سـایه‌های سنگین و فلج‌کننده «پدرخوانده»های ادبی) تأثیری راهگشا و دامنه‌دار بر جای نهاده است.

برندگان دوره هفتم

داسـتان‌های برتر و شـاخص هفتمین دوره «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی در سال ۱۳۹۱ به ترتیب و با کسب درجه‌های اول تا سوم، عبارتند از:

۱ـ «پاییـز جاودانه...» نوشـته «میترا فولادوند (مریسا)» از الیگودرز ـ چاپ شده در شماره ۳۵۳۶ چهارشنبه ۱۷ آبان ۱۳۹۱

۲ـ «چهـــارراه» نوشـته «حســام جنابی» از ملایر ـ چاپ شـده در شـماره ۳۵۴۹ ـ چهارشـنبه ۲۵ بهمن ۱۳۹۱

۳ـ «قمـری گم‌شـده» نوشته «احسـان مرادی» از سـاوه ـ چاپ شـده در شماره ۳۵۴۵ ـ چهارشنبه ۲۷ دی ۱۳۹۱



۳ داستان برگزیده و تحسین شده

۱ـ «روی خوش تقدیر» نوشته «مریم ورپشتی» از تهران ـ چاپ شـده در شماره ۳۵۴۷ ـ چهارشنبه ۱۱ بهمن ۱۳۹۱

۲ـ «زیـر باران» نوشـته «فرزانـه تقدیری» از کازرون ـ چاپ شـده در شماره ۳۵۲۱ ـ چهارشنبه ۲۱ تیر ۱۳۹۱

۳ـ «طلا، خون و خاکستر» نوشته «فاطمه حفار» از تهران ـ چاپ شـده در شماره ۳۵۱۹ ـ چهارشنبه ۷ تیر ۱۳۹۱

درخواست از ۳ نویسنده برتر و ۳ نویسنده برگزیده

از سـه داسـتان‌نویس برتر و شـاخص (نفرات اول تا سـوم) و همچنین از سـه نویسـنده برگزیده و تحسـین‌برانگیز دوره هفتم «مسـابقه بـزرگ داستان‌نویسـی» اطلاعـات هفتگـی درخواسـت می‌شـود در اولین فرصت، شـرحی کوتاه از زندگی، میزان تحصیلات، کار و سوابق فعالیت‌های ادبی خود را به انضمام یک قطعه عکس جدیدشان، برای چاپ در مطلب و گزارش مربوط به این دوره از مسابقه، به نشانی پستی مجله ارسال کنند.

علاوه بر این، نشانی دقیق و کدپستی و شماره تلفن خودتان را نیز بنویسـید تا جوایز در نظر گرفته شده، دیپلم افتخار و لوح تقدیر برایتان فرستاده شود.

پیام و پاسخ

⌘ خانم زهرا نظریان آزاد ـ تهران

با تأمل و دقت داسـتان و نامه پاکیزه و دردِ دل صمیمانه‌تان را خوانده‌ام. شـنیده‌ام و خوانده‌ام و در مجموع زندگی دریافته‌ام که ـ از دیدگاه روانشناختی ـ نباید بغض‌هایمان را در جان و دلمان حبس کنیم. گاهـی، گریه ـ مثـل خنده! ـ آرامش می‌بخشـد و روح و روان دردمندمـان را تسـکین می‌دهد و حتی جلا می‌بخشـد. مخلص کلام، زندگی برای بیشـتر انسـان‌ها ـ خاصه هنرمندان و آدم‌های حسـاس و خلاق ـ سرشـار از به اصطلاح روشـنا تاریکی‌های ناگزیر اسـت. به شـخصه بر این باورم که «اندوه» به خودی خود عاملی اسـت در عرصه خلاقیت. اما دلتنگی‌ها و غم‌هایی که گاه و بیگاه ـ با دلیل و بی‌دلیل ـ گریبانگیرمان می‌شود با عارضه «افسردگی» یکسره به گونه‌ای ماهوی، متفاوت است. به «افسردگی» به هیـچ وجه نباید میـدان داد. توصیه می‌کنم همواره خـدای مهربـان و بسـیار بخشـنده را یـاد کنید و بدانیـد که یگانه پناه‌دهنده و رهایی‌بخش اسـت. به «داشـته»هایتان بیندیشـید و باور داشته باشید که همیـن ذوق و قریحه‌ای که در کار «نوشـتن» دارید، موهبتی است خدایی. قدر آن را بدانید و در پاسداشت آن بیشـتر و بیشتر بخوانید و بنویسید. و اما، داستان «سـوت بزن» را یک بار دیگر، و این بار با سـنجیدگی هنری بیشـتر؛ با پرهیـز از لغزش‌های زبانی و املای شکسـته بنویسـید و بفرستید. اساسـاً در ادامه کار نویسندگی‌تان، خودتان را ملزم به رعایت نظم و یک برنامه متمرکز و مستمر کنید. برایتان نشاط و شادی و شکیبایی و تندرستی آرزو می‌کنم.

⌘ آقای محمود جانقربانی ـ تهران

نوشـته‌ای کـه زیر عنـوان «رسـم عاشـقی» فرسـتاده‌اید ترکیبی است از «خاطره» و «گزارش» و نسـبتی با «داسـتان» ـ در تعریف ایـن نوع ادبی ـ نـدارد. البتـه نثر و زبان هموار و بـدون کج‌تابی و لغزشی دارید. به احساسات پاک و ایمان نیرومندتان درود می‌فرسـتم و پیشنهاد می‌کنم اگر قصد دارید «داسـتان‌نویس» شوید، به گونه‌ای جدی به مطالعه پیگیـر رمان‌ها و داسـتان‌های حقیقی و ارزشـمند بپردازید و یقین داشـته باشـید که بدون خواندن و باز خواندن حرفه‌ای «داستان» نمی‌توان «داستان» نوشت. در انتظار خواندن داستان‌هایی که خواهید نوشـت، برایتان سـرفرازی و پویندگی و موفقیت آرزو می‌کنم.

⌘ آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

شـتابزدگی و سـهل‌انگاری در «شـناخت» و کاربرد دقیق عنصرهای داستان ـ باز هم! ـ به حاصل تلاشـتان در نوشتن «قرارکاری» لطمه اساسی زده است. حقیقتاً نمی‌دانم و درنمی‌یابم که چرا به «نقد» و «پیشنهاد»هایی که در این ستون برایتان نوشته‌ام، به اهمیت کلیدی پیرنگ plot که اسـاس داستان اسـت توجه نمی‌کنید؟ چرا به عنصر زبان داستانی که زبانی اسـت چندین حسـی و چندین ظرفیتی و به واقع «گوهر» داستان است بی‌اعتنا مانده‌اید؟ از همه این حرفها گذشـته، چرا به عنوان «نویسنده» به تطابق افعال و زمان صرف فعل (گذشـته، حال، آینده) عنایت ندارید؟! موفق باشید

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

تنظیم پیچ بازار شب عید



خدا این گذشتگان و درگذشتگان آریایی ما را هرطور صلاح می‌داند، غرق دریای رحمت کند که اگر این عید قشنگ نوروز را اختراع نکرده بودند، ممکن بود حتی پدربزرگ و مادربزرگ ما هم سالی یک بار به صرافت عیدی دادن به ما نیفتند؛ تا چه برسد به دولت خدمتگزار که وسط هزار و یک مشغله و گرفتاری هدفمند، خواسته باشد از این کارهای تفریحی هم بکند.

باور بفرمایید اگر این عید در تاریخ خورشیدی این مملکت نبود، حتی آدم پرنفوذی مثل جناب حافظ هم جرأت نمی‌کرد که به ساقی چنین تذکرلسانی دهد. هرچند که با رندی خاص خودش، اول این عیدسعید باستانی را به وی تبریک گفته و سپس که وی را خوشحال دیده، درخواست خود را مطرح نموده. ملاحظه بفرمایید:

ساقیا، آمدن عید مبارک بادت
و آن مواعید که دادی، مرواد از یادت

اگر این عید نبود که برخی از مسؤولان ممکن بود برای تنظیم بازار، انگیزه زیادی نداشته باشند. در صورتی که از یکی دو ماه مانده به پایان سال، اکثر مدیران و مسؤولان اجرایی کشور به فکر تنظیم بازار افتادند و البته جای خسته نباشید هم دارد. هیچکس هم قرار نیست دندان اسب پیشکشی را بشمارد. همینطوری بدون غرض داریم تشکر می کنیم.

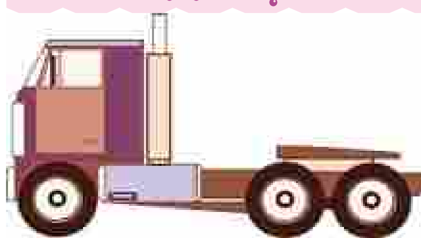
خبرخوش: «همزمان با تصویب پرداخت عیدانه به مردم، ستاد تنظیم بازار اعلام کرد که معاون اول رئیس‌جمهور به همراه وزیر صنعت، معدن و تجارت، مهمترین سیاست‌های دولت را برای تنظیم بازار شب عید و کنترل قیمت‌ها اعلام کردند و شاه بیت این سیاست‌ها، اختصاص ۵ میلیارد دلار بودجه ویژه برای تأمین کالاهای اساسی و تنظیم بازار است.» ـ به نقل از هرچه جراید

بسته پیشنهادی: از قدیم گفتند آدم کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا. فلذا ما نیز به شدت از طرح تنظیم بازار شب عید استقبال می کنیم و با عرایض راهگشای خود، به تحقق هرچه بهتر این منظور نیز کمک می کنیم:

۱ـ تمدید عید: اگر برای مسؤولان تنظیم و تدوین و استخراج تقویم فارسی مقدور است، لطفاً این شب عید را به مدت یک سال تمدید کنند. عجب چیزی خوبی بوده است. کلی باعث تنظیم پیچ شل شده بازار می‌شود.

۲ـ کمک‌های مردمی: فقط دولت به فکر تنظیم بازار شب عید نباشد، طبق معمول، ملت هم کمک کنند. مثلاً چه اشکال دارد که برای درست کردن سبزه، به جای هدر دادن حبوبات، از خود علف طبیعی استفاده نشود؟ یا به جای دو سه تا ماهی قرمز یک عدد ماهی ــ آن هم کوچک در حد ماهیچه ـ استفاده شود. یا که فقط یک سوم پسته‌های ظروف آجیل و تنقلات، خندان باشند. الباقی سربسته باشند که خیلی مصرف نشوند، بلکه دست به دست گردند. حتماً در جریان هستی که صائب در مصاحبه با خبرگزاری پسته نیوز گفته است: «پسته را خون می‌شود دل تا لبی خندان کند» ؟ پس بیشتر قدرش را بدانیم.

ارسال پیامک با جرثقیل!



این درست که در مناسبات و ایام شلوغ و پرترافیک مخابراتی، از قبیل عیدنوروز و سایر اعیاد هر روز، گاهی به ضرب و زور جرثقیل هم نمی‌شود پیامک مورد نظر خود را ارسال کرد؛ اما در اینجا منظور ما از ارسال پیامک با جرثقیل، اشاره به چیز دیگری است. چیزی که به عقل در نیاید!....

وجود نازنین ما، در حدود قریب یک ماه پیش، ضمن همین طنزیات شفاف خود، وقتی که سخن از انتقال خودروهای خاطی توسط جرثقیل و از مقابل در منازل به پارکینگ پلیس شد؛ با زبانی دوستانه و به عنوان یک بسته پیشنهادی ناقابل، عرض کردیم که وقتی عزیزان مأمور و معذور، خودرو خاطی را از جایش بلند می کنند و به راه راست پارکینگ پلیس هدایت می کنند؛ لااقل دوسه خط یادداشتی چیزی از خود در محل برجای بگذارند که مثلاً: «آمدیم، نبودید، بردیم».

این شکلی خب وقتی که راننده بنده خدا می آید و می‌بیند که جاتر است و ماشین نیست؛ بیچاره درجا سنگوپ نمی کند و همچین خیالات واهی نمی کند که لابد دزد برده!....سزای راننده خاطی، فقط انتقال خودرو او به پارکینگ است؛ همین. ما حق داریم که با اعصاب و روان و سلامتی او بازی کنیم. این، عین احترام به یک شهروند است. فلذا الآن از خوشحالی در پوست خود و سایر دوستان و وابستگان نمی گنجیم که خبری خوش در همین راستا شنیدیم.

خبرخوش: «رئیس پلیس راهنمایی و رانندگی تهران خیلی بزرگ گفت: بر اساس طرح ویژه‌ای که تدوین شده، از دوازدهم اسفند (همین پریروز خودمان)، هر خودرویی که با جرثقیل به پارکینگ منتقل شود، مراتب از طریق پیامک به راننده در همان لحظه اطلاع داده می‌شود. این پیامک، حاوی شماره تلفن و نشانی پارکینگ است.» ـ به نقل از زمین و زمان!

سؤال فلسفی: با علم به اینکه از اختراع جرثقیل، قریب پنجاه سال و از اختراع پیامک نیز قریب ده سال می‌گذرد؛ فلذا به چه دلایل عقلی و نقلی، حالا این طرح خوب به ذهن مسؤولان امر رسیده است؟ (۲۰ نمره)

بسته پیشنهادی: گرچه که پیشنهاد اصلی خبردار کردن راننده صاحب خودرو با جرثقیل برده شده را خود ما پیش از اینها مطرح کرده بودیم؛ اما کماکان، و به قول علما علی الرسم فی امثالها، عرایض تکمیلی دیگری نیز در همین رابطه معروض می‌داریم:

۱ــ پیامک لطیف: چون به راننده خبر خوبی داده نمی‌شود، فلذا باید زبان پیامک خیلی لطیف و آرام باشد و به تدریج به راننده حالی کند که خودروش را بردند. مثلاً بنویسند: «خودرو شما را بردیم، اما متأسفانه شما داخلش نبودید. خوشحال می‌شویم شما را از نزدیک زیارت کنیم.»

یا مثلاً: «نقل و نبات آوردیم/خودروتون رو بردیم» و.....چیزهایی از این قبیل!

۲ـ تعقیب اینترنتی: این یکی پیشنهاد را هم حالا ببینید کی داریم عرض می کنیم. به نظر ما تعقیب خودرو برده شده و پرداخت خلافی‌های آن و ترخیص خودرو نیز نیازی به دوندگی مالک خودرو در حالی که عصبانی است و زیر لب کلماتی محبت‌آمیز زمزمه می کند، نداشته باشد؛ یعنی اینترنتی باشد. صاحب خودرو، هزینه جرایم و خلافی‌هایش را بپردازد، پلیس دلسوز و زحمتکش هم، همچنان که خودرو را با جرثقیل به پارکینگ برده، مجدداً آن خودرو را با جرثقیل به منزل صاحب آن برگرداند. قبلش با یک پیامک دیگر خبر بدهد که جایی نروید که داریم خودرو شما را با سلام و صلوات برمی گردانیم! همسایه‌ها نیز پرچم خواهند زد که: «همسایه گرامی؛ بازگشت موفقیت‌آمیز خودرو شما را به آغوش گرم خانواده، گرامی می‌داریم». وای که چقدر لذتبخش و انسانی است این رفتارها!

دولت خندان، پسته ناخندان!

بروبچه‌های نسل امروز همچین خیلی هم بیخود نگفتند که: «مارادونا را ول کن، غضنفر را بچسب!» ظاهراً الآن حکایت ماست که برماست. یعنی چی؟.... درست صحبت کن! یعنی این که ظاهراً باید عجالتاً بحث ارز و سکه



را ول کنیم، موقتاً دو دستی بچسبیم به موضوع پسته. همان که نوع خندانش طرفدار زیاد دارد و جناب حافظ وقتی که می‌خواهد لب و لوچه یار را توصیفی زیبا کند، آن را سربسته به پسته تشبیه می‌کند و ضمن رعایت موازین مورد نظر چاپ و نشر وزارت ارشاد می‌فرماید:

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

چندی است که قیمت پسته هم بدجوری افزایش پیدا کرده. حالا شما تصور کنید که یک کسی پراید داشته باشد، داخل پرایدش هم پسته داشته باشد. از هر که خواستگاری کند، بله را روی هوا گرفته است.

خطاب به حافظ:

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
حالا زند به پسته تو قند، نیشخند!

خبر خوش پسته‌ای: خوشحالیم به اطلاع عموم مردم پسته دوست برسانیم که خوشبختانه مسؤولان مربوطه به فکر ارائه یک راه حل موقت افتاده‌اند. رئیس انجمن پسته در همین راستا اعلام کرده که: «بر اساس تفاهمنامه منعقد شده میان صادرکنندگان و مسؤولان برای کاهش قیمت، پسته مرغوب صادراتی کیلویی ۳۰ هزار تومان در نمایشگاه‌های بهاره و مراکز فروش عرضه می‌شود.» ایشان همچنین خاطرنشان کردند که: «خوشبختانه پسته به اندازه کافی برای تأمین نیاز شب عید وجود دارد و فقط باید قیمت آن را کنترل کرد.» بله؛ می‌بینید که در زمینه وجود و وفور پسته هیچ مشکلی نیست، جز کنترل قیمت آن که آن هم چیزی نیست؛ یعنی برای ما چیزی نیست. سه سوته کنترلش می‌کنیم.

بسته(پسته)ی پیشنهادی: حقیر به عنوان یک علاقه‌مند به پسته و ایضاً در راستای کمک به رئیس انجمن پسته، نکاتی چند را معروض می‌داریم(داخل پرانتز عرض می‌کنیم که دریغ و صد آوخ که حتی پسته هم انجمن دارد و طنز ما نه!):

۱ـ هم پسته پنداری: الآن وقتش هست که مردم خودشان را جای پسته بگذارند که چه خونی می‌خورد بیچاره که بتواند لبی خندان کند. چنان که جناب صائب گفت: «دامن شادی چو غم آسان نمی‌آید به دست /پسته را خون می‌شود دل تا لبی خندان کند».

۲ـ پیش فروش پسته: در صورت تداوم افزایش نرخ پسته از سال آینده، دولت آن را دو سه ماه قبل از عید پیش فروش کند. البته قیمتش را علی‌الحساب حساب نکند. بی‌رودربایستی و شفاف باشد. ملت که با دولت این حرفها را ندارد.

۳ـ مراقبت از سیگاری‌ها: سابق اگر از یک دوست سیگاری می‌خواستیم که سیگار نکشد، در عوض از او می‌خواستیم که به جاش پسته بخورد. اما الآن برای یک همچین تعارفی باید اول وام بگیریم. فلذا مواظب باشید که تعداد سیگاری‌ها بیشتر نشود.

۵ـ معجون و مجنون: آبمیوه فروشی‌ها یک شیرموزی درست می‌کنند که به خاطر چیزهای مقوی داخلش تقریباً حکم سوخت موشک را دارد. منتهی چون دیگر خوردنش با مزاج همه سازگار نیست، اسمش را از «معجون» به «مجنون» تغییر دهند. قیمت مواد داخلش، آدم را دیوانه می‌کند!... تا اطلاع ثانوی، زنده باد آب هویج!

دستگاه‌های فقط به خودپرداز!



این دم و دستگاه‌های خودپرداز وابسته به شبکه شتاب هم عجب دنگ و فنگی برای خود دارند. شاید به خاطر شتابی است که دارند. هرچند وقت یکبار موجب و موجد حرف و حدیث‌هایی در جامعه می‌شوند که حواس‌ها را به خود جمع و جلب می‌کند. به خصوص در این موردی که الآن قرار است خدمت شما عرض کنیم که گفتنش برای جمع شدن حواس ملت، واجب و ضروری است. به خصوص برای آنهایی که یا سواد کمی دارند، یا زبان انگلیسی ندارند؛ یا هم که این هر دو را دارند اما هوش و حواس درست و حسابی ندارند. بلانسبت مثل خود ما که به قولی، هر سر موی حواسمان به جایی می‌رود! مثلاً الآن دقیقاً یادم نیست می‌خواستم راجع به چی صحبت کنم؟!... مگر این هوای آلوده برای آدم هوش و حواس می‌گذارد؟ آها...... یادم آمد. مدیرکل فناوری اطلاعات بانک مرکزی با بیان این مطلب جالب که متأسفانه استفاده از سرویس‌های جدید و فناوری با مخاطرات و تهدیدهایی همراه است، گفته است: «مردم باید اطلاعات و آگاهی خود را در این زمینه افزایش دهند تا فریب برخی سوء استفاده کننده‌ها را نخورند. برای مثال، مدتی است شاهد سوءاستفاده عده‌ای کلاهبردار از منوی دو زبانه عابربانک‌ها هستیم.»

حالا قضیه از چه قرار است؟ به اجمال عرض می‌کنیم. گویا بعضی افراد کلاهبردار با برخی از صاحبان کارت‌های بانکی تماس می‌گیرند که: «چه نشستید که حساب شما برنده جایزه کلانی به شکل دلار شده که قرار است جرینگی به حسابتان واریز شود.» آنگاه، دست طرف را گرفته و به زبان خوش که مار را هم از سوراخش می‌کشد بیرون، او را می‌برند پای یک فروند دستگاه خودپرداز و از وی می‌خواهند تا هر گزینه‌ای را که گفتند، فشار دهد.

پس در ادامه وارد منوی لاتین دستگاه می‌شوند و چون طرف به زبان انگلیسی آشنا نیست، هر گزینه‌ای را که آن آدم کلاهبردار می‌گوید برای انتقال دلارها به حساب صاحب کارت لازم است، فشار می‌دهند. غافل از این که هیچ جایزه‌ای در کار نیست و آنچه



که نقل و انتقال می‌شود؛ پولی است که از صاحب حساب بیچاره به یک حساب دیگر متعلق به فرد کلاهبردار منتقل می‌شود. تازه، ۵۰۰ تومان پول کارمزد هم از صاحب حساب توسط بانک کسر می‌شود که این وسط، بانک ضرر نکند! حالا صاحب حساب اگر ضرر کرد، مشکل به خودش برمی‌گردد که دامنه آگاهی و اطلاعاتش را گسترش نمی‌دهد و به زبان انگلیسی هم هیچ آشنایی ندارد؛ ولو در حد یک جمله ناقابل «It is a book» و از این حرفها!

بسته پیشنهادی: واقعاً که!... به موازات پیشرفت تکنولوژی، شیوه‌ها و شگردهای دزدی نیز دارد پیشرفت عجیبی می‌کند که مپرس!... لهذا آگاهی افزونتر ملت از واجبات است. وظیفه بانک مرکزی هم هست که مثلاً با انتشار جزوات و ساخت فیلم‌هایی برای پخش از تلویزیون، نقش اصلی و اساسی در افزایش اطلاعات صاحبان حساب‌های بانکی داشته باشد؛ البته اگر گرفتاری‌های بازار ارز و سکه و این چیزها وقتی برایشان باقی می‌گذارد. ما نیز در این راستا عرایض مختصری داریم که کماکان جنبه رهنمود دارد:

۱ـ زیرنویس فارسی: منوی انگلیسی هم برای انجام عملیات بانکی بین‌المللی لازم است؛ اما از آنجا که خوف سوء استفاده هم هست؛ پیشنهاد عاجل می‌شود که منوی لاتین خودپردازها نیز به زیرنویس فارسی مجهز شود. کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. مگر خود سیستم شتاب عیب داشته باشد.

۲ـ صداگذاری: منوهای فارسی و لاتین، هر دو به سیستم صدا نیز تجهیز شوند. حتماً که از صدای برخی هنرمندان عرصه گویندگی و دوبله، نباید برای تبلیغات بانکی و تجاری تلویزیون استفاده کرد. خب این شکلش هم می‌تواند باشد که صاحب کارت، هر گزینه منو را که فشار داد، صدای خوشگلی نوع عملیات انجام شده را به او بگوید. تنظیم مقدار صدا هم دست خود شخص باشد که بتواند متناسب با قوه شنوایی‌اش آن را مثل صدای تلویزیون خانه‌اش کم و زیاد کند. فقط پسوردش صدادار نباشد که فاتحه کارت و حساب طرف خوانده است. بالاخره تمامی افرادی که در نوبت استفاده از دستگاه هستند، علاوه بر کارت، گوشهای تیزی هم دارند.

۳ـ فقط به خودپرداز: اسم دستگاه‌های دریافت پول، خودپرداز است. از اینرو ـ یا از هر رو که شما حساب کنید ـ فقط خودتان با دستگاه خودپرداز، عملیات بانکی انجام دهید. مگر در مواقع ضروری، که آن هم باید فقط به خواهر و مادر و برادر و پدر و فرزند خودتان، و کلاً خانواده محترم خودتان، برای کمک رسانی در انجام عملیات بانکی رجوع کنید. این مثل الآن در اوج پیشرفت تکنولوژی و فناوری هم باز صادق است که: مواظب مرغ خودت باش، همسایه را دزد نکن!

بشریت به ظاهر نیست، به باطن است ● تولستوی

سهراب صفادار



پدر ماهی قرمزها!؛ نوادا-آمریکا، سه شنبه ۱۹ فوریه: ظاهرا هیولای آبی جدیدی کشف شده است! در اعماق آبهای دریاچه «تاهو» یک ماهی قرمز عظیم الجثه کشف شده است. محققین که بدنبال ثبت گونه های موجود در این دریاچه بودند با این ماهی قرمز مواجه شدند که حدود ۴۵ سانتی متر طول و ۲ کیلوگرم وزن دارد.



پرواز در آتش؛ ملبورن-استرالیا، پنجشنبه ۲۸ فوریه: پرواز هواپیماها در میان شعله های آتش، یکی از جاذبه های نمایش هوایی تیم «دینامیت» بودند. در مسابقات بین المللی نمایش های هوایی که در شهر ملبورن برگزار شد، این تیم توانستند با ترکیب مهارت های پرواز و انفجارهای عظیم همه چشم ها را محو خود کنند.

هزینه بازی؛ وارملی-انگلستان، پنجشنبه ۲۸ فوریه: این پسربچه ۵ ساله که «دنی» نام دارد، در عرض تنها ۱۰ دقیقه قبض سرسام آوری برای بازی کردنش روی دست والدینش گذاشت. او که از آیپد پدرش برای بازی استفاده می کرد، بدون اطلاع از معنی دقیق پیام های بازی، اقدام به خرید قسمت های مختلف بازی کرد و پس از ۱۰ دقیقه بازی ۱۷۰۰ پوند (حدود ۲۵۰۰ دلار) از حساب پدرش خرج کرد. خوشبختانه شرکت مورد نظر پس از دریافت گزارش هزینه های انجام شده را به آنها برگرداند.





هاکی، زیر یخ!؛ ویسنسی-اتریش، دوشنبه ۱۸ فوریه: یکی از شرکت کنندگان مسابقات ورزش جدید «هاکی زیر یخ» یا «هاکی یخی» را می بینید که با چوب دستی اش پیش می رود. این مسابقه جالب در زیر سطح یخ و با استفاده از یک دیسک شناور که نقش توپ مسابقه را دارد اجرا می شود که بر روی سطح زیرین یخ دریاچه حرکت می کند. اولین سری مسابقات قهرمانی این ورزش در دریاچه ویسنسی در اتریش برگزار می شود.



شمشیرهای لیزری؛ مدیروس-سانفرانسیسکو، چهارشنبه ۲۰ فوریه: یک مدرسه شمشیربازی از علاقمندان فیلم جنگ ستارگان دعوت کرده است تا تعدادی از حرکات شمشیربازی را توسط شمشیرهای پلاستیکی شان به آنها آموزش دهد. این خبر که در ابتدا خنده دار به نظر می رسید ناگهان با استقبال گسترده مردم روبرو شد. به طوریکه هم اکنون چند کلاس در ساعات مختلف برای آنها برگزار می شود.



هلی کوپتر دستی؛ بالتیمور-آمریکا، دوشنبه ۱۵ فوریه: در تصویر دانشجویی بنام «کالین گور» را می بینید که در حال انجام پرواز آزمایشی با هلی کوپتری است که با نیروی انسان پرواز می کند. او که به همراه تیمش این هلی کوپتر را ساخته، قصد دریافت جایزه ۲۵۰ هزار دلاری انجمن پرواز با هلی کوپتر را که از سال ۱۹۸۰ هیچ کس موفق به دریافتش نشده است، را دارد. برای این کار باید هلی کوپتر تنها با قدرت انسان پرواز کرده و حداقل ۶۰ ثانیه در هوا بماند و تا سه متر ارتفاع بگیرد.





بدنبال هم؛ لیمریک - ایرلند، جمعه ۲۲ فوریه: خرگوش بیچاره که فکر می کند اگر دیر بجنبد خورده می شود از این سگ ها فرار می کند. مسابقه شکار خرگوش توسط سگ ها از مسابقات قدیمی است که در این شهر برگزار می شود. در این مسابقه که به منظور آموزش دادن سگ ها اجرا می شود و جایزه خاصی ندارد، حتما از پوزه بند برای سگ ها استفاده می شود تا کوچکترین آسیبی به هیچ کدام از حیوانات نرسد، بخصوص این خرگوش کوچک.



هجوم برف؛ سنت ژوزف - اوکلاهوما، یکشنبه ۱۴ فوریه: شوق برف حتی «لوید اندرسون» ۸۸ ساله را برای پاک کردن برف ها در این هوای زیبا به بیرون کشانده است. البته او برای اینکه یخ نزند از اتاقکی کوچک کمک می گیرد. هفته گذشته موجی از سرما وارد منطقه شد که باعث بارش سنگین و ناگهانی برف شده و تمامی راه های ارتباطی شهر با سایر شهرهای مجاور را مسدود کرد.



۶: آخرین مسابقه؛ هنگ کنگ - چین، چهارشنبه ۲۱ فوریه: «فوجا سینگ» دونده ۱۰۱ ساله به هنگ کنگ آمده است تا در آخرین مسابقه اش در هنگ کنگ شرکت کند. این پیرمرد ۱۰۱ ساله پیرترین دونده ی مارتن است و تاکنون توانسته است رکوردهای بسیاری را در رده سنی بالا به ثبت برساند. او همچنین پیرترین فردی است که تاکنون مشعل المپیک را حمل کرده است.



پارک جدید؛ سوری - انگلستان، سه شنبه ۱۶ فوریه: دو نقطه سیاهی که در بالای خم این ترن هوایی می بینید دو مهندس هستند که باید در این ارتفاع بررسی ها و تعمیرات نهایی لازم را انجام دهند. ترن هوایی «پارک ترون» با ارتفاع ۶۲/۵ متر بلندترین ترن هوایی انگلستان است و در ۱۴ ماه مارس افتتاح خواهد شد.



برداشتن دیوار؛ برلین - آلمان، جمعه ۱ مارس: در طی برنامه جدیدی که برای احداث یک جاده و ساختمانی بزرگ در برلین گرفته شده است، تصمیم به برداشتن دیوار تاریخی برلین گرفته شده که با خشم مردم روبرو شده است. صدها نفر از مردم برلین در اعتراض به برداشتن این دیوار که جزئی از تاریخ آلمان به شمار می رود در مقابل دیوار تجمع کردند تا جلوی آن را بگیرند. البته با این کار تنها توانستند سرعت کار را کم کنند چرا که برداشته شدن دیوار حتمی است.



نقاشی های اورانگوتان و فیل برای شیرها: باغ وحش شهر هایدلبرگ تصمیم دارد قفس شیرها را گسترش دهد. برای این اقدام، بودجه ای ندارد. با یک ایده جالب، دست اندرکاران اکنون موفق به جمع آوری مبالغ زیادی پول شده اند. اورانگوتان ها و فیل ها عاشق نقاشی هستند. باغ وحش هایدلبرگ هم رنگ، قلم و کاغذ در اختیار حیوانات قرار داد و آنها هم نقاشی کردند. این آثار اکنون به حراج گذاشته شده اند. «قلب قرمز» اثر این اورانگوتان، ۲۴۰ یورو به فروش رفت.

شایستگان بالندگی و رشد خود را در نابودی چهره دیگران نمی بینند

● اردیبزرگ

گفتگو: علی کیانی موحد، مهدیس جعفری
عکس: دریا صابونیها

اختصاصی با مربی که می‌گوید اصلاً زن ذلیل نیست!

قرار است سرمربی بارسلونا شوم!

از بین پنج روزنامه ورزشی که عطش مصاحبه با او را داشتند، وی مجله اطلاعات هفتگی را برای مصاحبه انتخاب کرد. کاش هنرپیشگان و ورزشکاران ایرانی نیز مثل او ارزش مجله اطلاعات هفتگی را می‌دانستند. چند ماه پیش نیز گفتگویی خواندنی درباره فوتبال و شایعات پیرامون زندگی ورزشی با زلاتکو کرانچار داشتیم.

***گفته می‌شود اصفهان نصف جهان است. این حرف را قبول دارید؟**

**بله! اصفهان شهر بسیار زیبایی است و علاوه بر جاذبه‌های فرهنگی و تاریخی‌اش به دلیل مدرنیزه شدن این شهر، جذابیتش دوچندان شده است. واقعا شهر زیبایی است و محیط خوبی برای زندگی.

***کروش به شیراز سفر کرده و گفته می‌خواهد سفیر شیراز در اروپا شود. شما چطور؟ سفیر اصفهان نمی‌شوید؟**

**نه فقط شیراز بلکه باید سفیر سراسر ایران در اروپا و جهان شویم. ایران کشور بسیار زیبایی است که انسان را برای گردشگری تحریک می‌کند. از سوی دیگر اثبات شده که اولین تمدن جهان در ایران بنا نهاده شده و گواه آن نیز پرسپولیس و تخت جمشید است. باید به تمام جهان زیبایی‌های ایران را معرفی کرد. خانواده من یکبار به ایران آمدند و واقعا به کشورتان علاقمند شدند. نه به خاطر اینکه من ایران هستم می‌خواهند دوباره به ایران بیایند چرا که علاقه فراوانی به ایران و جاذبه‌های ایران پیدا کرده‌اند. ایران کشوری زیبا با مردمی مودب و سرشار از دیدنی‌هاست.

***چند شهر را بازدید کرده‌اید؟**

**تهران، اصفهان، شیراز، اهواز، یزد و انزلی. فقط مشهد نرفتم که به قول شما امام رضا نطلبیده است. به قم هم رفته‌ام. این شهرها را هم برای مسابقه نرفته‌ام بلکه به اکثر نقاط دیدنی سرزده و بازدید کرده‌ام.

***کدام نقطه به نظرتان زیباتر از بقیه نقاط بود؟**

**پرسپولیس به خاطر تاریخی بودنش جذابیت زیادی دارد.

***تیمش هم خیلی خوب است...**

**(می‌خندد) بله! اصفهان و یزد هم خوب است. سواحل خزر هم زیبایی خودش را دارد. البته شمال را زیاد نگشته‌ام. هر نقطه ایران جذابیت خاص خودش را دارد.

***طبیعت ایران جذابتر است یا کرواسی؟**

**طبیعت کرواسی به نظرم جالبتر است. البته ایران چهار فصل است. یعنی تضاد بین کویر یزد با سواحل دریای خزر زیبایی خاصی به ایران داده است. طبیعت کرواسی مانند شمال ایران است. سرشار از درخت و رود و کوه. اما تنوع زیست محیطی ایران بیشتر است. از سوی دیگر ایران بسیار وسیع است.

***درست است که کرواتها، ایرانیها را دوست دارند؟**

**بله، این حرف حقیقت دارد. در تاریخ کرواسی اثبات شده که کرواتها از ایران به اروپا کوچ کرده‌اند. ده خروات در اطراف مشهد منشا این مهاجرت بوده است.

***وجه تشابه مردم ایران و کروات را در چه چیزی می‌دانید؟**

**از نظر رفتاری بسیار شبیه هستیم. هر دو ملت به زندگی علاقمند هستند و سعی دارند از زندگی‌شان لذت ببرند. هر دو ملت علاقه فراوانی به موسیقی دارند و شعر در زندگی هر دو ملت جریان دارد. چند نفر از شعرای شما در سطح جهان شهرت دارند. خانواده دوستی و پایبندی به آن، یکی دیگر از مشخصه‌های شباهت ما می‌باشد. از سوی دیگر نحوه طبخ غذاها و علاقه مندیهای غذاییمان مثل هم است.

***یعنی اهل قورمه سبزی و غذاهای روغنی هم هستند؟**

**(رضا چلنگر: کرانچار جزء معدود خارجیهایی است که علاقه فراوان به کله پاچه دارد. آبگوشت خور است و وحشتناک! عاشق آش رشته)

***با این حساب کرانچار در کرواسی می‌تواند رستوران بزند...**

**مطمئن هستم اگر در کرواسی رستوران بزنم وضع مالی‌ام خیلی بهتر خواهد شد! مردم استقبال فراوانی از غذاهای ایرانی خواهند کرد. یک غذا در کرواسی هست که شباهت زیادی به آبگوشت دارد. کبابهای شما هم شباهت فراوانی به کبابهای کرواسی دارند.

***کدام غذای ایرانی را دوست دارید؟**

**آبگوشت.

***خودتان بلدید آبگوشت درست کنید؟**

**به شیوه شما؟ نه! آبگوشت ما با سبزیهای مخصوصی درست می‌شود که تنها تفاوت آبگوشت ما با شما در این سبزی است. البته کبابهای شاندیز و نایب را هم خیلی دوست دارم.

***آشپزی بلد هستید؟**

**بله! نه اینکه آشپز باشم و بتوانم به صورت خاصی آشپزی کنم اما زمانی که نیاز باشد تا شکم خود را سیر کنم، از عهده این کار برمی‌آیم.

***در کرواسی اگر خانه باشید، آشپزی می‌کنید؟**

**نه! (باخنده) این کار به همسرم محول شده و در کارش دخالت نمی‌کنم.

***در چند سالی که ایران بودید، چند کلمه فارسی یاد گرفتید؟**

**برخی کلمات فارسی را به هم می‌چسبانم و



آلمانی و کروات را هم به آن اضافه می کنم تا یک جمله بسازم. (می خندد) فقط یک سری کلمات را می توانم تلفظ کنم و تسلطی به زبان فارسی پیدا نکردم.

***یعنی یک جمله کامل بلد نیستید؟**

**نه! آبگوشت را خوب بلدم بگویم!

***یعنی مثل برانکو نیستید که کاملا مسلط به فارسی باشید اما خودتان را بزنید به آن راه؟**

**نه، به هیچ وجه! (رضا چلنگر: واقعا فارسی اش خوب نیست، مطمئن باشید) اما تلاشم را خواهم کرد. این تلاش هم بستگی به میزان اقامت من در ایران دارد.

***در مصاحبه قبل گفتید که در هر تیم دو سال می مانید و با این حساب امسال، سال اخر اقامت شماست...**

**خیر، چه کسی گفته سال دوم است؟ آن نیم فصل حساب نیست، بلکه امسال حساب است. پس اگر فصل تمام شود، هنوز یک سال دیگر با سپاهان خواهم بود. اقامت من اگر تمدید شود باید فارسی را به طور کامل فرا بگیرم.

***از نرخ دلار اطلاع دارید؟**

**نه، گهگداری به من اطلاع می دهند اما خودم پیگیرش نیستم. البته الان متوجه شده ام که گرانی در ایران بسیار زیاد شده است. این گرانی هم نسبت به سه سال پیش و هم نسبت به پارسال بیشتر شده است.

***گران شدن دلار در حقوق شما تاثیر گذار است؟**

**خیر. فرقی ندارد. حقوق من به دلار است و به دلار هم خرج می کنم. اگر دلار را می خواستم به تومان تبدیل کنم آن موقع به نفعم است اما الان خیر. فرقی به حال من ندارد.

***سیاسی حرف می زنید...**

**(با تعجب و خنده) نه! چرا سیاسی؟

***خب اینجا همه چیز به سیاست ربط دارد. در کرواسی هم به اینصورت است؟**

**بله، در کرواسی هم مردم به سیاست علاقه دارند و همه چیزمان به سیاست وابسته است.

***نرخ دلار نسبت به پول کرواسی چقدر است؟**

**هر دلار برابر ۶ کرون است.

***آنجا هم گران است؟**

**خیر، نسبت به یورو ارزانتر است.

***پس ماندتان در ایران سود آور است...**

**بله! من زندگی بسیار خوب و پس انداز فراوانی دارم. پس اندازی که باعث شده اگر تا آخر عمر هم کار نکنم، بتوانم به راحتی در هر نقطه جهان زندگی کنم.

***همانند بلاژوویچ پولدار هستید؟**

**پولدار بودن و نبودن معنا ندارد. از آنجا که به استاندارد کافی مربوط است، وضع مالی ام خوب است اما بحث ثروتمند بودن متفاوت است. بلاژوویچ ثروتمند است.

***یعنی کشتی تفریحی ندارید که تابستان با هم سوار آن شویم؟**

**(باخنده) نه! من دنبال زندگی لوکس و تجمل گرایی نیستم. از همین کشتی مثال بزنم. من می توانم یک کشتی تفریحی بخرم اما نمی توانم از آن استفاده کنم چرا که همیشه در سفر هستم و به خاطر ۱۰ یا ۱۲ روز قایق سواری دلیلی ندارد کشتی بخرم. کشتی به درد کسی می خورد که از آن استفاده کند. البته به نظر می آید شما به کشتی علاقه دارید. اگر بخواهید می توانم بخرم و در دریای خزر آن را بیندازم و به شما اجاره دهم!

***بحث موفقیت کاری و قهرمانی را کنار بگذاریم. آیا این پولی که در می آورید به دوری از خانواده می ارزد؟**

**بله. بیشترین رنج را خانواده می کشد اما شغلی که من انتخاب کردم ابتدا به خاطر اشتیاق و سپس حرفه ای گری بود. درست است که دوری از خانواده هر فردی را اذیت می کند اما همین دوری باعث می شود زندگی خوب و مرفه برای خانواده فراهم آید.

***همسرتان با این دوری مشکل ندارد؟**



**خیر، با کار من کنار آمده است. همسر من هم زیاد به ایران می آید. از سوی دیگر فرزندان من بزرگ شده اند و هر کدام خانواده تشکیل داده اند و دوری از خانواده آسانتر شده است.

***پسرتان چرا تا به الآن ایران نیامده است؟**

**نیکو به خاطر درگیریهای فوتبالش به ایران نیامده. تا پیش از این در انگلیس بوده و این روزها در اوکراین بازی می کند. امروزه به ایران نزدیکتر است و مطمئنا به ایران خواهد آمد.

***گفته می شود کرواتها علاقه فراوانی به زندگی با ایرانیها دارند. شما تصمیم ندارید برای پسرتان از ایران زن بگیرید؟**

**(با تعجب نگاه می کند) سوال شما اشتباه است! (می خندد) پسرم متاهل است وگرنه این کار را می کردم.

***چقدر با همسرتان در ارتباط هستید؟**

**تقریبا هر روز. یا با تلفن و یا اینترنت. خیلی مواقع هم که ایران می آید.

***حرف اول و آخر را در خانه چه کسی می زند؟**

**مشخص است که من! خانواده ما سنتی است و همیشه مرد است که در خانه سالار است و قدرت اول.

***شما در زبانتان واژه زن ذلیل دارید؟**

**بله اما من اصلا زن ذلیل نیستم. البته در کروات مردان زن ذلیل کم نیستند. مهم ارتباط خوب بین شما و همسر است و اینکه احترام متقابلی وجود داشته باشد. با همه این حرفها باید بگویم حرف اول و آخر را من می زنم.

***تا به حال فیلم ایرانی دیده اید؟**

**خیر اما می دانم سال گذشته فیلمی از ایران اسکار گرفته اما وقت نداشتم تا آن را ببینم. فیلم جدایی اصغر فرهادی اگر با زیرنویس در ایران پیدا شود بسیار مشتاق هستم تا آن را ببینم.

***آخرین فیلمی که مشاهده کردید چه بوده؟**

**همین چند هفته پیش یک فیلم با همسرم دیدم اما هرچه فکر می کنم اسمش را یادم نمی آید.

***نظرتان درباره رانندگی در ایران چیست؟**

**در قبال این همه ماشین و عدم رعایت قوانین، خیلی سخت در ایران می شود رانندگی کرد. واقعا از سخت ترین کارهای ممکن است.

***با رسم و رسوم نوروز آشنا هستید؟**

**درباره آن زیاد شنیده ام و امسال برای اولین بار نوروز در ایران هستم. می دانم که سفره هفت سین می اندازید و دید و بازدید می روید. رسم جالبی است.

***دروغ سیزده می دانید چیست؟**

**نه!

***مثل دروغ آوریل است... یکی از آن برایم بگویید.**

**یک راز را برای شما فاش می کنم، قرار است سرمربی بارسلونا شوم!

***اگر شما خبرنگار باشید و بخواهید با کرانچار مصاحبه کنید، چه سوالاتی از او می پرسید؟**

**فکر کنم همین سوالاتی که شما پرسیدید. در اکثر مصاحبه ها همه چیز به خانواده و فوتبال باز می گردد تمام سوالات شما جدید بود.

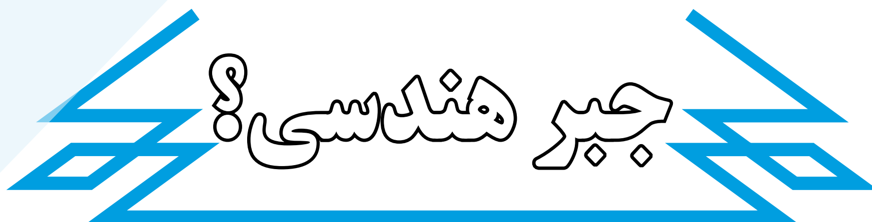
***و حرف پایانی...**

**امیدوارم سال جدید برای شما و خوانندگان شما ایرانیها بسیار خوب و سرشار از شادی و خوشی باشد. ■

انسان در هر کار باید بداند کجا باید ترمز کند ●مثل فرانسوی

مصطفی گلیاری

این قصه تلخ مجتبی است. اگر طاقت خواندن یک قصه پر آه را ندارید، آن را نخوانید.



جبر هندسی؟

کلاه آل‌احمدی سرش می‌گذاشت. ریش و مویی بلند و کمی مجعد داشت. چشم و ابرویش مشکی، دماغش پهن، لب‌هایش کلفت و پوستش تیره بود. عینک ذره‌بینی می‌زد. قدش متوسط و تا حدودی چهارشانه بود. هرگز عصبانی نمی‌شد. شاید مال تجربه‌های زیادی بود که داشت. به زبان‌های عربی و انگلیسی و فرانسه مسلط بود و همه را وقتی یاد گرفته بود که جاشوی کشتی‌های بین‌المللی بود. تقریباً تمام آب‌های دنیا را گشته بود از سواحل اسکلت آفریقا گرفته تا سواحل کارائیب و بندرهای ایتالیا و چین و هند و اروپا و شرق و غرب. دانشجوی فلسفه بود اما سر کلاس‌های ادبیات و تاریخ و باستانشناسی و رشته‌های دیگر هم می‌نشست. روزنامه و مجله و کتاب‌های زبان اصلی می‌خواند. معمولاً با کسی کاری نداشت و به قول خودش توی حال با حالِ خودش بود ولی اگر پیشش می‌رفتیم، جداسری نمی‌کرد و قاطی می‌شد. از بچه‌های خوب و خانواده‌دارِ کرمان بود و بااین که خانواده‌اش حاضر بودند همه مخارجش را گردن بگیرند، از آنها کمک مالی قبول نمی‌کرد. کسی نمی‌دانست چرا مجتبی با خانواده‌اش سرد و بسیار کم رابطه است.

مجتبی در خوابگاهِ امیرآباد با احمد همتی هم‌اتاق بود. برای خودش کارت جعلی ساخته بود تا هم خوابگاه داشته باشد هم کمک‌هزینه مسکن دانشگاه را بگیرد. ماهی دویست و پنجاه تومان بود که خودش پول زیادی بود. سیصد تومان هم کمک‌هزینه تحصیلی می‌گرفت که می‌توانست با آن زندگی دانشجویی راحتی داشته باشد ولی جیبش همیشه خالی بود. روزی که با هم به مرکز بهداشت دانشگاه تهران رفته بودیم، فهمیدم علت هزینه‌های بالای مجتبی چیست.

پیشنهاد کرد پیش متخصص مغز و اعصاب برویم و کمی سربه‌سر آنها بگذاریم. با هم وارد مطب شدیم. برای دکتر تعریف کرد که افکار عجیبی در مغزش وول می‌خورند. دکتر به او گفت روی تخت دراز بکشد و ریلکس باشد و فکرهایش را بگوید. مجتبی دراز کشید و شروع به حرف زدن کرد. حرف‌هایش برایم آشنا بود. یکی از نوشته‌های مالیخولیایی صادق هدایت را به‌عنوان کابوس‌های فکرش به زبان می‌آورد. انگار دکتر، بوف کور هدایت را نخوانده بود چون حرف‌های مجتبی را باور کرد و تحت تأثیر قرار گرفت. مجتبی وسط داستانی که تعریف می‌کرد، خاموش شد و از تخت پایین آمد و کمی دورِ اتاق قدم زد. به طرف میز دکتر رفت و به وسایل روی میز دست زد. پشتش به دکتر بود ولی من او را می‌دیدم که مقداری از سرنسخه‌ها را برداشت و زیر لباسش گذاشت.

وقتی که وارد خیابان شانزده آذر شدیم، پرسیدم: داستان نسخه‌ها چی بود؟ لبخند نمکینی زد و گفت: «اونش دیگه از اسراره... پنجره مدرسه دخترانه، پرده‌ای از ستاره‌ها دارد». این بیتی از ترانه‌های شرقی لورکا بود. نتوانستم ربطش را پیدا کنم. آن شعر می‌گفت دلباخته کمان‌ابرویی است که پرده پنجره مدرسه‌اش از ستاره است... خب این چه ربطی به آن نسخه‌ها داشت؟ با هم به داروخانه‌ای رفتیم. جلو داروخانه روی یکی از نسخه‌ها مقداری دارو نوشت و پس از گرفتن آنها به دانشگاه برگشتیم و به بوفه دانشکده هنرها رفتیم. پشت سر هم چند قرص خورد و یک لیوان آب هم روش. بعد توضیح داد: وقتی که این قرمزه رو می‌خورم، تعادلم به هم می‌خوره. این آبیه رو می‌خورم تا تعادلم برگرده ولی باعث می‌شه فکرم مختل بشه. این زرده رو می‌خورم تا فکرم رو جمع و جور کنم اما یکی از عوارضش خشک شدن آب بدنه. این سفیده رو می‌خورم تا... و همین‌طور خواص ضد و نقیض قرص‌ها را به زبان می‌آورد و کم کم شنگول می‌شد.

مجتبی اعتیاد خفنی داشت. اگر معتادها پنج سانت پنج سانت دوا (هروئین) می‌خریدند، او پنج گرم پنج گرم می‌خرید. تا حد مرگ هم قرص می‌خورد. هر موادی که گیرش می‌آمد، می‌زد توی رگ. بعد به گروه فلسفه می‌رفت و به استادهای فلسفه گیر می‌داد. دکتر دوستدار و دکتر داوری از سفسطه‌های او خوششان نمی‌آمد بنابراین زیاد به او رو نمی‌دادند اما حجت‌الاسلام احمدی که دانشجوی فوق لیسانس فلسفه بود و حالا از استادان بزرگ فلسفه است، پاکارِ بحث‌های مجتبی بود و مدام با هم سر جبر و اختیار کلنجار می‌رفتند. این آقای دکتر احمدی، وقتی که من قم بودم، دبیر فلسفه‌ام بود در دبیرستان حکیم نظامی. روحانی بسیار وارسته و شکیبا و عمیقی بود که از یکی از روستاهای گمنام برخاسته بود و می‌خواست دکترای فلسفه بگیرد. روزی به من گفت:

این مجتبی آدم سرگشته‌ای است. مغزش پر از دانش‌های گوناگون است و استعداد شگرفی دارد اما به دلیل تلاطم‌های روحی تیره‌ای که در اوست، نمی‌تواند از استعدادش سود ببرد. با خودش لجاجت دارد. انگار می‌خواهد از خودش انتقام بگیرد. او پیرو جبر هندسی است تا برای ناکامی‌هایش توجیهی و بهانه‌ای داشته باشد.

شبی از شب‌ها که دوشنبه بود و سریال مراد برقی پخش می‌شد، از احمد همتی شنیدم که حال مجتبی خراب است. به خوابگاه رفتم. شُرشُر عرق می‌ریخت و تریک تریک می‌لرزید. احمد می‌گفت معده‌اش تاب هیچ غذایی را ندارد و همه را پس می‌زند و زرداب بالا می‌آورد. زرداب؟ مگر مجتبی دارد ترک می‌کند که کارش به زرداب کشیده؟

با مجتبی به خانه فرح رفتیم. فرح خانزاده‌ای اصیل بود که پدربزرگش از ثروتمندان بزرگ تهران بود. دولتِ آن زمان، ریاست پایین شهر را به او و پسرش سپرده بود. کلانتری پانزده و شورای داوری و همه چیز مال آنها بود. بااین که قدرتی دولتی داشتند، آدم‌های بدی نبودند بنابراین هیچ عجیب نبود که دانشجویی در حال ترک را آنجا ببرم. در یکی از ساختمان‌های درندشتی که داشتند، به ما اتاقی دادند و قرار شد تا بهبود کامل مجتبی آنجا بمانیم. آنها آشپزخانه مرکزی داشتند و روزی سه بار برای ما غذا و میوه و چیزهای دیگر می‌آوردند. شبِ اول مجتبی نتوانست چیزی بخورد. می‌لرزید و درد می‌کشید. از فردا خوردنِ مایعات را شروع کرد. پنج شبِ طولانی و سیاه گذشت تا مجتبی توانست لبخند بزند و از پنجره به دیوارهای سیمانی روبه‌رویش نگاه کند. شب که شد، پرسیدم: چی شد که خواستی ترک کنی؟ اونم اینجوری و بدون دوا درمون؟ آهی به عمیقیِ چاه‌های آتشفشان و سوزان‌تر از هزاران شعله آتش کَشید و گفت:

اگه راحت و بی‌دردسر می‌ذاشتم کنار، دوباره می‌رفتم طرفش. به خودم گفتم مُجی! اگه می‌خوای ترک کنی، زجرت میدم‌ها! اینجور نباشه که بیست و یک روز زجرت بدم و بازم بری سراغش... گفتم: منظورم این بود که چرا خواستی ترک کنی؟ لبخند زد و با خنده‌ای که انگار هق‌هق گریه‌ای پنهانی بود، گفت: واسه ترک کردن هم باید جواب پس بدم؟ بُغضِ لُکّه شده سینه‌اش در دیده‌اش آب شد و نزدیک به پنج دقیقه اشک ریخت. شانه‌هایش از شدت هق‌هق تکان می‌خوردند. پهنابِ اشک‌هایش تمام رخسار و دست‌ها و زانوهایش را خیسِ خالی کرده بودند. وقتی که دیگر اشکی نبود تا ببارد، آهی سنگین‌تر از عمیق کشید و گفت:

«می‌دونم که عشق رو تجربه کردی و می‌دونی چه چیز خوب و مزخرفیه. پس می‌دونم که می‌شنوی و نصیحت نمی‌کنی. فردا هم یادت میره. من تو خونه بزرگ و ثروتمندی متولد شدم. بابام از باغدارای بزرگ کرمانه. ساواکی نیست ولی اگه به ساواک بگه یکی رو ناکار کنن، می‌کنن. من همه چی داشتم. از معلم سرخونه بگیر تا یه عالمه اسباب‌بازی و لباس و پول. اون امکانات واسه من جالب نبودن بنابراین مدام تو اتاقم



گاهی شالوده و ریشه شکست‌های بزرگ، از اشتباهات بسیار ریز و کوچک سرچشمه می‌گیرد.

● اردیبزرگ

خلوت می‌کردم و کتاب می‌خوندم. بابام پسر عمویی داره به اسم قاسم که آه تو بساطش نیست. واسه بابام کارگری می‌کرد. یه روز رفته بودم به یکی از باغای بابام که نزدیک بم بود. فاطمه، دختر قاسم رو دیدم که براش ناهار آورده بود. قد و رخسارش عین همه دخترای معمولی بود اما تو نگاهش چیزی دیدم که به خودم «گفتم این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بُوَد!» انگار صد سال بود می‌شناختمش. انگار هزار بار باهاش حرف زده بودم. انگار هزار بار با هم زندگی کرده بودیم. هر بار، صد سال! وقتی که ناهار باباشو داد و رفت، دنبالش رفتم. آخر نخلستان بهش رسیدم و سلام کردم. با دیدن من دستپاچه شد و گفت ارباب سلام از منه. روم سیا... متوجه نشدم شما داری میای...

گفتم: این تویی که ارباب منی. این تویی که به قلب من حکومت می‌کنی. این تویی که... ترسید و فرار کرد. نشونی خونه شونو از کارگرا گرفتم و رفتم و در زدم. همین که درو باز کرد، خشکش زد. رنگش پرید و نتونست حرفی بزنه. از ترس زبونش بند اومده بود. مادرش اومد دم در و تا منو دید، تعظیم کرد و گفت: سلام ارباب... خونه من لایق نیس بگم بفرما تو.

گفتم: من عاشق دخترت شدم و می‌خوامش. به صورت خودش چنگ کشید و گفت: ارباب رحم کن. ما آبرو داریم. گفتم: فکر خلاف نکن. من خواستگارم. روی دست خودش زد و گفت: تورو جون هر کی که دوس داری، ما رو آسوده بذار. ما و شما هم قدهم نیستیم. شما اربابین... ما رعیت.

رفتم خونه خودمون و به مادرم گفتم عاشق شدم. مادرم کلی ذوق کرد و قربون صدقه‌م رفت و پرسید این نازنینی که دل مجتبای منو برده، کیه؟ گفتم: فاطمه، دختر قاسم. مادرم سگرمه‌هاشو توهم برد و پرسید: کدوم قاسم؟ گفتم: پسر عموی بابا. گفت: نشنیده می‌گیرم. دیگه حرفشو نزن! اما من حرفشو زدم. خیلی هم زدم. صد بار رفتم دم خونه شون و با خودش و باباش و مادرش حرف زدم. صد بار با مادر و پدر خودم حرف زدم. سه ماه طول کشید و آخرش بابام قاسم رو بیرون کرد و به یه جای مجهول تبعید شون کرد. هیشکی حق نداشت به من بگه فاطمه اینا کجا رفتن. می‌دونی چیکار کردم؟ رفتم بندر و جاشوی کشتی شدم و رفتم که رفتم. دوازده سال طول کشید تا ستم پدر و مادرمو فراموش کردم و برگشتم ایران و یک‌راست رفتم خونه. مادرم چه پیر شده بود! باورت نمیشه. یه لحظه نه من اونو شناختم، نه اون منو.

نیم ساعت که از ورودم گذشت، حال فاطمه رو پرسیدم. مادرم اخم کرد و گفت: هنوز تو فکرشی؟ گفتم: تموم مدتی که با کشتی از خلیج به دریا و از دریا به اقیانوس می‌رفتم و برعکس، حتی یه لحظه یادش فراموشم نشده. شوهر کرده؟ گفت: کی اونو می‌گیره! دختره زشت سیاسوخته گداگشنه و کوتوله! از جوابش خوشحال شدم و فهمیدم ازدواج نکرده. فرداش دنبال نشونی خونه شون گشتم و زود پیداش کردم. بابام چند سال بعد رفتن من تبعید قاسم رو لغو کرده بود و دوباره شده بود کارگر خودش. رفتم دم خونه شون. مادرش درو باز کرد. گفتم اومدم نامزدم رو ببینم. گفت: پسرم تورو به جون همون فاطمه‌ای که میگی دوسش داری، ما رو آسوده بذار. به خاطر تو پنج سال تبعید بودیم. زور ما به بابات نمیرسه.

گفتم: من با پدرم و مادرم کار ندارم. می‌خوام با فاطمه ازدواج کنم. خودمم اونقدر سرمایه دارم که بدون کمک بابام زندگی کنم... سرشو تکون داد و گفت حالا برو تا ببینیم خدا چی می‌خواد. از این جوابش خیلی خوشحال شدم و پر در آوردم و تا خونه خودمون دویدم و جواب مادر فاطمه رو به مادرم گفتم. هیچ واکنشی نشون نداد. ترس برم داشت که چرا خونسرده. یکی دو ساعت بعد بازم رفتم دم خونه شون. مادرش اومد و گفت: ارباب لطفاً مزاحم دخترم نشو مگه نمی‌دونی نومزد داره؟

مرگ خودمو دیدم. مرگی که نرم و سایه‌وار وارد تنم شد و وجودم یخ بست. نتونستم تاب بیارم و برگشتم



بندر. کشتی ما هنوز بارگیری نکرده بود. سوار شدم و تا آفریقا رفتم. اونجا یه جاشوی آفریقایی سوار کشتی شد. خیلی باتجربه و پخته بود. با هم اُخت شدیم و قصه‌مو براش تعریف کردم. آه سرخی کشید و گفت: اشتباه منو نکن. منم آواره عشقم. آخر سرنوشتم این شده که از این کشتی به اون کشتی برم و دنیا رو دور بزنم و هیچی از زندگی نفهمم. برگرد کشورت و درس بخون. اون دختر هم اگه جفت تو باشه، هیچ کس نمی‌تونه مانع بشه. لابد جفتت نیست که بهش نرسیدی...

برگشتم ایران. کنکور شرکت کردم و اومدم تهرون. ترم اول که بودم، فهمیدم بابام به پدر فاطمه حکم کرده بوده که به من بگه فاطمه نامزد داره. آتیش گرفتم و تیز رفتم بم و درِ خونه شونو زدم. مادرش التماس کرد که برم. گفتم: چرا متوجه نیستین؟ من خواستگارم نه مزاحم. چرا به من دروغ گفتین؟ گریه کرد و گفت: دروغ گفتیم چون ارباب دستور داده بود ولی حالا بهت راستشو میگم. فاطمه نامزد کرده و یه هفته دیگه عقد شه.

با دویست گرم دوا (هروئین) برگشتم تهرون. تصمیم گرفتم خودمو خراب کنم.

چند روز که گذشت، دیگه من نبودم که دوا می‌کشیدم. دوا بود که منو می‌کشید به هر جا که خاطرخواهش بود. کارم از خرابی به خرابات کشید و همه انگیزه‌های مثبتم رو از دست دادم. می‌خواستم اونقدر دوا مصرف کنم تا اُوردُز بشم و قلبم ایست کنه. چند روز پیش برام نامه اومد. از فاطمه. نوشته بود به پاس عشقی که بهش دارم، تصمیم گرفته حقیقت رو بگه. حقیقت این بود: منو خیلی دوست داره. ازدواج نکرده. هرگز نامزد نداشته. تا آخر عمر شم ازدواج نمی‌کنه... این نامه مثل کفگیری که خاکسترها رو کنار میزنه و آتیش زیر خاکستر و شعله‌ور می‌کنه، آتیش درونم رو بیرون کشید. اولین تصمیمم، ترک اعتیاد بود. خوب که شدم، میرم بم باهاش ازدواج می‌کنم. اصلا هم برام مهم نیست چه اتفاقی ممکنه بیفته.»...

من و مجتبی چند روز دیگر در خانه فرح ماندیم تا حالش تقریباً خوب شد. بعد با هم به آرایشگاه رفتیم و مجتبی دستی به سر و رویش کشید و به سوی کوی محبوبش راه افتاد. دو هفته بعد او را دیدم. آشفته و پریشان، داشت با احمد و سیامک و محمد مظاهر به سویی می‌رفت. سیامک که اسم شناسنامه‌اش غلامحسین بود، پایین شهر زندگی می‌کرد. سرنوشت بدی پیدا کرد. محمد مظاهر از شازده‌های قاجار بود و با این که تا حلق در مواد فرو رفته بود، سرشتی که داشت، نجاتش داد و ترک کرد. از اینها نگذریم و بماند برای روزی که قصه آه آنها را هم برای شما تعریف کنم. باری...

جلو رفتم و چند و چونی از مجتبی پرسیدم. گفت سه روز است برگشته و تمام زحمت‌هایی را که فرح و خاندانش برای ترکش کشیده بودند، به باد داده.

شب که شد، با مجتبی خلوت کردم. در چنان هپروتی بود که خودش را هم نمی‌شناخت. صبح که شد و از هپروت پایین آمد، کمی صبوحی زد و خرقه را بر خود حرام کرد و دنباله داستانش را گفت: «رفتم بم. رفتم دم خونه شون. در زدم. مادرش باز کرد. خواست درو ببنده. نذاشتم و داخل شدم. فاطمه رو دیدم که روی پله‌ها واستاده بود. اول خشکم زد. درست مثل روز اولی که بود دیدمش. هیچ فرقی نکرده بود ولی چیزی که تو نگاهش بود، قوی‌تر شده بود. لرز گرفتم و سست شدم و نشستم. مادرش گفت: ارباب تو رو خدا برو! گفتم من ارباب نیستم. خواستگارم. شما از چی می‌ترسین؟ اگه من و فاطمه ازدواج کنیم، بابام کوتاه میاد و تسلیم میشه. بابام که نمی‌خواد منو بیچاره کنه... و اونقدر

بقیه در صفحه ۹۴

مهدیس جعفری
عکس: محمد ذبیحیان



راه حلی برای فراری دادن میهمانان نوروزی!

مقدمه ۱

بی‌تعارف بگویم، امسال که سال مار است شما انتظار داشتید ما چه طور مصاحبه‌ای برایتان فراهم کنیم؟! ما که به ذهنمان رسید با یک تیر دو نشان بزنیم، یعنی هم شما را با یک مارفروش(!) آشنا کنیم و هم راه حلی را برای فرار از میهمانان احتمالی(!) نوروز به شما ارائه دهیم، اگر باورتان نمی‌شود بخوانید تا دریابید...

مقدمه ۲

صادقیه تهران از زمان قدیم در کارنامه خود تجارب جالبی داشته و دارد، یکی از آنها وجود خزندگان و حیوانات خاص است که در سه راه مترو قرار دارد، مغازه‌ای که جمعی از پستانداران خانگی خاصی از خزنده گرفته تا حشره را در خود جای داده البته من هم برایم خیلی جالب بود این حیوانات چگونه در کنار هم قرار گرفته‌اند که خرگوش مغازه با آرامش کامل در کنار پیتون خود را تمیز می‌کند و بعد که فهمیدم عید امسال مصادف شده با سال مار، یک بهانه خوب پیدا کردم تا داخل این مغازه بروم و جواب سئوال شما را شخصاً بگیرم!

*** قیمت نانسی چقدر است؟**

** نانسی دختر خونمونه و اصلاً نمی‌توان روی آن قیمت گذاشت، ما خانوادگی به او علاقه داریم و از زمانی که ۴۰ سانتی‌متر بوده در خانواده ما بزرگ شد.

*** ازدواج کرده‌اید؟**

**خیر، من به دلیل شغلی که دارم مجبورم جدا زندگی کنم، نگهداری از حیوانات خاص کار آسانی نیست و احتیاج به مکان و شرایط مناسب دارد.

*** یعنی اگر در آینده فرزندتان بخواهد در خانه مار نگهداری کند، شما مخالفت می‌کنید؟**

** به هیچ عنوان، برادرم هم شریک من است او یک پسر کوچک دارد که با نانسی بسیار دوست است و از زمانی که نانسی ۴۰ سانتی‌متر بود با او بسیار صمیمی بود.

*** خاطره‌ای از نانسی ۲ متری دارید؟**

** زمانی که سن کمی داشت در خانه نگهش می‌داشتم و آن شب هم از شانس بد من کلی میهمان داشتیم ساعت نزدیک ۳ صبح بود که بیدار شدم که نگاهی به او بیاندازم، دیدم در جایش نیست، حالا تجسم کنید همه خوابند و من مجبور بودم چراغ‌ها را روشن کنم، طوری شد که همه متوجه شدند اتفاقی افتاده و وحشت تمام وجودشان را گرفته بود، همه رفته بودند بالای مبل ایستاده بودند، تا این که مادربزرگم زیر کمد پیدایش کرد. از آن روز به بعد هر موقع میهمان می‌خواست بیاید خانه‌مان اول اطمینان پیدا می‌کرد که از این حیوانات در خانه هست یا خیر بعد می‌آمدند [قابل توجه کسانی که عید با آمدن میهمان مشکل دارند خرید یک مار چهل کیلویی بسیار کمک می‌کند!]

*** کمی از شرایط نگهداری مار برایمان بگویید.**

**اشخاصی که می‌خواهند از مار نگهداری کنند، اول از نژاد و گونه مار اطلاع پیدا کنند و بدانند که قرار است تا چه اندازه‌ای بزرگ شود و با امکاناتی که دارند سازگاری دارد یا خیر! از پس هزینه‌شان می‌توانند بربیایند، در کل چقدر از حیوانات خاص آگاهی دارند؟!

*** بیشتر مردم چه مارهایی را از شما می‌خرند؟**

** بوا، پیتون، کورن اسنیک، کینگ اسنیک و ... از مارهایی هستند که بیشتر، فروش می‌روند.

*** قیمت‌ این مارها چقدر است؟**

** بسته به گونه آنها دارد، مثلاً یکی از مارها که از خانواده پیتون است، حدود ۸ میلیون تومان قیمت دارد.

*** ویژگی مهم مارها چیست؟**

** این خزنده حس فوق‌العاده‌ای دارد و انرژی طرف مقابل چه انسان و چه حیوان را می‌تواند متوجه شود، به طوری که اگر مار را به فردی که عصبی است بدهی، کاملاً حس بی‌قراری او را می‌توانی ببینی.

*** طریقه و راه‌های نگهداری مار چطور است؟**

** برخی از آن‌ها باید جایشان مرطوب و گرم و یا خشک و گرم باشد. هر چند وقت یک بار با اسپری آب شستشو شوند، تایم حمام‌شان چگونه باشد و یا اینکه در چه زمانی آن را با بتادین و آب بشوییم. یکی از عوامل مهم در نگهداری مارها، درجه و روشنایی آکواریوم است که باید به آن دقت زیادی کرد تا این زبان بسته دچار بیماری نشود.

*** از بیماری‌های مار می‌توان به چه نوع اشاره کرد؟**

** به دلیل این که آکواریوم یا محل نگهداری مار هوای آزاد بیابان و محل طبیعی زندگیشان نیست ممکن است که دچار قارچ‌زدگی و یا بیماری جرب شوند، جرب بیماری است که در زیر پوست مار به وجود می‌آید و برای حیوان آزاردهنده است!

*** این بیماری‌ها قابل انتقال به انسان هم هستند؟**



** جرب بیماری است که مختص خزندگان است و بیماری مشترک بین انسان و حیوان نیست.

*** تمامی حیوانات شما دارای مجوز هستند؟**

** تمامی حیواناتی که ما نگهداری می‌کنیم دارای شناسنامه، مجوز و مایکروچیپ هستند.

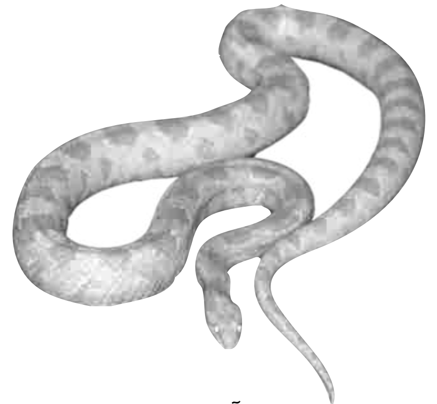
*** شما چند نوع حیوان دارید؟**

** حدود ۱۰۰ گونه حیوان خاص خانگی را نگهداری می‌کنیم.

*** میانگین هزینه‌تان به چه صورت است؟**

**ما حدود ۱۳ سال است که در این کار هستیم و خزندگانی که داریم خرج زیادی برایمان ندارند، به جز مارها، چرا که ما برای مارهای بزرگمان باید خرگوش و مارهای کوچکمان بچه موش تهیه کنیم، علاوه بر آن برق برای گرما و نور هم استفاده می‌کنیم. اوایل که ما به سمت پرورش نیامده بودیم درآمد خوبی داشتیم اما حالا می‌خواهیم یک پارک سرپوشیده مخصوص حیوانات خاص از جمله خزندگان در تهران راه‌اندازی کنیم، به همین خاطر مجبور هستیم تمام تمرکزمان را روی این پروژه بگذاریم و این موضوع روی درآمدمان تاثیر گذاشته!

*** شما مارها را از کدام کشورها وارد می‌کنید؟**



** از جنوب شرق آسیا البته با مجوز.

*** مقدار غذای مار چقدر است؟**

** در ماه حدود ۴ خرگوش یا موش می‌خورند.

*** مار با چه حیوان دیگری سازگاری دارد؟**

** این حیوان را می‌توان با هر حیوان دیگری در خانه نگهداری کرد، به شرط آن که او آزاد نباشد و کاملاً در آکواریوم نگهداری شود.

*** عمده‌ترین تفاوت بین مارهای سمی و غیر سمی در چیست؟**

** این که می‌گویند مارهای سمی سر مثلثی شکل دارند و دمی کوتاه، اشتباه است، به دلیل این که مار بواسری کاملاً مثلثی دارد اما سمی نیست. تنها کار این است که با یک شخص کاملاً آگاه برای خرید مار اقدام شود.

*** آخرین حرفتان ...**

**به کسانی که از مار ترس دارند پیشنهاد می‌کنم که بیایند این جا و یک بار مار را از نزدیک لمس کنند و در آخر هم به همه حیوان‌دوستان سال جدید را تبریک می‌گویم.

■



روزی برای زندگی

دو روز مانده به پایان جهان تازه فهمید که هیچ زندگی نکرده است. تقویمش پر شده بود و تنها دو روز، تنها دو روز خط نخورده باقی بود. پریشان شد و آشفته و عصبانی نزد خدا رفت تا روزهای بیشتری از خدا بگیرد. داد زد و بد و بیراه گفت. خدا سکوت کرد. جیغ زد و جار و جنجال راه انداخت. خدا سکوت کرد. آسمان و زمین را به هم ریخت. خدا سکوت کرد.

به پر و پای فرشته و انسان پیچید خدا سکوت کرد. کفر گفت و سجاده دور انداخت. خدا سکوت کرد. دلش گرفت و گریست و به سجده افتاد. خدا سکوتش را شکست و گفت: عزیزم، اما یک روز دیگر هم رفت. تمام روز را به بد و بیراه و جار و جنجال از دست دادی. تنها یک روز دیگر باقی است. بیا و لااقل این یک روز را زندگی کن. لابه‌لای هق هقش گفت: اما با یک روز... با یک روز چه کار می‌توان کرد؟...

خدا گفت: آن کس که لذت یک روز زیستن را تجربه کند، گویی هزار سال زیسته است و آن که امروزش را در نمی‌یابد هزار سال هم به کارش نمی‌آید. آنگاه سهم یک روز زندگی را در دستانش ریخت و گفت: حالا برو و زندگی کن.

او مات و مبهوت به زندگی نگاه کرد که در گودی دستانش می‌درخشید. اما می‌ترسید حرکت کند. می‌ترسید راه برود. می‌ترسید زندگی از لابه‌لای انگشتانش بریزد. قدری ایستاد... بعد با خودش گفت: وقتی فردایی ندارم، نگه داشتن این زندگی چه فایده‌ای دارد؟ بگذار این مشت زندگی را مصرف کنم.

آن وقت شروع به دویدن کرد. زندگی را به سر و رویش پاشید. زندگی را نوشید و زندگی را بویید. چنان به وجد آمد که دید می‌تواند تا ته دنیا بدود، می‌تواند بال بزند، می‌تواند پا روی خورشید بگذارد. می‌تواند...

او در آن یک روز آسمانخراشی بنا نکرد، زمینی را مالک نشد، مقامی را به دست نیاورد، اما....

اما در همان یک روز دست بر پوست درختی کشید، روی چمن خوابید، کفشدوزکی را تماشا کرد، سرش را بالا گرفت و ابرها را دید و به آنهایی که او را نمی‌شناختند سلام کرد و برای آنها که دوستش نداشتند از ته دل دعا کرد. او در همان یک روز آشتی کرد و خندید و سبک شد. لذت برد و سرشار شد و بخشید. عاشق شد و عبور کرد و تمام شد.

او در همان یک روز زندگی کرد، اما فرشته‌ها در تقویم خدا نوشتند: امروز او درگذشت. کسی که هزار سال زیسته بود!

لیلی نام دیگر آزادی

دنیا که شروع شد. زنجیر نداشت. خدا دنیای بی‌زنجیر آفرید. آدم بود که زنجیر را ساخت. شیطان کمکش کرد.

دل زنجیر شد؛ عشق زنجیر شد؛ دنیا پر از زنجیر شد؛ و آدم‌ها همه دیوانه زنجیری.

خدا دنیای بی‌زنجیر می‌خواست. نام دنیای بی‌زنجیر اما بهشت است. امتحان آدم همین جا بود. دست‌های شیطان از زنجیر پر بود.

خدا گفت: زنجیرت را پاره کن. شاید نام زنجیر تو عشق است.

یک نفر زنجیرهایش را پاره کرد. نامش را مجنون گذاشتند. مجنون اما نه دیوانه بود و نه زنجیری. این نام را شیطان بر او گذاشت.

شیطان آدم را در زنجیر می‌خواست. لیلی مجنون را بی‌زنجیر می‌خواست.

لیلی می‌دانست خدا چه می‌خواهد. لیلی کمک کرد تا مجنون زنجیرش را پاره کند. لیلی زنجیر نبود. لیلی نمی‌خواست زنجیر باشد.

لیلی ماند؛ زیرا لیلی نام دیگر آزادی است.

سخاوت

پسربچه‌ای وارد بستنی‌فروشی شد و پشت میزی نشست. پیش‌خدمت یک لیوان آب برایش آورد.

پسربچه پرسید: یک بستنی میوه‌ای چند است؟

پیش‌خدمت پاسخ داد: ۵۰ سنت. پسربچه دستش را در جیبش برد و شروع به شمردن کرد. بعد پرسید: یک بستنی ساده چند است؟

در همین حال، تعدادی از مشتریان در انتظار میز خالی بودند و پیش‌خدمت با عصبانیت پاسخ داد: ۳۵ سنت

پسر دوباره سکه‌هایش را شمرد و گفت: لطفاً یک بستنی ساده

پیش‌خدمت بستنی را آورد و به دنبال کار خود رفت. پسرک نیز پس از خوردن بستنی پول را به صندوق پرداخت و رفت.

وقتی پیش‌خدمت بازگشت از آنچه دید شوکه شد.

آنجا در کنار ظرف خالی بستنی، ۲ سکه ۵ سنتی و ۵ سکه ۱ سنتی گذاشته شده بود. برای انعام پیش‌خدمت!



● فوزه فور

شگفتی‌های سال

کریم ملکی

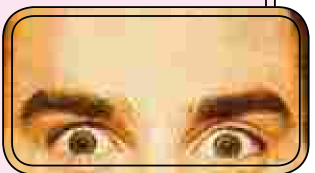
پنچرگیری با پا در ۶ دقیقه



خیلی‌ها با وجود داشتن دست و پای سالم هنوز بیکارند و هر روز به زمین و زمان انرژی منفی می‌فرستند در حالی که مرد معلولی در عرض ۶ دقیقه پنچری خودرو را با کمک ۲ پایش می‌گیرد و منت هیچ انسانی را نمی‌کشد.

«مت استاتزمن» که به طور مادرزادی دست ندارد، با استفاده از انگشتان پاهایش می‌تواند کارهای فوق‌العاده‌ای همچون رانندگی، تعویض لاستیک و خرید خانه را انجام دهد. این مرد آمریکایی مدعی است از آنجا که همه عمرش از نعمت داشتن دست محروم بوده در طول سالها به خودش کمک کرده تا همه کارها را با استفاده از پایش انجام دهد و حالا مهارت بی‌نظیرش در پنچرگیری اتومبیل باعث شده که نام او در کتاب گینس ثبت شود.

خسیس‌ترین آدم سال گذشته را بشناسید

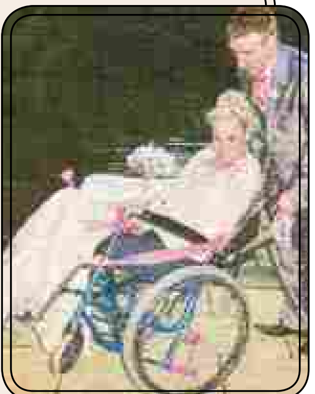


رئیس کارگاه خیاطی و پینه‌دوزی که حاضر به خریداری وسایل گرم‌کننده برای سالن محل کار کارمندانش نبود و آنها را به روش هیپنوتیزم گرم می‌کرد به خاطر این عمل مورد مواخذه قرار گرفت.

«مارتین کونلان» با آن که برای کارگرانش کت و کاپشن‌های گرم خریداری کرده بود، اما به خاطر سرمای بیش از حد هوا و شکایت دائمی کارمندانش مبنی بر ناتوانایی کار بالاخره به روشی عجیب روی آورد. او با استخدام یک فرد خبره تنها در ۵ دقیقه و با هیپنوتیزم کارگران را متقاعد می‌کرد که هوای کارگاه گرم است و آنها در کمال ناباوری با درآوردن کاپشن‌هایشان شروع به ادامه کار می‌کردند.

با آن که «کونلان» روشش را بی‌ضرر خوانده اما بسیاری از خانواده‌های این کارگران با شکایت علیه او عنوان کرده‌اند که هیپنوتیزم افراد و القای گرم بودن هوا به آنان سبب بیمار شدنشان شده است.

عروسی که چند روز زنده بود



دختر جوان انگلیسی که تنها چند هفته تا مرگ فاصله دارد مراسم عروسی خود را در یک کلیسا برگزار کرد.

بر اساس این گزارش؛ «کرستال فوربد» تنها ۴ روز پس از آن که پزشکان به او اعلام کردند، فقط دو هفته دیگر زنده است مراسم ازدواجش را در حضور اعضای خانواده برگزار کرد تا به آرزوی همیشگی‌اش دست پیدا کند. او که احتیاج به پیوند ریه داشت و هنوز هیچ اعطاء کننده‌ای پیدا نکرده بود با اجرای همه جزییات مراسم ازدواجش را اعلام کرد و با این کار ازدواج با نامزدش که بسیار به هم علاقمند بودند صورت گرفت او در این مراسم به حاضرین گفت: من دیگر از مرگ هراسی ندارم. این عروس جوان که معلم ورزش بود، بعد از مراسم بار دیگر به بیمارستان بازگشت تا منتظر پایان زندگیش باشد.

باز هم بگویید چینی‌ها شبیه هم نیستند

یک مادر چینی برای سهولت در شناسایی چهارقلوهایش در مدرسه موهای سر آنها را به ترتیب سن شماره‌گذاری کرده است. این چهارقلوی چشم بادامی که بی‌نهایت شبیه و همسان با یکدیگر هستند از آنجا که شناسایی آنها در مدرسه برای اولیای دبستان و همکلاسی‌ها کار دشواری بود مادرشان را به فکر واداشت تا با تراشیدن موهای آنها شماره‌های یک تا چهار را روی سر آنها منقوش کند حالا هم این حرکت به شدت مورد استقبال مسوولان مدرسه قرار گرفته چون دیگر آنها را از یکدیگر به سادگی تشخیص می‌دهند.



این هم انسان علف‌خوار



این روزها افزایش عجیب قیمت گوشت خیلی‌ها را به فکر گیاهخواری انداخته و از آن جمله یک مرد چینی است که با رژیم عجیب خوردن علف و انواع گیاهان وحشی زندگی می‌گذراند و تاکنون هیچ مشکلی هم برایش به وجود نیامده است. «لی سانجو» ۵۰ سال دارد و اهل «نیووی» چین می‌باشد، او مدعی است که با وجود خوردن علف و سبزیجات وحشی هیچ مشکل و اختلال جسمانی را احساس نمی‌کند و با دیگر مردم دهکده محل زندگیش هیچ تفاوتی ندارد.

«سانجو» اوایل این رژیم را با خوردن برنج در کنار سبزیجات ادامه می‌داد اما خیلی زود برنج را هم کنار گذاشت و تنها به خوردن سبزیجات و علف‌های وحشی روی آورد. او در حال حاضر دیگر نمی‌تواند غذاهای چرب و گوشتی و یا پختنی بخورد و جالب این که اگر بر خلاف این رژیم عمل کند این امر باعث بیماری وی می‌شود.

هنرمندی با هنری متفاوت

یک هنرمند خوش‌فکر غربی با استفاده از هزاران مداد رنگی مجسمه‌های زیبایی ساخته که توجه بسیاری از هنردوستان جهان را جلب کرده است. این مرد که «جنیفر ماستری» نام دارد، از مداد رنگی به عنوان ابزار نقاشی استفاده نمی‌کند، بلکه با هنر بی‌نظیرش، برش‌های فوق‌العاده‌ای به مدادها می‌دهد و با استفاده از نخ آنها را به یکدیگر متصل می‌کند و مجسمه‌های بی‌نظیری می‌سازد این آثار که ساخت هر کدامشان بیش از ۲ ماه زمان می‌برد بین ۶۰۰ تا ۷۰۰ پوند قیمت‌گذاری شده است این هنرمند ۱۴ سال است روی این موضوع کار می‌کند و مهارت ویژه‌ای در پیوند دادن مدادها دارد و از تمام ذرات مداد استفاده می‌کند.





این هم قورباغه عنکبوتی



اگر فکر می کنید مرد عنکبوتی تنها در فیلمها وجود دارد با دیدن این عکس از یک قورباغه آفریقایی قطعاً متوجه می‌شوید قورباغه عنکبوتی هم وجود دارد.
این قورباغه با ترکیب رنگی دقیقاً شبیه مرد عنکبوتی قصه‌ها و با ژستی کاملاً مشابه در جریان گشت و گذار یک زوج ماجراجو کشف شد. رنگ‌بندی جالب و بی‌نظیر این حیوان آنقدر اعجاب‌انگیز بود که مرد جوان بلافاصله دوربینش را در آورد و با همکاری همسرش از آن عکس گرفت. این دوزیست سرخ و آبی معمولاً در اجتماع ماده‌ها به رهبری یک قورباغه نر زندگی می کند و در جنگل‌های آفریقاست و مانند او در هیچ کجای دنیا دیده نشده است.

بازیگوشی هم حدی دارد





روباه بازیگوشی که سرش در میان چرخ‌های یک اتومبیل گیر کرده بود با تلاش آتش‌نشانان نجات یافت.
مأموران آتش‌نشانی انگلستان در این باره گفتند؛ روباه حدود یک ساعت به همین وضع در میان چرخ‌ها گیر کرده بود و احتمالاً در پی بازیگوشی‌اش گرفتار شده بود اما خوشبختانه مأموران توانستند سرش را از میان قالپاق و لاستیک اتومبیل بیرون بیاورند اما این حیوان از ناحیه گردن صدمه جدی دیده بود!

این کودک که به جای راه رفتن شنا می‌کند

یک بچه ۲۰ ماهه انگلیسی مانند یک بچه قو می‌تواند به راحتی در آب شنا کند. براساس این گزارش؛ مادر این کودک ۲۰ ماهه می‌گوید، پسرم هرگز قادر به راه رفتن و صحبت کردن نخواهد بود، چرا که در دوران حاملگی به بیماری سرطان رحم مبتلا شدم و به ناچار بنا به تشخیص پزشکان مجبور به جراحی رحم گردیدم و پزشکان تومور را از بدن من در آوردند اما وضع بیماری باعث شد که جنین کود کم دچار یک سندروم نادر شود به همین خاطر پزشکان به من توصیه کردند که پسرم را تحت درمان و مراقبت‌های یوگا قرار دهم و بچه‌ام را به شنا وادارم. حال «جسی» چندین ماه است که با مربی شنای خود تحت آموزش است به طوری که او به شدت احساس شادی و رضایت می کند. با این که «جسی» هرگز قادر به راه رفتن نخواهد بود اما مانند یک بچه قو به شکلی شگفت‌انگیز در آب شنا می کند.



مربی جسی در این باره می گوید: من آموزش را از ۵ هفتگی «جسی» آغاز کردم. «جسی» به خوبی با محیط زیست جدیدش کنار آمده و می‌توان گفت: در حال حاضر شناگر قابلی است او مانند یک بچه اردک یا یک بچه ماهی کوچک ماهرانه نفس خود را در زیر آب حبس کرده و شنا می کند. او هنگام شنا چشمهایش را می‌بندد، نفس می گیرد و زیر آب شیرجه می‌رود.

امان از پیری و پرحرفی

پیرترین طوطی جهان با ۸۷ سال سن در انگلستان زندگی می کند!
این طوطی که «پونچو» نام دارد و در سال ۲۰۰۰ میلادی در کنار هنرپیشگان مشهوری چون «جیم کری» و «ادی مورفی» نقش آفرینی کرده بود یک ستاره هالیوودی شناخته می‌شود.
صاحب «پونچو» می گوید؛ این طوطی بازیگر پس از بازی در فیلم‌هایش وقتی به خانه آمد مدتی بیمار شد، اما خوشبختانه با پرستاری و معالجه از طرف پزشکان سلامتیش را بازیافت.
در حال حاضر غذای مورد علاقه‌اش گردو و بادام‌زمینی می‌باشد. او با بالا رفتن سنش آرام و بی‌حوصله اما پرحرف شده است و اگر ما به حرفهایش توجه نکنیم او ناراحت شده و سر و صدا می کند و از این بابت ما نگرانیم. چون هنگامی که ما این طوطی را خریده بودیم ۷۲ ساله بود.

هویج نخورید نارنجی می‌شوید!



پسربچه‌ای نیوزلندی در صورت خوردن هویج پوست صورتش نارنجی رنگ می‌شود.
«لئون» که از یک بیماری نادر رنج می‌برد به دلیل حساسیت داشتن به بتاکاروتن موجود در هویج در صورت مصرف آن پوستش نارنجی رنگ می‌شود. این پسر ۳ ساله تنها فردی است که به این بیماری مبتلاست، به این معنی که بدن وی نمی‌تواند بتاکاروتن موجود در میوه‌های نارنجی رنگ را هضم کند. بنابراین مادرش مجبور است تمامی غذاهایی که بتاکاروتن دارد را از رژیم غذایی‌اش حذف کند.

یک ۶ ساله رکورد شکست



پسر ۶ ساله‌ای در تایلند که با ۳۰ انگشت به دنیا آمده بود، تحت عمل جراحی قرار گرفت.
چندی پیش پزشکان انگشت اضافه پای پسر بچه‌ای را تحت عمل جراحی قرار دادند تا او از مشکلات بسیاری رهایی یابد. البته این پسر بچه با داشتن ۳۰ انگشت دست و پا رکورد قبلی را که متعلق به یک کودک هندی بود و ۲۵ انگشت داشت شکست. خانواده این کودک چند سالی بود آرزو داشتند تا پسرشان بتواند کفش بپوشد و بالاخره با جراحی موفقیت آمیز پزشکان آنها به آرزوی دیرینه‌شان رسیدند در حال حاضر پسرشان همانند دیگر بچه‌ها به راحتی کارهایش را انجام می‌دهد.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

*حسین جان، همسر مهربانم، وجودت هدیه گرانبهایی است از طرف یزدان پاک که مرا لایق آن دانست که با تو خوشبخت باشم، ۲۴ اسفند را با تقدیم ۲۴ شاخه گل به شما تبریک می گویم
همسرت حمیده حمیدی- تهران

*فاطمه مهربان و عزیزم، نفس کشیدنت برای من باارزش تر از همه چیز در دنیاست که جاودانه در کنارت هستم و عاشقانه دوستت دارم. ۱۷ اسفند سالگرد نامزدیمان مبارک
نامزدت نوید جوانمردی ـ سنندج

*ای خوب چون چکاوک، کسری جون، تولدت مبارک ۲۶ اسفند را با تقدیم ۲۶ سبد گل به تو خوبم تبریک می گویم، تولدت مبارک. دوستت داریم
عمه‌ات مریم رستمیان و فربد شکاری ـ سمنان

*خواهر و برادر گلم، امروز همزمان با عید نوروز خورشید شادمانه ترین طلوعش را خواهد کرد و فرشته‌های آسمانی تولدتان را تبریک خواهند گفت
برادرت داریوش سلطانی ـ اهواز

*همسر عزیزم مجتبی، تکرار هر چیزی خسته کننده است، اما تو نفسم هستی و تکرارت تضمین زندگی و نبودنت، نابودی زندگی من است. ۶ فروردین اولین سالروز یکی شدنمان مبارک
نامزدت فاطمه مرزوقی ـ زرندیه

*جناب آقای مهندس رضا وثیق، محبت شما در قلبم ماندگار است، سال نو بر شما مبارک، امیدوارم خداوند یار و یاور شما و خانواده محترمتان باشد
احمد فتحی ـ کرج

*خانم مهندس شیخ لر و آقایان یوسفی و خردپیشه، بهترین قلبها در پیشگاه خداوند متعلق به کسانی است که بی‌هیچ توقعی مهربانند، از این که با مهربانی مرا تحمل می کنید متشکرم. سال نوتان مبارک
احمد فتحی ـ کرج

*ماریا و فاطیمای عزیز، بهارتان خرم و سرسبز بادا، همه روزتان نو و پیروز بادا، به دنیا آمدنتان فرخنده بادا نوروزتان خجسته و تولدتان مبارک
مهرداد دُری‌نیا ـ اهواز

*همسر مهربان و گرامیم میناجان، چهارم فروردین تولدت مبارک. از خدای بزرگ سلامتی شما و فرزندمان را خواستارم. دوستت دارم تا ابد
همسرت حسین شفیعی ـ تهران

*دوستان عزیز و گرامیم، حامد، فرزاد و ایرج، سال نو بر شما فرخنده و خجسته باد، امید است که همیشه در پناه یزدان پاک خوب و سربلند باشید
دوستدار همیشگی شما ـ حسین شفیعی

*بهروز جان، از بازگشت دوباره به زندگیت شادمان هستیم. همواره صحیح و سلامت باشی
همسرت مهری مالکی ـ تبریز

*خواهران خوبم، دوقلوهای شیرین مریم و فاطمه دلبندمان، عید و بهار زندگیتان شکوفا و مبارک بادا، همیشه سرفراز باشید
آرزو بوستانی ـ اهواز

*همسر عزیزم حمید مهربان، تک گل باغ زندگیم، قسم به پاکی‌ات تا پایان جاده زندگی همسفرت می‌مانم ۷ فروردین تولدت مبارک
همسرت فائزه زمانی ـ کرج

*فرزانه جان، همسر عزیزم، عاشقانه دوستت دارم چون برایم بی‌نهایت عزیزی پس بدان عشقت در قلبم و نگاه مهربانت در ذهنم ماندگار است
رضا نجاتی ـ روستای عمویی

*شوهر عزیزم، شهرام جان، کنار آشیانه تو، آشیانه می کنم، فضای آشیانه را پر از ترانه می کنم کسی سوال می کند به خاطر چه زنده‌ای، برای زندگی خود، تو را بهانه می کنم، اول فروردین تولدت مبارک
همسرت آزاده سیفی ـ آمل

*حسین جان، نهایت احساسم به تو حس عاشقی و دوست داشتن است، پس بدان عاشقانه و تا ابد دوستت دارم و برایت سلامتی آرزومندم ۲۹ اسفند، روز میلادت مبارک
همسرت فاطمه مقدم ـ شاهین شهر

*بابایی حسین جان، تولدت مبارک تو بهترین بابای دنیایی، همیشه دوستت دارم
ملیکا حبیب ـ شاهین شهر

*همسر مهربانم، امید جان ۱۸ اسفند، سالروز یکی شدنمان مبارک، وجودت تکیه گاه امن است برای زندگی‌ام، دوستت دارم
همسرت فاطمه زاهدپور ـ رشت

*همسر عزیزم، رضاجان، عشق مقدس‌ترین بهانه برای زندگی است، با سبدی پر از گل‌های یاس به سویت گام می‌نهم و با عشق سالگرد ازدواجمان را به تو همسرم تبریک می گویم
همسرت الهام رباط جزی

*دخترم، مژگان جان، تولدت را با شور عشق در کنار یکدیگر جشن می گیریم و از خداوند منان سربلندی‌ات را در تمام مراحل زندگی خواستاریم
پدرت داود حقانی و مادرت پروین آقاجانی ـ تهران

*مهربان پدر، بی‌بهانه دوستت داریم و دستانت را بوسه‌باران می کنیم، وجودت بهترین هدیه خداست، یک باغ گل تقدیم وجود نازنینت، دوم فروردین تولدت مبارک
احسان ـ الهام، شیما ریاحی فر ـ قم

*مادر فداکارمان، گاهی می‌اندیشیم چندان مهم نیست اگر هیچ از دنیا نداشته باشیم، همین ما را بس که مادری زلالتر از باران در زندگیمان هست، تولدت مبارک
فرزندانت: زهرا ـ مجتبی ـ مریم و جلال خیری و عروسها و دامادهایت ـ تهران

*مادربزرگ مهربانمان، بی‌بهانه دوستت داریم و دستانت را بوسه‌باران می کنیم، تولدت مبارک
نوه‌هایت: لیا ـ محمدرضا ـ امیرحسین ـ شکرانه و حمیدرضا خسروشاهی ـ تهران

*خواهر خوبم، زهره جان، به اندازه تمام دوست داشتنی‌های دنیا دوستت داریم و از بودن با تو لذت می‌بریم و با قلبی سرشار از شادی آرزوی سلامتی‌ات را داریم، تولدت مبارک
خواهرت زینب رضایی و همسرت محمد قلی‌زاده ـ قرچک ورامین

*همسر خوبم، محمدرضا، با تو بودن برایم عادتی ساخت که هرگز بی‌تو بودن را باور ندارم سی و دومین سالروز تولدت مبارک
همسرت فریده و دخترت آنیتا رستمی‌نیا ـ اندیشه

*برادران رحمانی، از زحمات بی‌وقفه شما صمیمانه قدردانی می‌شود و برای شما طول عمر و موفقیت روزافزون در زندگی آرزو داریم
همکاران واحد ۶ تولیدی رحمانی ـ تهران

*همکار گرامی، آقای محمد حسنی، پیوستن شما را به جمع بازنشستگان تبریک گفته و ضمن تجلیل از تلاش‌های ارزنده شما امیدوارم دوران بازنشستگی از پربارترین و بانشاط‌ترین مراحل زندگیتان باشد
همکاران شما در دبیرستان شهید توکلی روستای جور

*مهشید جان، بهترین‌ها را نباید دید، باید آنها را میان قلب خود احساس کرد و با تو بودن بهترین حس زندگی من است ۲۰ اسفند روز تولدت مبارک
ترانه پناهی ـ تهران

*سمیه جان، قبولیت در دانشگاه را به تو تبریک گفته و از خداوند منان آرزوی توفیق روزافزون در تمامی مراحل زندگی برای تو گل زیبا را دارم
دوستدار همیشگی تو فرشته کنجوریان ـ کرمانشاه

*جناب آقای مرتضی زری‌باف، پیشاپیش فرارسیدن عید باستانی را تبریک عرض می کنم و سالی سرشار از موفقیت برایت آرزو دارم
راضیه محبی راد ـ گرگان

*علیه جان، صادقانه از خدای خود تو را خواستم و این گونه که ترا یافتم زندگی‌ام کامل شد، تولدت مبارک
همسرت رحمان طاری ـ تهران

*مسعود عزیزم، اولین بهار با هم بودنمان را با دنیای شقایق‌های عاشق به وجود نازنینت تبریک می گویم
همسرت شقایق سلطانی ـ شهرکرد

*مادر عزیزم، آسمان با وسعتش تقدیم به تو، رقص ماهی‌های دریا مال تو، هر چه دارم از تو دارم، تولدت مبارک عزیزم
دخترت محدثه سیفی ـ آمل

ترجمه: نیلوفر یوسفی

خدا در آخرین لحظه در می‌زند!

وقتی همسرم را از دست دادم فقط ۲۴ سال سن داشتم و از همه بدتر اینکه سه ماهه باردار بودم. به فاصله یک ماه، هم خبر بارداری‌ام را گرفته بودم (که بهترین خبر زندگی‌ام بود) و هم خبر فوت نابهنگام همسر عزیزم در یک تصادف رانندگی. هنوز چند ماه نشده بود که به خانه دوخوابه‌ای که همسرم با کلی قرض خریده بود نقل مکان کردیم و حالا خوب می‌دانستم که مخصوصا با وضعیت بارداری‌ام از این به بعد دیگر از پس بدهی‌های خانه بر نمی‌آیم و باید به زودی دوباره به همان اتاق قدیمی در کنار پدر و مادرم برگردم.

خیلی زود آن روز از راه رسید و من به همان اتاق کوچک مجردی‌ام برگشتم که در آن تخت خواهرم با فاصله کمی در کنار تخت من قرار داشت و هر طرف را که نگاه می‌کردی فقط وسایل کهنه و قدیمی را می‌شد دید. بعد از فوت همسرم فقط از پس سه ماه اجاره انبار برای وسایل خانه‌ام بر آمدم و بعد از آن اگر نمی‌توانستم پول جور کنم مجبور بودم همه وسایلم را بفروشم. از همه بدتر اینکه دکتر تشخیص داده بود به دلیل شوک وارده ممکن است بچه‌ام زودتر به دنیا بیاید و برای جلوگیری از این خطر نباید به هیچ عنوان گریه کنم و یا استرس داشته باشم.

تحمل این برای من که آدم بسیار توداری بودم خیلی سخت بود. حالا تنها شریک غصه‌هایم خواهرم بود که از آنجایی که مشکلات مالی‌اش از من هم بیشتر بود نمی‌توانستم چیزی از او بخواهم. تقریبا یک هفته از مهلت پرداخت اجاره انبار گذشته بود که از جایی که حتی تصورش را هم نمی‌کردم یک چک ۵۰۰ دلاری دریافت کردم. واقعا معجزه بود. می‌توانستم با آن اجاره یک سال انبار وسایلم را پرداخت کنم. آن روز برای اولین بار پس از مرگ همسرم لبخند زدم و خوشحال بودم. درست همان روز رئیس همسرم به منزل ما آمد تا وضعیتم را ببیند.

من خوب می‌دانستم که برای دریافت بیمه فوت و مقرری حداقل باید یک سال در یک شرکت کار کرد ولی همسر من فقط شش ماه کار کرده بود. رئیس همسرم سه پاکت نامه از جیب کتش بیرون آورد و به طرف من گرفت. داخل اولین پاکت حقوق آخرین ماه همسرم و داخل پاکت دوم بن و مزایایی بود که او در تمام این شش ماه دریافت نکرده و در واقع پس‌انداز کرده بود. وقتی پاکت سوم را باز کردم و ۱۰ هزار دلار پول در آن دیدم شوکه شدم. مثل اینکه شرکتی که همسرم در آن کار می‌کرد بدون اهمیت دادن به مدت زمان کار کرد به همه کارمندانش در صورت مرگ بیمه فوت پرداخت می‌کرد. این پول برای من مثل یک معجزه بود. با آن پول توانستم بعد از متولد شدن فرزندم به یک آپارتمان کوچک نقل مکان کنم و تا مدتی هم در خانه بمانم تا از او مراقبت کنم. ۳۰ سال از آن روز می‌گذرد روزی که دو فرشته از طرف خدا آمدند و زندگی مرا نجات دادند.

طناب نجات زندگی دختر کوچولو...



آلیدا کوچولوی سه ساله و سگ ۶۰ پوندی‌اش، «مستر گیبز» این روزها از یکدیگر جدا نشدنی شده‌اند. ریسمانی از عشق آنها را به هم وصل کرده است. چند وقت پیش یک ناراحتی نادر ریوی باعث شده است تا آلیدا برای تنفس به استفاده از دستگاه وابسته شود. وقتی او هشت ماهه بود، پزشکان تشخیص دادند که به صورت نرمال و بدون استفاده از دستگاه فقط تا ۴۵ دقیقه قادر به تنفس است. به همین دلیل باید یک دستگاه مخصوص اکسیژن‌ساز را که با کپسول اکسیژنش ۱۰ پوند وزن دارد، همیشه همراه داشته باشد و با استفاده از لوله ۲ فوتی که از دستگاه به بینی آلیدا وصل می‌شود تنفس کند.

بعد از مشخص شدن علت ناآرامی‌ها و مشکل تنفسی آلیدا، پدر و مادرش مجبور بودند همه جا دستگاه تنفسی‌اش را با خودشان حمل کنند. حمل این دستگاه تنفسی اغلب در خانه و انجام کارهای عادی و روزمره برای او و خانواده‌اش مشکل‌ساز می‌شد. تا این که پدر آلیدا سگی به نام «مستر گیبز» را خریداری کرد.

آقای نوبلوچ از همان روزهای اول متوجه توجه سگ کوچک به دخترش شده بود. هر وقت آلیدا شروع به حرکت می‌کرد سگ هم با پوزه‌اش دستگاه اکسیژن را دنبال او می‌کشاند. تا این که پدر آلیدا تصمیم عجیبی گرفت. او بعد از مشورت با یک تربیت کننده حیوانات دستگاه تنفسی آلیدا را با یک سبد مخصوص به کمر مستر گیبز وصل کرد و در کمال تعجب متوجه شد که او خیلی زود وظیفه‌اش را یاد گرفت.

حالا وقتی آلیدا در حیاط خانه دوچرخه سواری می‌کند سگ باوفایش دستگاه تنفسی او را با خود حمل می‌کند. هنگام ناهار کنار صندلی او می‌نشیند و حتی یک لحظه هم او را رها نمی‌کند. پدر و مادر آلیدا امیدوارند که وقتی او به سن مدرسه می‌رسد مجوز ورود مستر گیبز را به مدرسه دریافت کنند.

عزاداری فیل‌ها...



لورنس آنتونی راه و روش مخصوصی در برخورد با فیل‌ها داشت. وقتی در مارس سال ۲۰۱۲ این طرفدار محیط زیست ساکن آفریقای جنوبی به صورت ناگهانی به علت حمله قلبی درگذشت، حتی ۲۱ فیلی که در زمین‌های او زندگی می‌کردند به او اعلام وفاداری کردند. ماجرا از آنجا شروع شد که یکی از صاحبان زمین‌های اطراف تهدید کرد که اگر یک بار دیگر فیل‌ها فنس‌های اطراف زمینش را لگد کنند و وارد باغچه‌اش شوند، به آنها شلیک خواهد کرد. آنتونی که قلب خیلی مهربانی داشت از شنیدن این تهدید بسیار آزرده شد و تصمیم گرفت جان آنها را نجات دهد.

او به فیل‌ها اجازه داد تا آزادانه در زمین ۱۱ هزار هکتاری‌اش در زولاند در آفریقای جنوبی پرسه بزنند. از همان موقع که آنتونی کارش را با فیل‌های قانون‌شکن آغاز کرد، ارتباط عمیقی با آنها برقرار کرد. او در کتاب خود نوشت: «برای نجات جان آنها بیشتر ساعت روز را در کنارشان می‌ماندم و به آنها غذا می‌دادم و با آنها صحبت می‌کردم».

از خودگذشتگی آنتونی سرانجام او را با سازمانی به نام «سازمان زمین» پیوند داد که یک گروه محیط زیستی بودند که در سال ۲۰۰۳ برای حفاظت از حیوان‌هایی که در معرض خطر قرار گرفته بودند تشکیل شد. دو روز بعد از مرگ ناگهانی آنتونی گله فیل‌هایی که او از سال ۱۹۹۹ از آنها با مهربانی نگهداری کرده بود، به ترتیب در کنار فنس‌های زمین‌های او صف کشیدند و خرطوم‌های خود را به آرامی تکان می‌دادند.

هر کسی که آنها را می‌دید متوجه می‌شد که حالت تهاجمی ندارند. بعد از گذشت چند دقیقه این حیوانات غول پیکر خاکستری از یک طرف زمین به طرف دیگر می‌رفتند و با حالت محزونی صداهای عمیق و ناراحت کننده‌ای از خودشان در می‌آوردند. فرانسیسکو همسر آنتونی که ۲۵ سال با او زندگی مشترک داشته است می‌گوید: «مطمئنم که فیل‌ها برای ادای احترام به روح همسرم و برای همدردی با من ناله می‌کردند».

آنان که به علم خود عمل نکنند بیمار را مانند که دوا دارد و به کار نبرد
●دیموقراطیس

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۶۷)

پادشاهی و مرگ یزدگرد دوم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که یزدگرد دوم، پسر بهرام گور تاج بر سر گذاشت و نقل قول مورخان اسلامی و ارمنی و یونانی را نوشتم. او، مهرنرسی را نخست وزیر خود کرد. مهرنرسی که در تاریخ عیسویان به کابوس سیاه معروف است، تمام کوشش خود را به کار بست تا پیش از مرگش کیش عیسوی را نابود کند. رومیان که از سوی آتیلا و هون‌ها تهدید می‌شدند، دوست نداشتند با ایران بجنگند ولی مهرنرسی پیمان صلح را شکست و به آنان تاخت. مهرنرسی با رومیان در جنگ بود که یزدگرد دوم از راه رسید و بزرگ‌ترین نجیب‌زاده رومی‌ها به نام کنت آناتولیوس به خیمه‌گاه شاه ایران آمد و با زیرکی و تعریف و تمجیدهای بسیار او را واداشت که قرارداد صلح را به سود رومیان بنویسد. از ارمنستان نیز گفتم که کسی به نام دنشاپور از سوی ایران به حکومت ارمنستان رسید و برای تغییر دادن دین آنها مردم را بسیار آزرد. مردم شوریدند و مهرنرسی گروهی از بزرگان ارمنستان را دعوت کرد و به آنها گفت یا جام سوگند بخورند یا زرتشتی شوند.

قیام کشاورزان ارمنی

مهرنرسی به بزرگان ارمنی گفت: چرا به کیش عیسوی پشت نمی‌کنید و زرتشتی نمی‌شوید؟ یکی از آنان به نام باریتوس گفت: زیرا کسی ما را قانع نکرده که کیش زرتشتی نیک‌تر است. شاه گفت: اینان نیازی به خوردن سوگند ندارند! بروید و کیش خودمان به آنها را عرضه کنید. مهرنرسی فرمان برد و بزرگان ارمنی را برد تا ارشاد کند. مهرنرسی نامه‌ای به همه مردم ارمنستان نوشت و در آن توضیح داد چرا باید از کیش خود دست بردارند و زرتشتی شوند. هفتصد مُغ نیز همراه بزرگان ارمنی فرستاد تا به ارمنستان بروند و مردم را قانع کنند.

هنگامی که ناخارها و بزرگان ارمنی و مُغ‌های ایرانی به ارمنستان رسیدند، در دو دهکده کشاورزان در برابر فشار مغها برای تغییر آئین خود ایستادگی کرده و شورش کردند و مغها را بیرون راندند و با حرکت چریکی حتی آتشکده‌ای را که در روستای مجاور در حال ساخت بود ویران کردند.

این دو حرکت کوچک و چریکی سبب شد از بهار ۴۵۰ میلادی، ارمنی‌ها و گرجی‌ها و آلبانیایی‌ها علیه ایران همدست شوند. آنها پیک‌هایی به بیزانس (روم شرقی) و به قبایل هون فرستادند و کمک خواستند. مارکیان که به جای تئودوروس امپراتور روم شده بود، درخواست کمک را رد کرد و در نامه‌ای پنهانی به یزدگرد دوم خبر داد که آنها می‌خواهند علیه ایران بشورند. هون‌ها نیز به ارمنی‌ها هیچ کمکی نکردند و آنها را تنها گذاشتند.

وارتان مامیکنیان از تنهایی نترسید و به سپاه ایران حمله برد و در قزاقستان فعلی، پادگان ایرانی الان یا «باب‌الابواب» را تسخیر کرد. اما چون اقامت در آن را با توجه به قدرت ایرانیان سخت می‌دانست، در سال ۴۵۰ به ارمنستان برگشت و نماینده‌ای در آنجا تعیین کرد. یزدگرد که نیاز داشت سپاه خود را تقویت کند، برای آرام کردن شورشهای ارمنستان فرمانی صادر کرد: «من یزدگرد دوم که پرستنده اهورامزدا هستم و پدرانم نیز چنین بودند، به مردم ارمنستان می‌گویم که دیگر با تغییر مذهب آنها کاری ندارم. مالیات را نیز کاهش خواهم داد. پس شورش را رها کنید و به زندگی آرام خود برگردید!»

در آوریل سال بعد، یزدگرد سپاه بزرگی آراست و آن را به فرماندهی موشکان نیسالاوُرد به ارمنستان گسیل کرد. توجه کنید که تا این تاریخ تقریباً هیچ پادشاهی را سراغ نداریم که فرمان خود را زیر پا گذاشته باشد. شاید این نخستین بار باشد که شاهی به فرمانی که داده است، بی‌احترامی کرده باشد.

همین که سپاه موشکان به ارمنستان نزدیک شد، وارتان از راه نخجوان، با ۶۶ هزار سرباز زبده به مقابله آمد. جنگی خونین آغاز شد و در آغاز پیکار، وارتان توانست نظم سپاه ایران را بر هم بزند. موشکان، فرمانده ایرانی فرمان عقب نشینی داد ولی بزودی توانست سپاه خود را سامان بدهد و حمله را آغاز کند. این حمله بسیار سنگین بود و دیری نپایید که وارتان مامیکنیان کشته شد و ارمنی‌ها تسلیم شدند.

پس از این جنگ با این که پس از مراجعه بزرگان ارمنی نزد یزدگرد و یادآوری این نکته که درست نیست پادشاه فرمان خود را زیر پا بگذارد دوباره آزادی دینی را تائید کرد اما روزگار عیسویان همچنان تیره و تار بود.

داستان هماگ دَئِنَه

کریستین‌سن از مورخی به نام الیزئوس داستان جالبی نقل کرده است: در آن روزگار موبدی بزرگوار زندگی می‌کرد که به او لقب هَماگ‌دَئِنَه داده بودند یعنی دانای همه ادیان. به زبان امروزی فیلسوفی بود که در زمینه ادیان آن روزگار درجه اجتهاد داشت و صاحب‌نظر بود. او از دشمنان قسم‌خورده مسیحیان بود. بسیاری از عیسویان را محاکمه کرده بود و هنگام محاکمه با آنان بحث دینی می‌کرد. روزی دختر جوانی را به نام میهراستا به حضورش آوردند. گناه آن دختر، رویگردانی از کیش زرتشتی و گرایش به مسیحیت بود. هماگ‌دَئِنه با میهراستا بحث آغاز کرد تا او را قانع کند که به کیش نیاکانش بازگردد. میهراستا به همه ایرادهایی که موبدِ بزرگ به کیش عیسوی گرفت، تنها یک پاسخ داد: من عیسی، پسر مریم باکره را دوست دارم و بی‌هیچ فلسفه‌ای عیسوی شده‌ام. اگر دنبال فلسفه هستی، به تو می‌گویم که نامش عشق و ایمان است. هماگ‌دئنه فرمان داد پوست او را ذره ذره بکَنند. دژخیم خواست نخست دست و پای میهراستا را ببندد اما او گفت: من با آغوش باز به سوی مرگ می‌روم زیرا باور دارم عیسی پسر مریم باکره، درد شکنجه را بر من آسان خواهد کرد.

هماگ‌دئنه به تماشا ایستاد و با ناباوری دید هر تکه از پوست میهراستا را که می‌کَنند، او لبخند می‌زند. ناگهان هماگ‌دئنه فریاد کشید و گفت دخترک را رها کنند و به درمانش بپردازند. شش ماه طول کشید تا زخم‌های میهراستا خوب شد. در آن مدت هماگ‌دئنه از او پرستاری می‌کرد. پس از شش ماه روزی هماگ‌دئنه مردم را فراخواند و گفت:

شما مرا می‌شناسید. من دشمن عیسویان بودم اما خداوند مهربان قلب مرا بینا کرد و حقیقت را دیدم و به کیش عیسویان گرویدم. هر کس مرا باور دارد، بداند که راه راست را برگزیده‌ام.

این موضوع همه را به هیجان آورد. انجمن پژوهش و تفتیش دینی سرگردان شد که چه کند زیرا هیچ قانونی نداشتند که موبدی را مکافات کنند ناچار از شاهنشاه دستور خواستند. شاه نیز از مهرنرسی خواست تدبیری بیندیشد. مهرنرسی به خبرچینانش گفت بروند و بین مردم شایع کنند که هماگ‌دئنه جاسوس رومیان است و علیه شاهنشاه ایران کارهایی کرده. مهرنرسی در این نیرنگ موفق شد و هماگ‌دئنه را با مدارکی بسیار دستگیر کردند و پیش مهرنرسی آوردند. پس از محاکمه‌ای تشریفاتی، حکم دادند که هماگ‌دئنه به سرزمینی بی‌آب و علف تبعید شود و آن‌قدر آنجا بماند تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد. دور تا دور تبعیدگاه کوچکش را دیوار کشیدند و او را در آن زمین خشک و سخت و سوزان رها کردند.

پس از بیست روز سراغش رفتند و دیدند حالش خوب است و عبادت می‌کند. به مهرنرسی خبر دادند که او جادو می‌داند و اگر این خبر به مردم برسد، همه به کیش او خواهند گروید. مهرنرسی گفت: نیرنگی در آستین دارد. بی‌گمان کسی برایش آب و نان می‌برد. او را پیدا کنید! چند روز بعد نقبِ کوچکی دیدند که سگی با خورجینی بر دوش،



از آن نقب گذشت و برای هماگ‌دئنه آب و نان برد. مهرنرسی فرمود سگ را رها کنند ببینند کجا می‌رود. جاسوسان دنبال سگ رفتند و دیدند به خانه میهراستا رفت. مهرنرسی فرمود او را نیز در همان تبعیدگاه انداختند و نقب را بستند. شش روز بعد، هر دو از تشنگی کشته شدند. الیزئوس می‌گوید این داستان که واقعی است، در ادبیات حماسی‌دینیِ مردم ارمنستان جایگاهی داشته و افسانه‌سرایان آن را سینه‌به‌سینه نقل می‌کردند.

یهودیان و روز شبات

یزدگرد که روزبه‌روز به عیسویان سخت می‌گرفت، با یهودیان کاری نداشت زیرا آنها مردمی آرام و صلح‌جو بودند و مالیات خود را به‌موقع می‌پرداختند و به آسودگی زندگی می‌کردند. **مهرنرسی** که هر دینی را جز مزداپرستی، گناه و باطل می‌دانست، از این که یهودیان با آسودگی روزگار می‌گذرانند، به فکر افتاد و به جاسوسانش گفته بود از آنان بهانه‌ای پیدا کنند.

این بهانه هرگز پیدا نشد تا این که در سال ۴۵۵ میلادی، در جشن شبات (سبت یا شنبه) چند نفر از جاسوسان مهرنرسی جامه یهود پوشیدند و به یکی از آتشکده‌های کوچک تاختند و دو موبد را زنده زنده پوست کندند. مهرنرسی بی‌درنگ فرمانی صادر کرد و از آن روز جشن شبات ممنوع شد و یهودیان ناچار بودند شنبه‌ها کار کنند. داستان اصحاب سبت که در تورات و قرآن نیز آمده، برعکسِ داستان روز شبات است. در اصحاب سبت، حضرت موسی سلام بر او باد، به قومش فرموده بود شنبه‌ها کار نکنند و به عبادت بپردازند. شغل مردم ماهیگیری بود و می‌دیدند شنبه‌ها ماهی دریا بسیار زیاد می‌شود. آنها کانالی از دریا به خشکی کندند و هنگامی که ماهی‌ها در روز شنبه وارد کانال شدند، خروجی را بستند و یکشنبه آنها را گرفتند. قرآن می‌فرماید: «به خدا نیرنگ بستند. خدا نیز نیرنگ بست. و خداوند مکارترینِ مکارهاست» پاسخ نیرنگِ اصحاب سبت این بود که خداوند آنان را مسخ کرد و همگی بوزینه شدند.

در داستان شبات، مهرنرسی فرمان داده شنبه‌ها جشن و عبادت ممنوع است و باید کار کنند. برخی از یهودیان این فرمان را نادیده گرفتند و شنبه را تعطیل کردند. مهرنرسی آنان را دستگیر کرد و پوست‌شان را کند. بزرگ قوم یهود بی‌درنگ فرمان داد که حفظ جان از هرچیزی واجب‌تر است. پس جشن شبات را رها کنید و جان خود را حفظ کنید. نولدکه می‌گوید: «**در افسانه‌های قوم یهود آمده است که یهودیان از ستم یزدگرد دوم به ستوه آمدند و او را نفرین کردند. خَداوند اژدهایی دمان به کاخ او فرستاد و شاه ستمگر و دین‌ستیز ایران را خورد.**» نولدکه و همه مورخان معاصر این داستان را قصه‌ای خیالی می‌دانند و بس.

فرمان مهرنرسی

فشارهایی که مهرنرسی به اقلیت‌های مذهبی می‌آورد، در گوشه گوشه ایران آشوب‌هایی ایجاد کرد. یزدگرد که نگران آن اوضاع بود، از مهرنرسی چاره خواست. وزیر اعظم گفت:

ریشه همه فتنه‌ها در ارمنستان است. اگر نتوانیم مزداپرستی را در آنجا رواج بدهیم، بیم دارم که مردم ارمنستان به روم مایل شوند و آنجا را از دست بدهیم. ما باید برای دین خود در ارمنستان تبلیغ کنیم.

مهرنرسی فرمانی نوشت و آن را به بزرگان ارمنستان ابلاغ کرد. مورخی به نام لازار فارپ که در اواخر قرن پنجم می‌زیسته، آن فرمان را چنین نقل کرده: «ما اصول دین خود را که بر حقیقت استوار است، برای شما می‌فرستیم. ما می‌خواهیم شما که وجودتان برای کشورتان سودمند و برای ما ارجمند است، دین پاک ما را بپذیرید و از دین بیهوده و دروغینی که دارید، دست بکشید. ما انتظار داریم پس از آگاهی از این فرمان، با میل و رغبت به دین ما بگروید. ما با شما چنان آزادانه رفتار می‌کنیم که اجازه می‌دهیم شرح دین موهوم خود را برای ما بنویسید تا آن را با دلیل و سند باطل کنیم. هنگامی که شما به کیش ما بگروید، گرجیان و آرانیان را سرکوب می‌کنیم تا به سرزمین شما چشم ندوزند. دین شما موهوم است زیرا برای خوردن یک دانه انجیر از درختی که خدای شما آن را ممنوع کرده بود، آدم و حوا را از بهشت راند. این یعنی خدای شما حسود است در حالی که چنین حسادتی در میان آدمیان نیز پیدا نمی‌شود چه برسد به خدا که از هر عیبی مبراست. شما می‌گویید خداوند در رحم دوشیزه‌ای به نام مریم حلول کرد در حالی که عیسی پسر فانتور (نجار) بود. شما می‌گویید خوردن گوشت گناه نیست ولی از آن نمی‌خورید. می‌گویید زن گرفتن حلال است اما زن نمی‌گیرید. فقر را می‌ستایید و ثروت را پست می‌شمارید...»

هنگامی که فرمان مهرنرسی به مردم ارمنستان رسید، اسقف‌ها و بزرگان ارمنی به **ریاست پاتریک ژوزف** گرد هم آمدند و چنین پاسخی دادند: «هنگامی که ما به پیشگاه شاه شما آمدیم، مغ‌ها را به مسخره گرفتیم. بیشتر آنها را تمسخر می‌کنیم زیرا عقایدی گمراه‌کننده دارند. ما برای احترام به شما، خط شما را که دین خود را معرفی کرده بودید، نخواندیم تا ناچار نشویم پاسخی بدهیم که در آن شما را مسخره کرده باشیم. ما دوست نداریم قوانین دینی شما را بخوانیم زیرا ناخودآگاه به خنده می‌افتیم و این برای شما خوب نیست. از ما خواستید اصول دین خود را برای شما بنویسیم. ما چنین کاری نمی‌کنیم زیرا دین ما را نمی‌فهمید و حیف است که دین خود با آدمی که نمی‌فهمد، حرف بزنیم.»

این پاسخ تند به مذاق مهرنرسی خوش نیامد و بزرگان ارمنستان را به ایران فراخواند و بر گردن همگی شمشیر گذاشت که یا بر ورقه‌ای بنویسید و اقرار کنید که زرتشتی هستید یا همگی کشته خواهید شد. آنها بی‌درنگ عرض کردند: از کودکی به مزداپرستی گرایش داشته‌اند و هرگز مسیحی نبوده‌اند. مهرنرسی اجازه داد بروند و مزداپرستی را تبلیغ کنند. هنگامی که به ارمنستان رسیدند، تصمیم گرفتند چاره‌ای بیندیشند. پاتریک ژوزف، صد هزار سرباز گرد آورد و سه فوج تشکیل داد و هر فوج را به سویی فرستاد تا در سه جبهه با ایران بجنگند. یزدگرد سپاهی فراهم کرد و به آنان تاخت و پس از شکست سختی که ارمنیان خوردند، پاتریک ژوزف و بسیاری از بزرگان ارمنی اسیر شدند. به فرمان مهرنرسی، آنها را به ایران بردند و پوست آنها را کندند و با کاه پر کردند و به صلیب کشیدند.

پس از این جنگ، مهرنرسی فرمان داد یا مردم ارمنستان باید مزداپرست شوند یا باید بمیرند. بسیاری از مردم از بیم جان زرتشتی شدند. گروهی نیز که تقیه را بر خود روا نمی‌دانستند، به کوه رفتند و در غارها پنهان شدند.

مرگ یزدگرد دوم

پس از ماجرای ارمنستان، یزدگرد که به موسم پیری رسیده بود، با یورش هیاطله و هون‌ها روبه‌رو شد. آنها از مرزهای شمال شرقی ایران وارد شدند و به کشتار و غارت پرداختند. به جنگ آنها رفت و در چند نبرد پیاپی توانست پیروز شود و به تیسفون برگردد. کمی بعد هیاطله و هون‌ها فرصتی به دست آوردند و به سربازان مرزی تاختند و آنها را به‌سختی شکست دادند و بخشی از مرزهای ایران را تصرف کردند. در این بخش از تاریخ ما از مهرنرسی خبری نیست و معلوم نمی‌شود چه سرنوشتی پیدا کرد. مورخان ارمنی معتقدند از اسب افتاد و کشته شد اما سندی عرضه نمی‌کنند. درباره سرانجام یزدگرد دوم نیز اخبار مستندی به دست ما نرسیده. به نقل از مورخان قدیم که معمولاً بی‌سند تاریخ می‌نوشتند، اژدهایی آمد و انتقام یهودیان را از او گرفت. ارمنی‌ها معتقدند صلیبی خونین از آسمان آمد و سینه‌اش را شکافت. برخی می‌گویند از شنیدن خبر پیروزی هیاطله سکته کرد. از یزدگرد آثار مهمی نیز به دست نیامده تا مستندتر درباره‌اش چیزی بگوییم. همین‌قدر می‌دانیم در سال ۴۵۷ درگذشت و یکی از پسرانش به نام هرمز سوم تاج بر سر گذاشت. او برادری به نام فیروز و مادری به نام ملکه دینگ داشت که سرنوشتش را تغییر دادند و بیش از یک سال و چند ماه پادشاه نبود. این بخش از تاریخ را در شماره آینده بخوانید.

ادامه دارد

غیر ممکن‌ها را انجام دادن نوعی لذت است
●والت دیسنی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

همانا زندگی زیباست...



گابریال گارسیا مارکز:

*در ۱۵ سالگی آموختم که مادران از همه بهتر می‌دانند، و گاهی اوقات پدران هم.

*در ۲۰ سالگی یاد گرفتم که کار خلاف فایده‌ای ندارد، حتی اگر با مهارت انجام شود.

*در ۲۵ سالگی دانستم که یک نوزاد، مادر را از داشتن یک روز هشت ساعته و پدر را از داشتن یک شب هشت ساعته، محروم می کند.

*در ۳۰ سالگی پی بردم که قدرت، جاذبه مرد است و جاذبه، قدرت زن.

*در ۳۵ سالگی متوجه شدم که آینده چیزی نیست که انسان به ارث ببرد؛ بلکه چیزی است که خود می‌سازد.

*در ۴۰ سالگی آموختم که رمز خوشبخت زیستن، در آن نیست که کاری را که دوست داریم انجام دهیم؛ بلکه در این است که کاری را که انجام می‌دهیم، دوست داشته باشیم.

*در ۴۵ سالگی یاد گرفتم که ۱۰ درصد از زندگی چیزهایی است که برای انسان اتفاق می‌افتد و ۹۰ درصد آن است که چگونه نسبت به آن واکنش نشان می‌دهند.

*در ۵۰ سالگی پی بردم که کتاب بهترین دوست انسان و پیروی کورکورانه بدترین دشمن وی است....

*در ۵۵ سالگی پی بردم که تصمیمات کوچک را باید با مغز گرفت و تصمیمات بزرگ را با قلب.

*در ۶۰ سالگی متوجه شدم که بدون عشق می‌توان ایثار کرد، اما بدون ایثار هرگز نمی‌توان عشق ورزید.

*در ۶۵ سالگی آموختم که انسان برای لذت بردن از عمری دراز، باید بعد از خوردن آنچه لازم است، آنچه را نیز که میل دارد، بخورد.

*در ۷۰ سالگی یاد گرفتم که زندگی مساله در اختیار داشتن کارت‌های خوب نیست؛ بلکه خوب بازی کردن با کارت‌های بد است.

برادران مهربان

دوبرادر باهم در مزرعه خانوادگی کار می کردند که یکی از آنها ازدواج کرده بود و خانواده بزرگی داشت و دیگری مجرد بود. شب که می‌شد دو برادر همه چیز از جمله محصول و سود را با هم نصف می کردند. یک روز برادر مجرد با خودش فکر کرد و گفت:

درست نیست که ما همه چیز را نصف کنیم. من مجرد هستم و خرجی ندارم ولی او خانواده بزرگی را اداره می کند. بنابراین شب که شد یک کیسه پر از گندم را برداشت و مخفیانه به انبار برادر برد و روی محصول او ریخت.

در همین حال برادری که ازدواج کرده بود با خودش فکر کرد و گفت: درست نیست که ما همه چیز را نصف کنیم. من سر و سامان گرفته‌ام ولی او هنوز ازدواج نکرده و باید آینده‌اش تأمین شود. بنابراین شب که شد یک کیسه پر از گندم را برداشت و مخفیانه به انبار برادر برد و روی محصول او ریخت. سال‌ها گذشت و هر دو برادر متحیر بودند که چرا ذخیره گندمشان همیشه با یکدیگر مساوی است. تا آن که در یک شب تاریک دو برادر در راه انبارها به یکدیگر برخوردند. آن‌ها مدتی به هم خیره شدند و سپس بی آن که سخنی بر لب بیاورند کیسه‌هایشان را زمین گذاشتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

خلاقیت



ساختمان کتابخانه انگلستان قدیمی بود و تعمیر آن نیز فایده‌ای نداشت.

قرار بر این شد کتابخانه جدیدی ساخته شود. اما وقتی ساخت بنا به پایان رسید، کارمندان کتابخانه برای انتقال میلیون‌ها جلد کتاب دچار مشکلات دیگری می‌شدند.

یک شرکت انتقال اثاثیه از دفتر کتابخانه خواست که برای این کار یک میلیون و پانصد هزار پوند بپردازد تا این کار را انجام دهد. اما به دلیل فقدان سرمایه کافی، این درخواست از سوی کتابخانه رد شد. فصل بارانی شدن فرا رسید. اگر کتابها بزودی منتقل نمی‌شد خسارات سنگین فرهنگی و مادی متوجه کتابخانه می گردید. رئیس کتابخانه بیشتر نگران شد و بیمار گردید.

روزی، کارمند جوانی از دفتر رئیس کتابخانه عبور کرد. با دیدن صورت سفید و رنگ پریده رئیس، بسیار تعجب کرد و از او پرسید که چرا این قدر ناراحت است.

رئیس کتابخانه مشکل کتابخانه را برای کارمند جوان تشریح کرد، اما بر خلاف توقع وی، جوان پاسخ داد: سعی می کنم مساله را حل کنم. روز دیگر، در شبکه تلویزیونی محلی و روزنامه‌ها یک آگهی منتشر شد به این مضمون: همه شهروندان می توانند به رایگان و بدون محدودیت کتابهای کتابخانه انگلستان را امانت بگیرند و بعد از مطالعه آن را به نشانی زیر تحویل دهند .

نتیجه‌ای که از این حکایت می‌توان گرفت چیست؟

–هنگام مواجه شدن با مشکلات چه میزان از نظرات دیگران استفاده می نماییم؟

–چه میزان از مشکلات ما می تواند تسلط افکار و پیش فرض‌های ثابت ما باشد؟

تو چه رنگی هستی؟



در یک شهربازی پسرکی سیاهپوست به مرد بادکنک فروشی نگاه می کرد که از قرار معلوم فروشنده مهربانی بود.

بادکنک فروش برای جلب توجه یک بادکنک قرمز را رها کرد تا در آسمان اوج بگیرد و بدینوسیله جمعیتی از مشتریان جوان را جذب خود کرد.

سپس بادکنک آبی و همینطور یک بادکنک زرد و بعد از آن یک بادکنک سفید را رها کرد. بادکنک‌ها سبکبال به آسمان رفتند و اوج گرفتند و ناپدید شدند.

پسرکی سیاهپوست هنوز به تماشا ایستاده بود و به یک بادکنک سیاه خیره شده بود. تا این که پس از لحظاتی به بادکنک فروش نزدیک شد و با تردید پرسید: ببخشید آقا! اگر بادکنک سیاه را هم رها می کردید آیا بالا می‌رفت؟

مرد بادکنک فروش لبخندی به روی پسرک زد و با دندان نخی را که بادکنک سیاه را نگه داشته بود برید و بادکنک به طرف بالا اوج گرفت و پس از لحظاتی گفت: «پسرم آن چیزی که سبب اوج گرفتن بادکنک می‌شود رنگ آن نیست بلکه چیزی است که در درون خود بادکنک قرار دارد»

دوست من... چیزی که باعث رشد آدمها می‌شود رنگ و ظواهر نیست...

رنگ‌ها... تفاوت‌ها... مهم نیستند... مهم درون آدم است، چیزی که در درون آدم‌هاست تعیین کننده مرتبه و جایگاهشان است و هر چقدر ذهنیات ارزشمندتر باشد، جایگاه والاتر و شایسته‌تری نصیب آدم‌ها می‌شود.

تبرک



روزی استاد معرفت، در جاده‌ای همراه شاگردان راه می‌سپرد.

مـردی با لباس مجلـل و گرانقیمت، خودش را به اسـتاد رسـاند و از او خواست تا سکه‌ای از بابت تبرک به او بدهد.

استاد سرش را پایین انداخته بود و گام برمی‌داشت و مرد نیز مصرانه همپای او راه می‌رفت و درخواست خود را تکرار می‌کرد.

چند قدم بالاتر زن فقیری که استاد را نمی‌شناخت نیز به جمع آنها نزدیک شد و از مرد ثروتمند درخواست کمک نمود.

مرد با خشم بر سر زن فقیر فریاد زد:

مگر نمی‌بینی که من خودم از باب تبرک دست به دامان سـکه‌ای از اسـتاد هستم. اگر وضعم خوب بود، که چنین نمی‌کردم!!!

زن فقیر با شنیدن این کلام از جمع فاصله گرفت و غمگین و مغموم روی سنگی کنار جاده نشست.

اسـتاد به محض دیدن این صحنه متوقف شـد و خطاب به مرد گفت: تو سکه را برای چه می‌خواهی؟!

مرد خوشـحال گفت: میزان سـکه فرقی نمی‌کند! فقط می‌خواهم سـکه‌ای از شـما داشـته باشـم که با گذاشـتن آن در لابه‌لای سکه‌هایم برکت و فراوانی به ثروتم اضافه شود!

استاد دست در جیب کرد و سکه‌ای کم بها به مرد داد. مرد خوشـحال از اسـتاد جدا شد و به سمت منزل خود به راه افتاد.

هنوز چند قدمی از اسـتاد دور نشـده بود که استاد بـا صدای بلند فریاد زد: آهای مرد! من فقط سـکه‌ای بی‌روح و بی‌خاصیت به تو دادم. برکت و فراوانی را باید موجودی دیگر به تو بدهد و او منتظر است تا ببیند آیا این سـکه را به این زن فقیر می‌دهی یا خیر! اگر چنین نکنی هیچ برکتی نصیب تو نخواهد شد!

مـرد ثروتمند لحظه‌ای مکث کـرد و با تعجب به اسـتاد خیره شـد و گفت: اگر حرف شما درست باشد، پس من نیازی به سـکه شـما نداشتم و با دادن یکی از سـکه‌های خودم به این زن فقیر می‌توانسـتم برکت و فراوانی را به سوی مالم بکشانم!؟

استاد تبسمی کرد و پاسخ داد: البته که چنین است! سـکه اسـتاد هیچ تفاوتی با سـکه تو ندارد. مهم شکل استفاده از آن است.

نوروزی با محمدرضا فروتن

سادگی را بیشتر دوست دارم

به سراغ محمدرضا فروتن بازیگر محبوب و موفق سینمای کشور عزیزمان ایران می‌رویم تا یک مصاحبه نوروزی با او داشته‌باشیم.

*** عیدی می‌دهید یا می‌گیرید؟**

**از یـک جاهایی عیدی می‌گیـرم و بعضی جاها هم مجبور می‌شوم عیدی بدهم. به ندرت هم دوست دارم عیدی بدهم(باخنده). من ده تا خواهر زاده دارم و به هر یک هدیه‌های ناقابلی می‌دهم.

*** عیدی چه می‌دهید؟**

**همسـرم هدیه‌ها یا همان عیدی‌ها را تهیه می‌کند.

*** بیشتر هدیه می‌دهید یا پول؟**

**معمولا هدیه می‌خریم و کمتر عیدی نقدی می‌دهیم، زمانـی که فرصت بـرای خرید هدیه را نداشته باشـیم پول عیدی می‌دهیم. از همسرم هم خیلـی ممنونم که وقت می‌گـذارد و هدیه را تهیه می‌کند و از همین جا از همسرم تشکر می‌کنم.

*** قشـنگ‌ترین عیـدی که گرفتیـد چه بوده است؟**

**مـن بچه بـودم و از عمه‌ام یک سـکه طلا گرفتم که خیلی برایم ارزش داشت؟

*** ارزش داشت؟ یعنی نگه نداشتید؟**

**نه، خیلی با ارزش بود و خرجش کردم

***خود شما به همسرتان چی عیدی می‌دهید؟**

**جواب این سوال را نمی‌دهم!

*** خوب همسرتان به شما چی هدیه می‌دهد؟**

**جواب قبلی‌ام را دوباره یادداشت کن

*** هیچ وقت شده که پول نداشته باشید؟**

**بلـه، زمانـی بـوده کـه هیچ پولـی در جیب نداشتم.

*** آن وقـت چـه کار کردیـد؟ پـول قـرض گرفتید؟**

**خـوب کار کردم و برای بدسـت آوردن پول زحمت کشـیدم، سـه بار در زندگـی‌ام پول قرض گرفتم آن هم از عزیزترین کسـانم نه از یک دوست یا فامیل. در کل از پول قرض گرفتن خوشم نمی‌آید.

*** از پول قرض دادن چطور؟ پنج میلیون دارید به ما قرض بدهید؟**

**(با کلی خنده)، پنج میلیون، تلفنم را خاموش می‌کنم تا پاسـخت را ندهم، اصلا بـه هیچ کدام از پیغام‌هایت جواب نمی‌دهم(با خنده).

*** اهل سفر هم هستید: آن هم در نوروز؟**

**خیلی اهل سـفر هسـتم ولـی عیدها را در تهران می‌گذرانم و به دیـدن فامیل می‌روم، چون عید دیدنی را خیلی دوست دارم.

*** بیشتر به کجای ایران سفر می‌کنید؟**

**من بیشـتر جاهـای ایران را دیـده‌ام ولی به شـمال کشـور خیلی سـفر می‌کنـم مخصوصا روستاهای شمال را خیلی دوست دارم.

*** در سفر اهل شـیک بودن هستید مثلا بروید هتل آن چنانی؟**

** اتفاقا خانه‌های روسـتایی را خیلی ترجیح می‌دهم به یک هتل چند ستاره مثلا صد ستاره من بیشـتر این را می‌پسندم که شـب را در یک خانه روسـتایی سـاده بگذرانم ولی این را بگویم که اهل پخت و پز نیستم. ■

انسان در هر کار باید بداند کجا باید توقف کرد

●مثل فرانسوی

ساعتی با کارکنان کاروش زنان

مهسا جمالی

نام رسمی و ثبتی‌اش هرچه می‌خواهد باشد، ما اسمش را گذاشتیم کارواش زنان، جایی که بیش از ۹۰ درصد پرسنل آن خانمها هستند، اینجا تنها کارواشی است که در آن خانمها با ظرافت و سلایق خود ماشینها را می‌شویند .

کارواش زنان در تبریز مرکزی است که ۹۰ درصد کارکنان آن را زنان تشکیل داده و خدمات لازم در این مرکز به مراجعه کنندگان ارائه می‌شود موضوع جالب است و قرار بر این می‌شود که برای تهیه گزارشی به این مرکز مراجعه کنم، وقتی تابلوی کارواش را کنار اتوبان بزرگ شهر می‌بینم و به سمت راهنمایی شده می‌پیچم، در ورودی مجموعه خانمی سرمه‌ای پوش و خوشرو نوع سرویس و خدمات درخواستی را سوال می‌کند .

بعد از تعیین نوع خدمات و شرایط پذیرش و گذراندن مراحل معمول باید ماشینم را به راننده مجموعه تحویل دهم، به سمت کافی شاپ بروم و تا پایان شستشو منتظر بمانم. به سمت سالن شستشو حرکت می‌کنم، خانم جوان دیگری با همان مانتو شلوار سرمه‌ای و کلاه مشکی منتظرم است، کنجکاو می‌شوم، پس شستشوی ماشین هم توسط خانمها انجام خواهد شد؟

تصور می‌کنم، خانمهایی را که تا زانو چکمه و تا آرنج دستکش پوشیده‌اند و با شلنگی به جان ماشینم افتاده اند! و باز فکر می‌کنم به نتیجه این کار خشن و مردانه که توسط دخترهای جوان چطور انجام خواهد شد؟ اما وارد گود شده‌ام و باید تا آخر پیش بروم، پس ماشینم را تحویل می‌دهم و مسیر کافی شاپ را می‌پرسم .

چای، کارواش، حافظ!

مقابل در ورودی قفسه کتاب بزرگی است که در نگاه اول ارتباط خوبی با عکسهای در و دیوار برقرار کرده، تصاویری از **جلال آل احمد، ساموئل بکت، بنان، پروین اعتصامی** و قفسه کتابها و شعرها کنجکاوی چون من را ترغیب می‌کند که خودمانی‌تر باشم .

چشمم می‌افتد به صفحه مانیتور بزرگ کافی شاپ، که تمام مراحل شستشوی ماشینها در داخل سالن کارواش دیده می‌شود. یکی از مشتریهای میز کناری می‌گفت شستشوی هر ماشین به طور متوسط نیم ساعت تا ۴۵ دقیقه طول می‌کشد و من نمی‌توانم بقیه زمانم را اینجا به تماشا بنشینم، باید بقیه حس کنجکاوی‌ام را داخل سالن شستشو جواب بدهم .

رویا سعادتی، مسئول پذیرش می‌گوید: دیپلم تجربی هستم و ترم آخر دبیرستان بودم که بطور اتفاقی از مقابل کارواش می‌گذشتم، کنجکاو شدم که بدانم نیروی جدید جذب می‌کنند یا نه، که خوشبختانه پذیرش هم شدم؛ خواهرم رعنا هم پیش از این جای دیگری کار می‌کرد، اما وقتی با فضای اینجا آشنا شدیم به دلیل اولویت استخدام خانمها و آرامش و امنیت فضای کار که استرس کمتری به کارکنان وارد می‌شود تصمیم گرفت در این مجموعه کار کند.

وی ادامه می‌دهد: همه ما اینجا مثل یک خانواده هستیم هر وقت کسی خسته باشد، کارش زیاد باشد، کمکی نیاز داشته باشد چه به لحاظ مالی، چه به لحاظ کاری و خانوادگی تلاش می‌کنیم تا مشکلش هرچه سریعتر حل شود.

رویا سعادتی به دلیل نوع کارش بیشترین ارتباط و مکالمات را با مشتریها دارد، درباره برخورد و نگرش مشتریها می‌پرسم و جواب می‌دهد: مردم اغلب ذهنیت کارواشهای سنتی و مردانه را دارند و می‌گویند کار کردن یک خانم در کارواش خوب نیست، ولی شرایط و فضای اینجا را که می‌بینند نظرشان عوض می‌شود، سخت‌ترین کار اینجا لنس زدن (آب فشار قوی، شستشوی زیر گلگیر خودرو) است که توسط پرسنل مرد انجام می‌شود .







رعنا سعادتی، خواهر رویا، مدیر داخلی این مجموعه است که با مدرک فوق دیپلم مربیگری کودک دو سال سابقه کار در این کارواش را دارد، وی می‌گوید: همه پرسنل این کارواش مسئول جارو، واکس و زیرپایی، شیشه، بدنه، درز و در و رینگ، همگی خانم هستند و فقط مسئول لنس به دلیل فشار زیاد آب مرد است.

وی با بیان اینکه پرسنل زن این کارواش به طور متوسط از دختران ۲۰ ساله تا خانم ۴۵ ساله هستند و میزان تحصیلات آنها از سیکل تا دیپلم است، در توضیح اولویت اشتغال پرسنل خانم در این مجموعه می‌گوید: همکاری با خانمها مزایای زیادی دارد، اولا مسئله اشتغالزایی که در جامعه برای خانمها مطرح بوده، فرهنگ سازی می‌شود و فرصتی برای راحت بودن خانمها در جامعه است و در عین حال نمی‌توان انکار کرد که خانمها در امر نظافت تمیزتر کار کرده و دقت بیشتری دارند.

مدیر اجرایی کارواش این مجموعه را به لحاظ امنیتی فضایی بسیار مناسب برای اشتغال زنان دانسته و تاکید می‌کند: امنیت این مجموعه به صورت کامل حفظ شده، با وجود اینکه محل پر رفت و آمدی است و اغلب مشتریان ما هم آقایان هستند اما هیچ یک از مشتریان داخل قسمت توشویی نمی‌روند .

رعنا سعادتی با بیان اینکه روزانه به طور متوسط ۷۰ تا ۸۰ خودرو در این کارواش شسته می‌شود، در رابطه با سختی این کار برای خانمها می‌گوید: در واقع این نگرش درست نیست، این کار اصلا سختی ندارد، مشابه همه این کارها را خانمها روزانه در خانه هم انجام می‌دهند، برخی نگاه تحقیر آمیز و توام با دلسوزی دارند و بعضی هم دید تشویق آمیز دارند که این خانمها توانسته‌اند کاری هرچند به نگاه جامعه مردانه و خشن را به سادگی انجام دهند، اما کار عار نیست.

سکینه نوری زاده، یکی دیگر از کارکنان بخش توشویی کارواش، ۲۸ سال دارد و از ۵ ماه قبل با دیدن آگهی استخدام و به صلاحدید خانواده‌اش در این مجموعه مشغول به کار شده است.

وی که پیش از این در کارخانه بیسکویت و شکلات کار می‌کرده‌است، می‌گوید: کار اینجا نسبت به کارخانه خیلی ساده‌تر است، در عین حال فضای کاری هم خیلی فرق دارد، رفتار همه پرسنل و مشتریها محترمانه و عالی است، دوست دارم کارم را ادامه بدهم.

نهایت اینکه، این زنان کار می‌کنند برای زندگی، برای فرزندانشان، برای کسب روزی حلال و رسیدن به باور اینکه می‌توان برای زندگی کردن بی‌نیاز از هر جدال و همهمه و ادعایی پا به پای دیگر مردمان دنیا زیست، فارغ از دغدغه زن یا مرد بودن آنها. ■

این زن ۶ ماشین را با هم می‌راند!







گرچه این روزها همچنان تصور می‌شود که رانندگی، حرفه‌ای کاملاً مردانه است اما **سودابه** بانویی است که نه تنها شش ماشین را یکجا می‌راند بلکه تا کنون هیچ تصادفی هم در کارنامه خود نداشته است.

سودابه سوار بر تریلی ۱۲ چرخ خود شده و شبانه دل به جاده‌ها می‌زند اما گویا زیبایی آسمان شب و هیجان سفر او را مسخ کرده‌اند که وی قدم در این مسیر گذاشته و خواسته سرنوشتش را این گونه کمی متفاوت بنویسد.

سودابه راننده تریلی بار ایران خودرو بوده و گرچه شغلی نامتعارف دارد اما لذت سفر وی را به این سوی کشانده و این در حالی است که همسر و خانواده‌اش هم از او حمایت می‌کنند و این چنین شد که سودابه، نام خود را به عنوان یکی از بانوان پیشرو در مشاغل مردانه و نامتعارف ثبت کرد.

استارت سفرها با کلید ماجراجویی

ماشین با یک کلید استارت خورده و دنده یک، دو و سفر آغاز می‌شود. **سودابه انسان نژاد** هم به عشق سفر و ماجراجویی، روزهای زندگی خود را به دست تریلی ۱۲ چرخ سپرده و شب‌ها غرق در آسمان تاریک و پر ستاره؛ با خوش رکاب خود، شهر به شهر می‌گردد.

سودابه همسفری با همسرش را به نهایت رسانده و در کار هم با او همراه بوده و همسرش را در راه پر پیچ و خم جاده‌ها تنها نگذاشته و از سر علاقه خود هم وارد حرفه وی شده است.

سودابه انسان نژاد یک روز که قرار بود جای خالی کمک راننده همسرش را پر کند، همراه وی قدم در جاده می‌گذارد و ماجرای خود را این گونه نقل می‌کند: همسرم راننده تریلی بار ایران خودرو است و سه سال پیش بود که کمک راننده وی وارد شغل دیگری شده و همسرم تنها مانده بود. در اولین سفر همراهی‌اش کردم اما از آنجایی که علاقه زیادی به رانندگی، سفر و آسمان شب و ستارگانش دارم دیگر نتوانستم این همراهی را به پایان برسانم و تصمیم گرفتم گواهی نامه پایه یک گرفته و من هم وارد این حرفه شوم. سفرم را با یک بسم الله آغاز کرده و راه می‌افتم و در تمام طول سفر تمام قوانین را رعایت می‌کنم .

اما در این میان شاید دیدن بانویی پشت فرمان تریلی در نگاه اول با شوک و هیجان همراه باشد و این موضوعی است که سودابه در سفرهای متعدد خود به جای جای ایران با آن مواجه شده است.

به شهرهای بسیاری در سراسر کشور سفر کرده‌ام و نوع واکنش اغلب مردم با دیدن من پشت فرمان تقریبا یکی است، نگاهی پر هیجان با لبخندی که چاشنی آن می‌شود !

در بسیاری از شهرها دیگر مسئولان عوارضی مرا می‌شناسند اما اوایل از انگیزه و روزهای کاری‌ام می‌پرسیدند و رانندگان هم گاه از دیدن راننده خانمی در جاده ابراز علاقه و خوشحالی می‌کنند .

من در طول سه سال فعالیت کاری‌ام به شمال و جنوب، به بندر و مناطق مرزی و شهرهای مرکزی سفر کرده و تجربه‌های بسیاری به دست آورده‌ام . با سفر به شهرهای مختلف با فرهنگ‌های بسیاری آشنا شدم و خوبی و بدی‌ها را یاد گرفته و از نکات اخلاقی آنها استفاده کرده‌ام. یکی دیگر از مسائلی که در طول سفر یاد گرفتم ضرورت رعایت نکات ایمنی در زمان رانندگی و رعایت قانون و مقررات آن است و با مشاهده هر گونه سانحه رانندگی سعی می کنم علت حادثه را دانسته و از انجام آن خودداری کنم.

با تصادف بیگانه‌ام

در دیدگاه عموم اغلب تصور می‌شود که گرچه خانم‌ها هم رانندگی می کنند اما این کار مردانه بوده و آنها بهتر از خانم‌ها در این زمینه هستند و خانم‌ها بیش از مردان تصادف می کنند اما این در حالیست که سودابه می گوید: نه تنها با خودروی سواری، که با تریلی هم تصادف نکرده‌ام . با تریلی حداکثر با سرعت ۸۰ تا ۹۰ رانندگی می کنم و از تصادفاتی که در طول سفر می‌بینم با همسرم در مورد آنها بحث کرده و درس عبرت می‌گیریم . همواره پیش از سفر ماشین را هم سرویس کرده و در رسیدگی به مسائل فنی آن به همسرم کمک می کنم و در خیلی از موارد هم بوده که به تنهایی چرخ ماشین را خود عوض کرده و یا اتاق ماشین را خود بالا می‌دهم .

همسرم دوست داشت خانه دار باشم

سودابه می گوید: همسر من هم مثل دیگر همسران دوست داشت خانه دار باشم اما وقتی مهارت و علاقه من را دید در این راه حمایت و همراهیم کرد.

وی در عین حال به نگرانی اقوام پدر و مادرش اشاره کرده و ادامه می‌دهد: گرچه خانواده‌ام با کارم مشکلی نداشته و حمایتم می کنند اما در تمام طول سفرم، آنها احساس نگرانی می‌کنند .

و در این میان تنها دختر نوجوان سودابه است که علاقه‌ای به سفر نداشته و پدر و مادرش را در این راه همراهی نمی‌کند .

سودابه می گوید: دور از خانه بودن و کار کردنم باعث نمی‌شود از خانه و دخترم غافل شوم و کارهای زندگی‌ام را هماهنگ می‌کنم . مدتی را که خانه هستم و سفر نمی کنم به درسهای دخترم رسیدگی کرده و به خویشان و اقوام سر زده و به کارهای عقب مانده زندگی‌ام رسیدگی می کنم.

به گونه‌ای از عشق و شور خود مراقبت و پاسداری کنید که گویی گرانبهاترین دارایی شماست

●باربارا دی آنجلیس

عکس: شقایق جعفری جوزانی

از فوتبال و هنر تا ازدواج در ایران با دکتر پروهیچ سفیر سابق کرواسی

گفتگو: علی کیانی موحد

در ایران عاشق شده و ازدواج کردم

کمی ناراحتی قلبی کافی بود تا چند شب در بیمارستانی بستری شود و عشق در نگاه اول سراغش بیاید و پس از سیزده سال دوباره ازدواج کند. روایت دکتر اساد پروهیچ از ازدواجش در ایران به اینگونه است. سفیر سابق کرواسی در ایران چند روزی پیش از پایان مدت سفارتش میزبان ما بود تا گفتگویی مفصل داشته باشیم، گفتگویی که با سیاست آغاز و به ازدواج خاتمه یافت.

چه اتفاقی افتاد که دکترای زمین شناسی وارد سیاست شد؟

مدت زیادی به عنوان مشاور ارشد رییس جمهور کرواسی در خصوص حفاظت از محیط زیست مشغول به فعالیت بودم و به اینگونه وارد سیاست شدم.

مشاوره در امور محیط زیست تا سفارت در ایران، زمین تا آسمان متفاوت است...

من مسلمان هستم. زمانی که می‌خواستند سفیر جدید برای ایران انتخاب کنند، قرار بود شرکت نفت کرواسی هم با ایران همکاری داشته باشد. در وزارت خارجه جستجویی کردند و متوجه شدند که تحصیلات من ژئوفیزیک است و مسلمان هم هستم، پس مرا به عنوان سفیر ایران در نظر گرفتند.

پیش از حضور در ایران، چگونه به عنوان سفیر کرواسی در افغانستان و پاکستان مشغول به فعالیت بودید؟

امور افغانستان و پاکستان زیر نظر سفارت ایران بود و به همین دلیل کار هر سه کشور بر عهده سفیر مقیم ایران بود. البته امروز کار آن دو کشور بر عهده سفیر کرواسی در ترکیه است و سفیر مقیم ایران تنها به کارهای ایران می‌پردازد. به اینگونه نبود که من پیش از حضور در ایران، در آن کشورها خدمت کرده باشم.

شما قبلاً در دانشگاه‌های مختلف تدریس می‌کردید، در شش سالی که مقیم ایران بودید، در ایران هم تدریس داشتید؟

بله. در مقطع فوق لیسانس و دکترا در دانشگاه تهران مشغول به تدریس بودم. سیاست محیط زیست و آیین نامه اخلاقی حفاظت از محیط زیست از جمله درسهایی است که تدریس کرده‌ام.

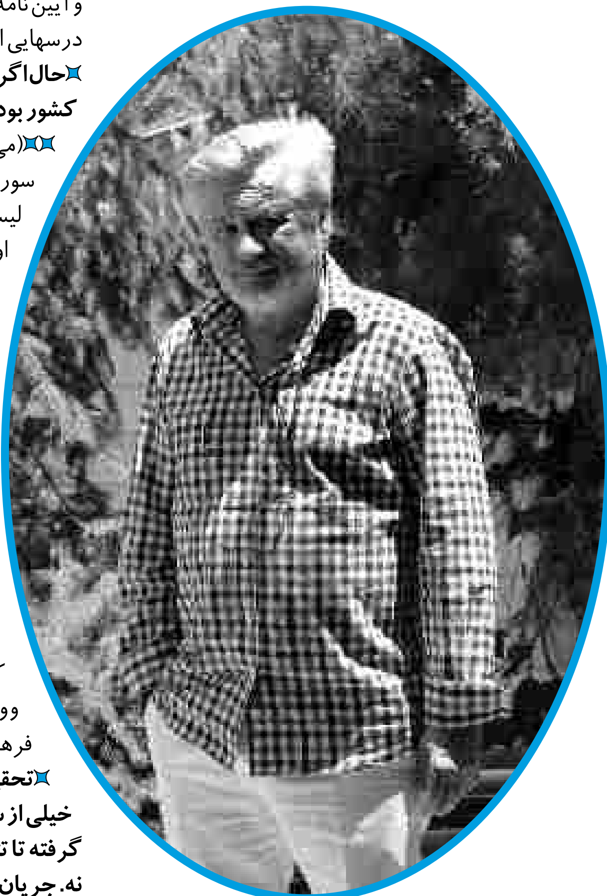
حال اگر بپرسم بهترین دانشجویانتان اهل کدام کشور بودند، می‌گویید ایران. درست است؟

(می‌خندد) جواب سوالتان مثبت است. اولین سورپرایز من در ایران همین بود. در مقطع فوق لیسانس رشته مدیریت محیط زیست در سال اولی که ایران تدریس داشتم، ۹ دانشجوی دختر داشتم که یکی از آنها در آمریکا مشغول به کار است و دکترایش را گرفته است. واقعا استعدادهای درخشانی در دانشجویان ایرانی مشاهده کرده‌ام.

قبل از سفارت هم درباره ایران شناختی داشتید؟

پیش از سفارت چند باری به ایران آمده بودم از جمله در سالگرد رحلت امام. آن زمان اصلا فکر نمی‌کردم که به عنوان سفیر در ایران مشغول به فعالیت شوم. نخستین سفیر کرواسی پس از استقلال کرواسی در ایران از خویشاوندان من است و وی تعاریف زیادی از ایران کرده بود و با فرهنگ و مردم ایران آشنایی داشتم.

تحقیقاتی که درباره شما کردم نشان داده که خیلی از سیاست حرف نمی‌زنید. از فوتبال و حافظ گرفته تا تئاتر شهر صحبت کرده‌اید اما از سیاست نه. جریان چیست؟



من به اجبار سیاستمدار شدم! کرواسی به سختی می‌تواند در منطقه خاورمیانه در زمینه سیاست تاثیر گذار باشد. اما در زمینه روابط فرهنگی، هنر، علوم، دانش و ورزش می‌توانیم نقش بسزایی ایفا کنیم. من بیشتر دنبال دیپلماسی فرهنگی بودم. به عنوان مثال در سالگرد استقلال کرواسی هفده هنرمند را از ایران به زاگرب فرستادیم تا در برگزاری آن جشن مشارکت داشته باشند. راحت‌ترین راه برقرای ارتباط دو ملت همین دیپلماسی فرهنگی است چرا که می‌دانیم دیپلماسی سیاسی به افراد خاصی محدود می‌شود اما این دیپلماسی با هر دو ملت کار دارد. هر هنرمند یا ورزشکاری که به کشور خارجی می‌رود، سفیر کشورش است. نقش آنها از سفرا بیشتر است. مثلا بلاژوویچ، ایوانکوویچ و... نقش بیشتری از من ایفا کرده‌اند. اقامتگاه من سمت میدان هروی است و همیشه از مغازه‌ای همان اطراف خرید می‌کنم. صاحب مغازه هم مرا نمی‌شناخت و خیلی معمولی با من برخورد می‌کرد. اما از زمانی که برای کارشناسی فوتبال جام ملتهای اروپا به تلویزیون رفتم آن مغازه دار حتی خریدهای مرا تا ماشین حمل می‌کند. یعنی به عنوان سفیر کسی مرا نمی‌شناسد و احترام خاصی به من گذاشته نمی‌شود. ملت شما دیوانه ورزش هستند و به همین دلیل حضور من در شبکه سه به مراتب از تمام تدریس‌های من در دانشگاههای ایران و جلسات مختلف برایم مهمتر بود! امروز همه مرا می‌شناسند.

اولین سفیری که در تمام تاریخ تلویزیون ایران در پخش زنده حضور یافته و درباره ورزش صحبت کردند...

مردم بیشتر سفرا را آدمهای اخمو و بدعنق می‌پندارند و هیچکس فکر نمی‌کرد یک سفیر می‌تواند در تلویزیون حضور یافته و مثل یک کارشناس درباره فوتبال صحبت کند. مطمئن هستم وقتی تلویزیون اعلام کرد یک سفیر قرار است بیاید، نصف مردم تلویزیون خودشان را خاموش کردند و گفتند حتما می‌خواهد درباره سیاست صحبت کند اما برعکس شد.

خودتان اهل ورزش و هنر هستید؟



■تنیس بازی می کنم و بازی ام هم خوب است. زمانی که جوان بودم هندبالیست سرشناسی بوده و زمانی هم داور بین المللی بودم. وقتی به دانشگاه رفتم نتوانستم حرفه ای ورزش کنم اما آنرا هم رها نکردم. در ایران هم مسابقات مختلف را دنبال می کنم. زمانی که تیم ملی والیبال بازی دارد به استادیوم می روم و بازیهای آنها را می بینم. خیلی مواقع هم مثل یک تماشاگر معمولی به استادیوم آزادی رفته و بازی پرسپولیس را مشاهده می کنم.

■کرواتها علاقه خاصی به پرسپولیس دارند و بلاژوویچ و برانکو هم پرسپولیسی بودند.

■دو تیم در کرواسی به نام دیناموو هایدوک وجود دارند که مانند استقلال و پرسپولیس هستند. دینامو به خاطر مردمی بودنش شبیه پرسپولیس است. بلاژوویچ و برانکو چون در مکتب دینامو رشد کردند، به پرسپولیس علاقمند بودند. من هم مثل برانکو طرفدار دینامو بودم و عشق به پرسپولیس در ضمیر ناخودآگاهم قرار دارد. فقط مانده ام این روزها سپاهان و کرانچار را کجای دلم قرار دهم؟(می خندد) کرانچار بهترین مربی کرواسی است که به حد کافی به وی توجه نشده است.

■آقای انصاری فر بعد از انتقاد شما از مدیریت پرسپولیس گفته بود سفیر چه کاره است در باشگاه پرسپولیس دخالت کند؟

■اگر یادتان باشد سال گذشته پرسپولیس به زور خودش را در لیگ نگه داشت. این موضوع مشکل پرسپولیس نیست بلکه مشکل از بخش هدایتگر تیم یعنی مدیریت تیم است. مربی استخدام کردند که بیشتر در خانه اش بود تا سر تیم باشد. کار ندارم کسی خوشش بیاید یا نه اما حرف من عین واقعیت است. کرانچار در پرسپولیس در حال کسب موفقیت بود که به اجبار تیم را ترک کرد و سپس در سپاهان توانایی اش را اثبات کرد. به این موضوع دقت کرده اید که چرا کسی در پرسپولیس نمی تواند موفق شود؟ مربیان بزرگ را استخدام کردید اما نتیجه نگرفتید. یک نفر باید این سوال را از مدیران باشگاه بپرسد، نه فقط در پرسپولیس بلکه در کل فوتبال ایران مشکل ساختار مدیریت وجود دارد. اگر شما دقت کنید باشگاههایی مثل تراکتور و سپاهان امروزه مدعیان قهرمانی هستند. باشگاههایی که از پرسپولیس کوچکتر هستند. پس در اینجا متوجه می شویم ساختار مدیریتی تیم مشکل دارد نه بازیکنان و مربیان. الان هم تنها به عنوان یک هوادار درباره باشگاه حرف می زنم نه سفیر. مطمئن باشید تفکر من درباره باشگاه با بقیه هوادار یکی است. من مدام با مربیان کروات در ارتباط هستم و می دانم مشکل فوتبال ایران چیست. زمانی که از کرانچار پرسیدم نقطه قوت سپاهان چه بود که قهرمان ایران شدید، گفت که سازماندهی و مدیریت باشگاه سپاهان. گفت من فقط به کارمی پردازم و خیالم از بقیه حواشی راحت است. مدیران در انتخاب مربیان اشتباه می کنند. آنها پول باشگاه را خرج استخدام مربیان مثلا بزرگ می کنند اما به فکر برطرف کردن مشکلات نیستند. سازمان قوی باشگاهی باید پشت تیم باشد که اینگونه نبوده است. امیدوارم فردی از این حرف من ناراحت نشود.

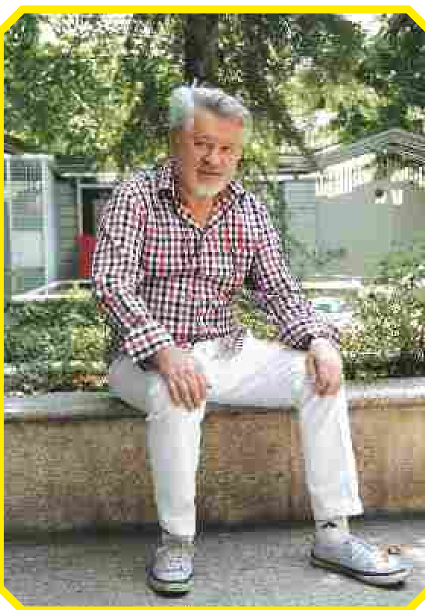
عاشق فوتبال و پرسپولیس هستم و مشکل فوتبال ایران را در ساختار مدیریت آن می‌دانم! به عنوان یک هوادار ایرانی می‌گویم و نه مقیم

■دقت کرده اید تعداد مربیان کروات فوتبال ایران کم شده است؟

■بله. فقط باید بگویم متاسفانه این اتفاق افتاده است! درخشنده ترین نتایج فوتبال ایران با مربیان کروات بوده است. به عنوان یک هوادار باید بگویم. این روزه همه طرفداران فوتبال ایران به خاطر استخدام اسامی که زمانی برای خودشان معروف بوده اند، در حال رنج کشیدن هستند. ایران نباید مقر بازنشستگان فوتبال جهان شود. در فوتبال ایران پولهای هنگفتی به مربیان پرداخت می شود و معتقدم با این پول می توان مربیان به مراتب بهتری استخدام کرد. دلیل موفقیت مربیان کروات، تشابه فرهنگی دو کشوراست. متاسفانه مدیران این واقعیت را فراموش می کنند و تنها دنبال اسامی بزرگ هستند. آنها به این دلیل دنبال اسم و رسم هستند که خودشان را پشت آنها پنهان کنند.

■از فوتبال فاصله بگیریم. شما دستی در هنر هم دارید. کمی از سینما حرف بزنیم. گفته بودید در کرواسی سینمای ۲۴ ساعته دارید. واقعا اینگونه است؟

■سینما امروز در کرواسی از حالت کلاسیک خارج شده است. یعنی مردم تنها برای دیدن فیلم به سینما نمی روند. هر سینما مجتمع تفریحی و تجاری شده است. در کنار سینما فروشگاه و رستوران و دیگر چیزها وجود دارد. چند سال پیش سینمای کرواسی به کما رفت. یعنی مردم تمایلی به سینما رفتن نداشتند و از طریق دی وی دی و اینترنت فیلمهای مورد علاقه شان



را می دیدند. به این صورت صنعت سینما در کرواسی در حال ورشکستگی بود. به همین دلیل مسوولان تصمیم گرفتند سینماها را بازسازی کنند. به هر حال راه حل این است که سینما در کنار نمایشگاه و مراکز خرید و فروش ساخته شود. یعنی تماشای فیلم تنها بخشی از دلایل خروج مردم از منزلشان برای تفریح باشد نه هدف نهایی.

■در ایران هر ساله جوایز مختلفی نصیب سینمای ایران می شود. در کرواسی هم سینما صنعت است و فیلمسازان مطرحی دارید؟

■کرواسی با انیمیشنهایش معروف است. شما سال گذشته اسکار را با فیلم جدایی بردید، ما نیز در انیمیشن اسکار را برده ایم. یکی از مطرحترین فستیوالهای انیمیشن جهان هر ساله در کرواسی برگزار می شود.

■شما سینما و تلویزیون ایران را پیگیری می کنید؟

■باید اعتراف کنم نه چندان زیاد چرا که بیشتر تلویزیون ملی کرواسی را می بینم و زمان زیادی هم برای تلویزیون دیدن ندارم. البته از آنجا که عاشق ورزش هستم، علاقه خاصی به شبکه سه دارم. درباره دیپلماسی فرهنگی صحبت کردم. به فیلم جدایی دقت کنید. به نظرم به مراتب در معرفی ایران به جهانیان از تمام سفرای ایرانی موفق تر عمل کرده است. (باخنده) البته به تازگی تلویزیون آذربایجان را هم پیگیری می کنم، به هر حال همسرم آذری است.

■شما از تئاتر شهر هم دیدن کردید؟

■بزرگترین سورپرایز من حضور در تئاتر شهر بود. عاشق تئاتر هستم. برادر و همسر برادرم در زمره بزرگترین هنرپیشه های تئاتر کرواسی هستند. همسر برادرم مدیر تئاتر کرواسی است. به این صورت خانوادگی با تئاتر آشنا هستم. یک روز به همراه برادر و زن برادرم به تئاتر شهر رفتیم و نمایشی از هملت بود. نمایشی بسیار سخت که فکر کنم در اروپا کمتر فردی بتواند آنرا ایفا کند اما در ایران نمایش آنقدر خوب بود که من و خانواده ام سورپرایز شدیم. از سوی دیگر بهترین قهوه اسپرسو در ایران آنجا سرو می شود. وقتی وارد تئاتر شهر شدم، فکر کردم وارد تئاتر ملی زاگرب شده ام. اما تالار وحدت نسکافه خیلی افتضاحی دارد.

■درست است که شما از اقوام ما هستید؟

■آنچه مهم است این است که هم کرواتها و هم ایرانیها دوست دارند بشنوند که این نظریه درست است. هر دو ملت دوست دارند این تئوری اثبات شود. مهاجرتها همیشه در تاریخ بوده اما جالب اینجاست که هر دو ملت با اشتیاق پذیرفته اند و دیگر مهم نیست که صحت دارد یا خیر. (می خندد) در یکی از نامه های داریوش اسمی از کرواتها برده شده و گفته قومی که زنها بر آنها حکومت می کنند. ما آن زمان پادشاه زن

بقیه در صفحه ۹۷

مرور زمان به خودی خود بسیاری از نگرانی‌ها را از بین می‌برد.
● دیل کارنگی



صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

بهار...!

آرام و قرار نداشتم. همچون دیوانه‌ها طول و عرض سالن بیمارستان را قدم می‌زدم و سیگار دود می‌کردم. یکی از پرستارها به سمتم آمد و گفت: «چه خبره آقا؟ مثلا اینجا بیمارستانه. اگه می‌خوایین سیگار بکشین تشریف ببرین بیرون. لطفا رعایت حال مریض‌ها را بکنین!» سیگارم را خاموش کردم و گفتم: «چشم خانم پرستار، دیگه نمی‌کشم اما شما هم اگه جای من بودین، همچین حالی داشتین و دل تو دلتون نبود!»

دو سال بود که با «ملیحه» ازدواج کرده بودم و چشم همه فامیل مخصوصا پدر و مادرم به چنین روزی بود تا تنها پسرشان صاحب یک پسر کاکل زری شود و ادامه دهنده نسلمان باشد. از تصور اینکه فرزندم دختر باشد تمام وجودم می‌لرزید چه برسد به اینکه این اتفاق واقعا بخواهد بیفتد! آن روز هم بعد از نه ماه انتظار لحظه موعود فرا رسیده بود. ملیحه را به بیمارستان رساندم و خودم همچون انسان‌های مجنون منتظر ماندم تا خبر پسردار شدنم را بدهند. بعد از ساعت‌ها انتظار کشنده بالاخره یکی از پرستارها از اتاق عمل بیرون آمد و با لبخند گفت: «مبارک باشه، بچه تون دختره، یه دختر ناز و خوشگل...» واژه دختر که از دهان پرستار بیرون آمد همچون مار گزیده‌ها فریاد زدم: «دروغ می‌گی، بچه من دختر نیست. من دختر نمی‌خوام!» پرستار با تعجب گفت: «خب نمی‌خوای که نمی‌خوای، چرا داد و هوار راه انداختی؟!» و سپس دور شد. من ماندم و تنی یخ کرده. قدرت حرکت نداشتم. حس و حال بدی داشتم. حالا جواب پدر و مادرم را چه باید می‌دادم؟ آنها در خانه منتظر بودند تا من با خوشحالی بروم و خبر پسردار شدنم را به آنها بدهم. خیلی عصبانی بودم. پارسال هم که زنم حامله شده بود، بچه‌اش دختر بود اما زنده نماند و من از اینکه زنده نماند و بچه مرده به دنیا آمد اصلاً ناراحت نشدم حالا این یکی هم دختر است. احساس می‌کردم غرورم شکسته شده است. نه ملیحه را می‌خواستم و نه دخترش را. برای برادرش پیغام فرستادم ملیحه را به خانه پدرش ببرد و سپس دو هفته بعد خودم با دادخواست طلاق به دیدنش رفتم. ملیحه شنیده بود که از دختردار شدنش خیلی عصبانی شده‌ام اما انگار باور نکرده بود. وقتی روبرویش ایستادم و دادخواست طلاق را به دستش دادم، خیلی گریه کرد. دخترش کنارش خوابیده بود. حتی نیم نگاهی هم به او نینداختم. می‌ترسیدم از اینکه مهرش به دلم بنشیند. ملیحه که گمان نمی‌کرد بخواهم او را به خاطر دختردار شدنش طلاق بدهم، در میان بغض و گریه گفت: «طلاق که چاره کار نیست. مگه من مقصرم که بچه‌مون دختر شده؟» دندانهایم را با خشم روی هم فشردم و گفتم: «حتما من مقصرم؟! من به تو گفته بودم که از دختر متنفرم، نگفته بودم؟ اما تو از لج من هم که شده دختر زاییدی! شناسنامه دختر ملیحه را گرفتم و برایش فرستادم. او هم که در این مدت غرورش حسابی جریحه دار شده بود به دادگاه آمد و خیلی زود از هم جدا شدیم. حال و احوال ملیحه و دخترش برایم اهمیتی نداشت. بی آنکه ذره‌ای عذاب وجدان داشته باشم یکی دو ماه بعد از جدایی با دختری که پدر و مادرم برایم انتخاب کرده بودند، ازدواج کردم.

***

همسرم «سروناز» خوشبختانه طی پنج سال سه پسر برایم به دنیا آورد. آن قدر از پسردار بودنم احساس غرور می‌کردم که انگار تمام دنیا مال من بود. بهترین امکانات رفاهی را برای پسرانم فراهم می‌کردم. فقط کافی بود برای خواستن چیزی لب تر کنند. هر چه می‌خواستند فی الفور برایشان مهیا می‌کردم. آنها نور چشم من و خانواده‌ام بودند و قرار بود ادامه دهنده نسل مان باشند. سال‌ها تند تند می‌گذشت. به چشم بر هم زدنی بیست و چند سال گذشت. در این سالها اما هیچ سراغی از ملیحه و دخترش نگرفتم. همچنان از دختر متنفر بودم و از اینکه او را از سر خودم باز کرده بودم، خوشحال! فقط دورادور و از طریق اقوام شنیده بودم که ملیحه دیگر ازدواج نکرده و دخترش را به تنهایی بزرگ کرده. برایم اهمیتی نداشت که ملیحه برای بزرگ کردن دخترش چقدر سختی کشیده و می‌کشد. او با دختردار شدنش جرم بزرگی مرتکب شده بود و باید تاوانش را پس می‌داد.

پسر بزرگم دیپلمش را گرفت و وقتی در کنکور پذیرفته نشد، پایش را توی یک کفش کرد که به خارج برود. هر چند جدایی از فرزند ارشدم سخت بود اما چون خودش می‌خواست، او را به خارج فرستادم. وقتی در آمریکا ساکن شد و توانست اقامت آنجا را بگیرد دو پسر دیگرم هم با اصرار خواستند که برای ادامه تحصیل نزد برادرشان بروند. آن دو را هم به پشت گرمی پسر بزرگم به آمریکا فرستادم. حالا دیگر حسابی تنها شده بودیم. سروناز هم مدام گله و شکایت می‌کرد و می‌گفت کاش لااقل نمی‌گذاشتم یکی از پسرانمان برود. هر چند دوری از آنها آزارم می‌داد اما خب، خودشان دوست داشتند بروند و من دلم می‌خواست پسران عزیزم را شاد و خوشحال ببینم. سالی یکبار به دیدنشان می‌رفتیم. زندگی در مملکت غریب افکارشان را عوض کرده بود. هر کدام سرگرم کار و زندگی خودشان بودند و با ما که پدر و مادرشان بودیم همچون میهمانی غریبه رفتار می‌کردند. هر چند رفتارهایشان ناراحتم می‌کرد با این وجود اما به روی خودم نمی‌آوردم و از هر آنچه در توانم بود برایشان دریغ نمی‌کردم. آخرین باری که به دیدنشان رفتیم برای هر کدامشان خانه و اتومبیل خریدم تا راحت زندگی کنند. سروناز که پسرانم را بیشتر از جانش دوست داشت گاهی شاکی می‌شد و می‌گفت: «تو این پسرا رو از همون بچگی لوس و ننر بار آوردی. هر چی خواستن گفتی چشم. بهشون اجازه دادی هر کاری می‌خوان بکنن. حالا هم که فرستادیشون اون سر دنیا و هر بار کلی براشون پول می‌فرستی. اونها به هوای درس خوندن رفته بودن اما حالا هیچ معلوم نیست با پول تو اونجا چه غلطی می‌کنن. خیال برگشتن هم که ندارن!» راستش گاهی در دلم حق را به سروناز می‌دادم اما خوشحالی پسرانم برایم کافی بود. جان من به جان این سه پسر بسته بود و باید آنها را به آرزوهایشان می‌رساندم.

پنج سالی از رفتن پسرانم می‌گذشت و هیچ کدامشان خیال بازگشت نداشتند و مدام می‌گفتند: «تا دکترامون رو نگیریم برنمی‌گردیم!» من هم دلشان را گرم می‌کردم و می‌گفتم: «تا وقتی درستون تموم بشه هر چقدر پول بخوایین براتون می‌فرستم. پس با خیال راحت درس بخونین و به چیزی فکر نکنین. من حاضرم جونم رو فدای خوشبختی شما بکنم!» و آنها هم تشکر می‌کردند و قول می‌دادند فرزندان خلفی برایم باشند و زحماتم را جبران کنند اما...

سروناز مدتی بود که افسرده و گوشه گیر شده بود. گمان می‌کردم





فروتنی مادرا خواستنی می کند و دوست داشتنی

● وارد بزرگ

دوری پسرانمان اورا به این روز در آورده امایک روز که دمغ و بی حوصله در خانه نشسته بودم، با کلی مقدمه چینی گفت:«می خوام یه حقیقتی رو بهت بگم. چیزی که سالها از ت مخفی کردم و حالا هم عذاب وجدان راحتم نمی ذاره!» این را که گفت قلبم هری ریخت پائین. با خودم گفتم نکند در مورد پسرانم است و حتما اتفاقی برایشان افتاده! با دلهره پرسیدم:«چی می خوای بگی؟ چی شده؟ چی رو از من مخفی کردی؟» سروناز بعد از چند لحظه سکوت، من و من کنان گفت:«مربوط به دخترته. می دونی، دخترت تو این سالها تقریبا هر ماه برات یه نامه می فرستاد امامن همه اونارو می خوندم و پاره می کردم. دوست نداشتم هیچ کدوم رو بخونی. می ترسیدم مهرش به دلت بیفته و از پسرامون غافل بشی. خب، من هم همیشه با تو موافق بودم ولی الان که سنی ازم گذشته می بینم کار تو درست نبوده. اون دختر هر چی باشه، بچه خودته. خون تو، توی رگ هاش جریان داره. الان دیگه مدت هاست نامه نفرستاده. حتما وقتی دیده تو جوابی بهش ندادی ناامید شده. نوشته بود که تورو با وجود اینکه می دونه ازش متنفری، از صمیم قلب دوست داره. می دونی، این روزا خیلی عذاب وجدان دارم. می دونم کارم درست نبوده. گناه اون دختر چیه؟ من می گم بیا با هم بریم دیدنش. من آدرس خونه شون رو از نامه هاش برداشتم. شماره تلفنش رو هم که تو یکی از نامه ها نوشته بود به امید اینکه تو بهش زنگ بزنی، دارم...» نگذاشتم حرف سروناز تمام شود. نگاه شماتت باری به او انداختم و گفتم:«حالا بعد از این همه سال این حرف ها رو می زنی که چی؟ بی خود به خاطر این مسائل عذاب وجدان نداشته باش و اصلا فکرش رو هم نکن!»

***

پزشک متخصص جواب آزمایش ها را به دستم داد و گفت:«متاسفانه نتایج آزمایشات نشون می ده که شما توی مغز تون یه غده سرطانی بدخیم دارین. پیشرفت این توده اونقدر زیاد بوده که کاری نمی شه کرد. شاید تا شش ماه بیشتر زنده نباشین البته همیشه به معجزه خداوند امیدوار باشین...» دیگر حرفهای دکتر را نشنیدم. مدتی بود که سردردهای وحشتناکی به سراغم می آمد. اوایل اهمیت نمی دادم و تصور می کردم به خاطر فشار کار و دوری از پسرانم است اما شدت درد آن قدر زیاد بود که چند باری از حال رفتم. حالا هم نتیجه آزمایش و سی تی اسکن نشان می داد که به سرطان مبتلا شده ام. تمام وجودم یخ کرده بود. درست مثل روزی که خبر به دنیا آمدن دختر ملیحه را شنیده بودم. قدرت حرکت نداشتم. نزد پزشکان حاذق دیگری هم رفتم اما حرف همه شان یکی بود. می گفتند بیماری ام خیلی پیشرفت کرده و هرجای دنیا هم که بروم علم پزشکی نمی تواند به کمکم بیاید. پاک روحیه ام را از دست داده بودم. سروناز هم مانند من در بهت و حیرت به سر می برد. خیلی زود در رختخواب افتادم. ترس از مرگ بر وجودم سایه افکنده بود؛ چنان سنگین و سخت که قدرت هر کاری را از من گرفته بود. دلم می خواست قبل از مرگ پسران دلبندم، نور چشمانم را ببینم. سروناز تلفنی به آنها خبر داد که حال من بد است و هر طور شده فورا به ایران بیایند. در آن شرایط فقط دیدن آنها آرامم می کرد و امیدم می داد. دو هفته بعد اما فقط پسر کوچکم آمد و بعد از دو روز وقیحانه گفت:«پدرجان، مرگ حقه. به نظر من اگر تا زنده ای تکلیف مال و اموالت رو روشن کنی بهتره. برادر ای بزرگم آن قدر سرشون شلوغه و درگیر کار و زندگی شون هستن که نتونستن بیان. من به نمایندگی از طرف اونا اومدم برای کارای انحصار وراثت و این جور چیزا...» از شنیدن حرفهای پسرم حسابی جا خوردم. انتظار نداشتم او بخواهد حالا که بعد از این همه سال به ایران و به دیدن پدر بیمارش آمده چنین حرفهایی بزند. بغض گلویم را گرفته بود و نتوانستم چیزی بگویم. سروناز با عصبانیت و دلخوری خطاب به پسرم گفت: «خجالت بکش پسر! پدرت هنوز زنده ست و اونوقت تو و برادرات به فکر سهم و ارث و میراث هستین؟!» حرفهای پسرم همچون ضربات پتک بر سرم فرود می آمد. چیزهایی که می شنیدم باور نمی کردم. به خاطر آوردم که چقدر پسر کوچکم را دوست داشتم. خودم هر روز او را به مدرسه می بردم و به خانه باز می گرداندم. حالا باورم نمی شد که او اینطور بی تفاوت و خونسرد و سنگدلانه از مرگ من و تقسیم ارث و میراث حرف می زد. پسر کوچکم با دلخوری به آمریکا برگشت و چند روز بعد پسر بزرگم تلفن زد و در یک مکالمه چند دقیقه ای و سرد از اینکه تکلیفشان را روشن نمی کنم، گله کرد. من با تمام وجودم در حق پسرانم محبت کرده بودم و حالا آنها چقدر بی عاطفه شده بودند، چقدر بی تفاوت و سرد! غصه بی وفایی فرزندان و بیماری ام حسابی زمین گیرم کرده بود. هر روز ضعیف تر و لاغر تر می شدم. سروناز می گفت به خاطر ظلمی که در حق ملیحه و دخترش کردم چنین عقوبتی به سراغم آمده. راستش، گاهی من هم با خودم چنین فکر می کردم اما قدرت و توان شکسته شدن غرورم را نداشتم. حس می کردم روزهای آخر زندگی ام است و سایه مرگ را بالای سرم می دیدم اما درست در لحظاتی که منتظر بودم عزرائیل جانم را بگیرد، اتفاقی افتاد که مرا به زندگی امیدوار کرد؛ اتفاقی که هیچ به آن فکر نمی کردم...

***

سروناز آن روز با خوشحالی خانه را مرتب کرد و دستی به سر و رویم کشید. می گفت قرار است یک میهمان عزیز به دیدنم بیاید. نور امیدی به قلبم تابید و با خودم گفتم حتما پسرانم از رفتارشان پشیمان شده و برای دیدنم آمده اند. صدای زنگ خانه که بلند شد، جانی دوباره گرفتم. سروناز در را باز کرد. پس از لحظاتی میهمانی که سروناز منتظرش بود در وارد شد. انتظار آمدن هر کسی را داشتم جز اینکه... در که باز شد، دختر جوان و زیبایی در حالیکه مغموم و معصومانه نگاهم می کرد وارد اتاق شد. سپس آرام کنار بسترم آمد و مرا در آغوش کشید و با گریه گفت:«باباجون، منو می شناسی؟ منم «بهار»، دخترت... الهی بمیرم برات، چی به روزت اومده؟...» نمی توانم حالی که در آن لحظات داشتم را توصیف کنم. احساس می کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده است. احساس سبکی می کردم؛ سبک و کاملا بی وزن. نفس های گرم دخترم به صورت و گردنم می خورد و صورت و دست هایم از بوسه ها و اشک های گرمش داغ می شد. چقدر شبیه من بود. چقدر مهربان بود. احساس می کردم به اندازه همه این سالها دلم برایش می تپد. دوست داشتم به اندازه همه این سالها اشک شوق بریزم اما نمی توانستم. انگار همه وجودم چشم شده بود تا خیره نگاهش کنم. بهار همچنان گریه می کرد. دستانم را در دستانش گرفته بود و می گفت:«الهی که درد و بلات بخوره تو سرم بابا، اگه می دونستم مریضی زودتر می اومدم...» به سروناز نگاه کردم. او هم آرام آرام اشک می ریخت. می دانستم کار اوست. او دخترم را به خانه آورده بود و چه خوب کاری کرده بود...

***

یاد صحبت برادر ملیحه در روز تولد بهار افتادم که وقتی ناراحتی ام را در بیمارستان دید گفت: چرا پکری؟ آدمی که دختر نداشته باشه لذت پدر بودن رو درست و حسابی نمی فهمه... این روزها، بهار هر روز به دیدنم می آید. چنان مهربانانه و خالصانه محبتش را نثارم می کند که انگار نه انگار من در حق او و مادرش چقدر جفا کرده ام. هر بار که با گریه از او می خواهم مرا ببخشد، صورتم را غرق در بوسه می کند و می گوید: «این حرفارو نزن. هر چی بوده گذشته و تموم شده رفته. در ضمن مامان هم هیچ کینه ای از شما به دل نداره!» و در حق ملیحه چقدر جفا کرده ام. فرشته ای که در تمام این سالها نگذاشت تخم نفرت از پدر در دل این دختر جوانه بزند با اینکه حق داشت چنین کند. بهار بر خلاف پسرانم دختر فهمیده و تحصیلکرده ای است و کارهای حقوقی یک شرکت بزرگ و معتبر را انجام می دهد. هر چند به ثروت و پول من هیچ نیازی ندارد اما من برای کم شدن بار عذاب وجدان و گناهانم بی آنکه بهار بداند و خبر داشته باشد بیشتر دارو ندارم را به نام او و مادرش کرده ام که روی دیدن او را هم ندارم. بهار که می آید و کنارم می نشیند، با حالی نزار به او می گویم:«حالا با تمام رگ و پوستم لذت پدر بودن رو حس می کنم. خوب شد که اومدی بهار. حالا می دونم که بعد از مردنم کسی هست که برام گریه کنه!» و بهار سرم را در آغوشش می فشارد و می گوید:«این حرفا چیه باباجون؟ من تازه شما رو پیدا کردم. مگه می ذارم بری و تنهام بذاری؟ تازه، چیزی به عید نمونده. دلم می خواد امسال با پدر عزیزم کنار سفره هفت سین بشینم و سال جدیدم رو شروع کنم...» می دانم که می خواهد با این حرف ها به من روحیه بدهد. از چشمان پر از اشکش پیداست که می داند اوضاع رو به وخامت گذاشته. من اما این روزها دیگر از مرگ نمی ترسم. آرزو دارم در آغوش دخترم جان بسپارم؛ «بهار» با آمدنش بهار واقعی را به خزان قلبم هدیه کرد...

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقاشی شبیه اما بی‌شباهت

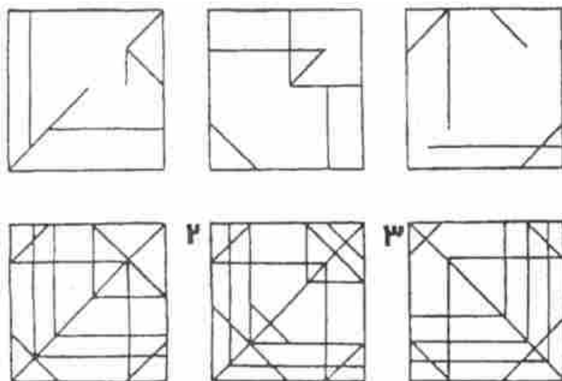
در دو تصویر زیر یکی زنی را نشان می‌دهد که چای تازه دم کرده و دیگری مردی را نشان می‌دهد که در بیابان خرگوشی را با خنجرش تهدید می‌کند. اما این دو تصویر که در ظاهر هیچ شباهتی به هم ندارند در ۵ مورد کاملاً شبیه می‌باشند که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.



کدام طناب

این پسربچه برای دست یافتن به یک سبد پر از سیبهای خوشمزه فقط یک انتخاب دارد تا یکی از این طنابها را بکشد ولی نمی‌داند کدام را انتخاب کند. آیا شما می‌توانید در انتخاب صحیح به او کمک کنید؟





شکل را بسازید

در اینجا سه مربع در بالا می‌بینید که با روی هم قرار دادن آنها یکی از سه مربع پایین ساخته می‌شود. شماره مربع ساخته شده را بگویید.

شکلهای پنهان در تصویر درون وان حمام

این پسر بچه مشغول حمام کردن است اما در این تصویر ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید و برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

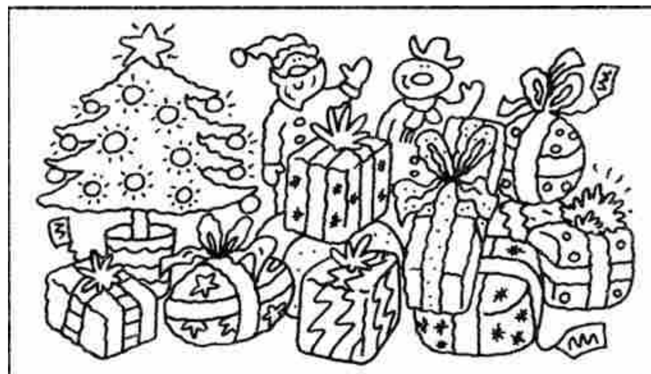






ده اختلاف در تصویر

در ایــن دو تصویــر که در نگاه اول کاملاً شــبیه به هم به نظر می آیند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را بیابید.





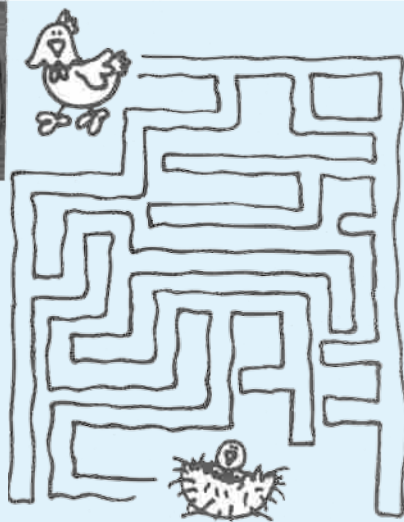
نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بر داشته و نقاط را از شماره یک تا ۲۹ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



مارپیچ

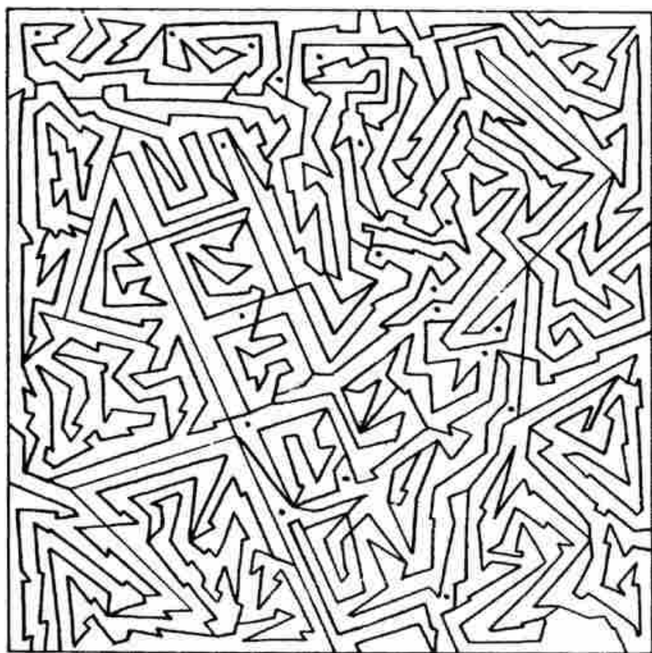
ایــن مــرغ بــرای پیــدا کــردن جوجه‌اش می‌بایســت از میــان این خطــوط درهــم بگــذرد آیا می‌توانیــد به او کمک کنید؟



پاسخها در صفحه ۸۹

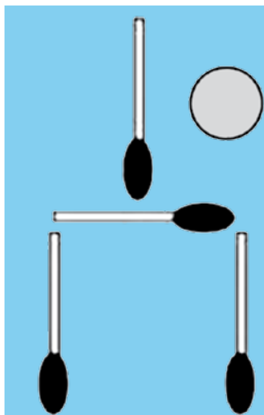
نقاشی گمشده

در میان این خطوط کج و معوج و نقاط در هم ریخته یک نقاشــی گم شــده اســت. برای آنکه آن را پیدا کنید کافی اســت خانه‌هایی را که نقطه‌های ســیاه دارند رنگ کنیــد. امــا دقت کنید تــا هنگام رنگ کردن از خطوط خارج نشــوید تا در پایان کار نقاشی تان بهتر به دست بیاید.



فقط با دو حرکت

در اینجــا ۴ چــوب کبریــت را می‌بینیــد که ماننــد یــک خاک انداز کنار هم چیده شــده‌اند و دایره‌ای هم به عنوان یک تکه آشغال در کنار آن قرار دارد. حــال می‌خواهیم که فقط بــا دو جابجایــی در چــوب کبریتها، آشــغالی را که در خارج از خاک انداز قرار دارد، درون آن بگذارید.



در این جهان نیاز به دوست داشتن و ستایش شدن بیش از نیاز به نان است

●مادر ترزا

گفتگو: لیلا خانی
تنظیم: علی کیانی موحد

اختصاصی با علی لهراسبی

به خاطر شادمهر ممنوع الکار شدم

داستان زندگی جالبی دارد. اینکه چگونه پسری به اجبار پدرش سمت رشته الکترونیک می‌رود و سرانجام به موسیقی روی می‌آورد بسیار خواندنی است. زندگی برای علی لهراسبی بالا و پایین زیادی داشته که در گفتگوی اختصاصی با مجله اطلاعات هفتگی به آنها و دغدغه‌های این روزهایش پرداخته است.

***رشته تحصیلی شما الکترونیک است. چرا رشته تحصیلی خودتان را دنبال نکردید؟**

**رشته دانشگاهی من الکترونیک بود و مدرکم را گرفتم. همراه درس خواندنم، موزیک کار می‌کردم و یک جورایی اواخر دانشگاه به شدت آلوده موسیقی شدم!

***چه اتفاقی افتاد این کار را به صورت جدی دنبال کردید؟**

**در واقع می‌خواستم یک نوازنده پیانو شوم. زمانی که دنبال پیانو رفتم، در مقطعی پیشرفتم خیلی خوب بود اما به تدریج نوازندگی پیانو را کنار گذاشتم و به دنبال دیگر علائقم رفتم. به دلیل اینکه آدم بسیار مهیجی هستم یعنی دنبال هیجان می‌گردم. تحصیل و موسیقی، شرکت کوچکی با دوستانم تاسیس کردم و دنبال کار الکترونیک رفتم اما کمی بعد دچار مشکل اقتصادی شده و شرکتمان را جمع کردیم. در آن زمان بود که به صورت جدی خوانندگی را دنبال کردم و متوجه شدم در دنیای تبلیغات می‌توانم کار کنم. از سویی خودم داستان می‌نوشتم. به این ترتیب با دوستانم شرکت تبلیغاتی زدم و کمی بعد با مهدی عابدینی آشنا شدم. سال هشتاد یک که با مهدی آشنا شدم بسیار به وی احساس نزدیکی کرده و شرکت خودم را رها و از آن هنگام تا به امروز در یک شرکت مشغول به فعالیت هستم. همکاری در این شرکت سرنوشتم را عوض کرد و ماجرا طور دیگری شد.

*** کار اصلیتان تبلیغات است و در کنارش خوانندگی می‌کنید؟**

**خیر، تبلیغات و خوانندگی برای من دو کار مجزا نیست. بلکه همزمان با یکدیگر این دو کار را انجام می‌دهم. من یک خواننده هستم اما چون خودم همیشه اعتقاد داشتم که اگر شغلت کار هنری باشد، مجبور هستی همه کار انجام دهی، باید یک شغل هم داشته باشی. خوانندگی برای من شغل نیست بلکه عشق است! شغل من تبلیغات است اما اولویت اصلی من با خوانندگی است. در شرکت هم همه می‌دانند که وقتی پای موسیقی در میان باشد، تمام کارها و جلسات کنسل است!

*** نظر خانواده‌تان در این زمینه چه بود؟**

**چون پدرم بازنشسته نیروی هوایی است و یک خانواده با دیسیپلین نظامی داشتیم، تا زمانی که به دانشگاه می‌رفتم، واقعا همه خط زندگی‌ام را پدرم تعیین می‌کرد و من باید یا پزشکی می‌خواندم و یا الکترونیک و راه دیگری هم نداشتم! برادران دیگرم نیز مثل من بودند. یکی از آنها امروز گرافیست شده و دیگری در کار کامپیوتر. یعنی همه باید درس می‌خواندیم! زمانی که دانشگاه رفته و درسم تمام شد و رضایت پدرم جلب شد، کار موسیقی را به صورت جدی آغاز کردم.

***زمانی که می‌خواستید خواننده شوید، به شهرت هم فکر می‌کردید؟**

**همه آنها که کار هنری انجام می‌دهند به مشهور شدن فکر می‌کنند و هر کس که می‌گوید نه، دروغ می‌گوید. اولش فکر می‌کنید که وای، چقدر مشهور بودن خوب است اما به مرور زمان متوجه می‌شوید که این شهرت هیچ فایده‌ای ندارد و به اصطلاح هیچی توش نیست!

***وضعیت موسیقی کشور را این روزها چگونه می‌بینید؟**

**در کل موسیقی در ایران مظلوم است. به عنوان مثال در کشورمان دو واژه مجاز و غیر مجاز داریم که باعث می‌شود مرزبندی در موسیقی به وجود بیاید. این مرزبندی به موسیقی ما لطمه می‌زند و غیر عادلانه است. از سوی دیگر شبکه‌ای ماهواره‌ای آکادمی موسیقی راه انداخته و یک جوان با دو یا سه ماه کار موسیقی در آنجا به شهرت می‌رسد و این شهرت تا جایی پیش می‌رود که دانلود آهنگهایش از آهنگهای یک خواننده مجاز مطرح داخل ایران بیشتر است! دلیلش خوب بودن او نیست، بلکه چون در یک شبکه غیر مجاز ماهواره‌ای کارش اجرا شده مورد قبول جامعه قرار گرفته است. مردم ما نیز که علاقه خاصی به حواشی دارند. مثلا با یک شایعه، بلیت‌های یک کنسرت فروش می‌رود و یا با دیدن عکس یادگاری یک خواننده ممنوع الکار می‌گردد. از سوی دیگر گوش دادن به موسیقی اپیدمی شده است. یعنی کافی است یک آهنگ مد شود تا همه در هر جایی آن را گوش دهند و معنی و مفهوم ترانه و آهنگ نیز برایشان مهم نیست. تنها روی مد روز بودن، مهم است.

***به نظرتان، کدام کار باعث شناخته شدنتان بین مردم شد؟**

**سال ۷۹ با دریایی‌ها مطرح شدم و با «حس غریب» به شهرت رسیدم.

*** فکر می‌کنید کدام ترانه‌ای که خوانده‌اید به زندگی شخصیتان شباهت دارد؟**

**همه ترانه‌هایی که اجرا کرده‌ام به حسهایم نزدیک هستند اما «نجاتم بده» جزء بهترینهای زندگی‌ام است. «ضربان» اونی که مدعی بود عاشقته و فاصله‌ها.



*** شما تیتراژ بسیاری از سریالها را اجرا کرده‌اید. آیا پیشنهاد بازیگری هم داشته‌اید؟**

**بله اما به این موضوع فکر نمی کنم. بازیگران زیادی به خوانندگی روی آوردند اما از آنها استقبال نشد به دلیل اینکه سطح بازیشان خیلی بالاتر و بهتر از خوانندگی‌شان بود. زمانی پیشنهاد بسیار خوب و وسوسه برانگیزی به من شد که کمی ذهن مرا قلقلک داد. در این باره با آقای تارخ مشورت کردم و او با این کار مخالفت کرد. به خاطر مخالفتش از وی تشکر می کنم. او گفت برای آنکه سمت بازیگری بروی باید پیش زمینه‌ای داشته باشی و حداقل در کلاسهای مختلف بازیگری شرکت کنی. من چند وقتی تجربه کار در تئاتر را داشتم و با توجه به سختی‌هایی که در آنجا مشاهده کردم، پیشنهاد بازیگری را رد کردم.

***راز ماندگاری در تیتراژهای تلویزیونی؟**

**اول از همه وسواس. وسواس که همه جا دست و پاگیر زندگی من است و خیلی مواقع مرا از کارهای مختلف عقب می‌اندازد. تیتراژ مقوله عجیبی است و با یک موسیقی که بیرون می‌دهید بسیار متفاوت است. به خاطر اینکه باید موسیقی ساخته شود که به فیلمنامه و قصه سریال مرتبط بوده و برخی مواقع به هم کمک می کند. یعنی وقتی سریال یا فیلمی را مشاهده کردید و در انتها ترانه تیتراژ را گوش دادید، یاد سریال یا فیلم و سکانسهای مختلفش بیفتید. رمز موفقیت تیتراژ این است که موسیقی باید طوری ساخته شود که وقتی سریال را از آن گرفتید بتواند به تنهایی خودش را مطرح کند. این اشکال در اکثر تیتراژها وجود دارد که آن موسیقی تنها به درد آن فیلم و سریال می‌خورد و بعد از آن دیگر استقبالی از آن نمی‌شود.

*** چه شد که موسیقی فاصله‌ها بسیار مطرح شد؟**

**این موضوع به انتخاب ترانه و موسیقی و تنظیم آن بستگی دارد. چون اعتقاد دارم کسانی که موسیقی فیلم تولید می کنند، تخصصشان در موسیقی فیلم است، نمی‌توانند موسیقی تیتراژ خوبی بسازند و به همین دلیل موسیقی تیتراژهایی که می‌خوانم را خودم باید بسازم. وقتی تیتراژ می‌خوانید باید یک اتفاق جدید ایجاد کنید. در فاصله‌ها، سه عشق موازی وجود داشت. یک عشق غلط، یک عشق قدیمی و یک عشق پدر به پسر. هر کس در فکر اولیه خود عشق غلط را می‌نویسد که ترانه‌ای منفی می‌شود و یا عشق قدیمی را می‌نویسد که تکراری است. سر این موضوع خیلی فکر کردیم و سرانجام عشق پدر به پسر را نوشتیم. به همین دلیل کارمان متفاوت شد و بین مردم جا افتاد. می‌خواهم بگویم برای برخی تیتراژها زمان زیادی می‌گذاریم و شاید به اندازه تولید یک آلبوم وقت می‌گذاریم.

*** پیشنهاد خواندن تیتراژ چگونه به شما داده شد؟**

**در آلبوم دریایی‌ها با دکتر چراغعلی همکاری داشتم. مرحوم رسام آلبوم من را گوش داده بود و از آنجا که موسیقی سریال دریایی‌ها نیز به عهده دکتر چراغعلی بود، یک روز مرا به دفترش دعوت کرد و درباره موسیقی تیتراژ آن کار حرف زدیم و به این ترتیب همکاری من با تلویزیون آغاز شد. بعد از دریایی‌ها پیشنهادی نداشتم و برایم تعجب داشت. تا اینکه در سال ۸۴ در برنامه زنده‌ای به نام مهتاب حضور داشتم که پس از آن برنامه خانمی با من تماس گرفت و خودش را منشی جمشید مشایخی معرفی کرد و از من خواست به دفترش بروم. از آنجا که استاد مشایخی از بازیگران محبوب من بود و بسیار دوستش دارم، از این پیشنهاد استقبال کردم. به دفتر آقای مشایخی رفتم و استاد گفت از تیتراژ دریایی‌ها و حس غریب خوشم آمده و در کاری به نام پیله‌های پرواز قرار است با آقای شامحمدی کار کنم و تیتراژش را بخوان. «اونی که مدعی بود» را پیشنهاد دادم. استاد گوش داد و خوشش آمد. گفت خودم دنبال مجوز کارت می‌روم و به اینگونه با لطف آقای مشایخی کار من در تیتراژ پیله‌های پرواز پخش شد و دوباره به تلویزیون بازگشتم.

*** آلبوم تصمیم، سر و صدای فراوانی راه انداخت. از جمله همکاری شما با شادمهر عقیلی از جمله این حواشی بود. آیا این همکاری حقیقت داشت؟**

**بله، به خاطر همین همکاری بود که تا مدتی ممنوع الکار شده و تمام کنسرتهایم در بهترین موقعیت کنسل شد. واقعا خودم نمی‌دانم چرا این اتفاق افتاد؟!

*** این ممنوع الکاری به خاطر وجود شادمهر بود؟**

**بله چون سه ترک را شادمهر ساخته بود. شادمهر دوست قدیمی من است. یعنی اولین موزیکهای من پیش از همکاری با آقای چراغعلی با شادمهر بود. خودم به شدت او را دوست دارم و به اعتقاد من در موسیقی پاپ نفر اول بوده و هست و خواهد ماند!

***شما کنسرتهای فراوانی اجرا کردید. در کنسرتها هوادارانتان را سورپرایز می کنید؟**

**بله، بسیار زیاد. در آخرین اجرایم هنگام کنسرت ویدیوهایی هم پخش می‌شد و در هر کنسرتم نوازنده‌های عجیب و غریب می‌آورم. به عنوان مثال در آخرین کنسرت نوازنده‌ای به نام محمد رجب زاده را از آبادان آوردم که تمپو می‌نواخت و آن‌قدر کارش خوب بود که مردم به احترامش چند دقیقه ایستاده و دست زدند. در کنسرت جدیدم نیز یک نوازنده از کرمانشاه با سازی عجیب می‌آورم.

***انرژی‌تان برای ادامه کار از چیست؟ آلبومها یا اجراهای زنده؟**

**جفتش اما واقعیت این است که از اجرای کنسرت انرژی بیشتری می‌گیرم و بسیار تاثیر گذار است. به اعتقاد من خواننده مدت زیادی زحمت می کشد و نتیجه‌اش را در این سه ساعت کنسرت می‌گیرد.

*** برای نوروز ترک ویژه‌ای دارید؟**

**بله، ترک ویژه‌ای مخصوص عید دارم که به زودی در اینترنت قرار است پخش شود.

***اگر قرار باشد به دوره سنی خاصی برگردید، کدام دوره است؟**

** دوران دبیرستان چراکه در مقطع سنی خاصی هستید که دغدغه چیزی را ندارید و به بلوغ سنی از احساسات رسیده‌اید. تفکرات آدم در آن دوره رو به رشد و تغییر است. به نظرم بین ۱۴ تا ۱۸ سالگی بسیار بی‌نظیر است و اسم آن دوره را باید لحظات طلایی و احساسی زندگی بگذاریم.



*** اوقات فراغت خود را چگونه می گذرانید؟**

**اگر اوقات فراغتی وجود داشته باشد یا سمت بیلیارد می‌روم یا فوتبال و یا شمال.

*** سال ۹۱ برایتان چگونه گذشت؟**

**باورتان می‌شود اصلا نمی‌دانم چگونه بود. آن‌قدر تند و سریع بود که متوجه گذرش نشدم! هنوز در شوک گذر سال ۹۱ هستم.

*** خودتان را آدم موفقی می‌دانید؟**

**بله اما در کل. همیشه فکر می کنم چیزی کم است. باورتان نمی‌شود وقتی در کنسرت آهنگی را اجرا می کنم و مردم از آن خوششان می آید اما در آن لحظه به خودم می‌گویم می‌توانستم کارم را بهتر اجرا کنم و مردم بیشتر خوشحال شوند. در کل رضایت کامل از هیچ چیز ندارم. البته این خصلت خوبی است چرا که وقتی راضی باشی جای پیشرفتی نداری و شاید رو به پایین حرکت کنی.

*** بزرگترین آرزویتان چیست؟**

**اول سلامتی خانواده و به عنوان هنرمند آرزویم این است که کاری ارزشمند از من بجا بماند. به شخصه دوست دارم آهنگهایی اجتماعی بخوانم که در سال ۹۲ این اتفاق خواهد افتاد.

■



اتلاف وقت، خودکشی واقعی است

●یونگ

بقیه از صفحه ۱۱

محمدعلی کشاورز: پزشکی قبول شدم اما...

**یک فیلمی قبلا آقای فرخ غفاری ساخته بود به اسم «جنوب شهر» که در سینمای مایاک نشان دادند آن موقع سرتیپ نادر باتمانقلیچ وزیر کشور بود، شب سوم آمده بود فیلم را دیده بود و بلافاصله دستور توقیف فیلم را داد و آقای فرخ غفاری را هم همان شب بازداشت کردند.

آقای کشاورز! می‌شود گفت که تقریبا با همه کارگردان‌ها کار کرده‌اید بجز آقای مسعود کیمیایی؟

**بله می‌شود اینطور گفت. با کیمیایی کار نکردم چون آن موقع بچه‌هایی که در بخش تئاتر وزارت فرهنگ و هنر بودند حق این را که در هر فیلمی بازی کنند، نداشتند و تعهد داشتند که فقط فیلم‌های درجه یک و هنری بازی کنند، که در آنجا من یادم است آقای کیمیایی فیلم قیصر را می‌خواست بسازد که از من هم دعوت کرد، اما چون ما اجازه نداشتیم من نرفتم. نقش من را آقای جمشید مشایخی بازی کرد.

ظاهرا شما از سینمای کیمیایی خوشتان نمی‌آید؟

**درست است، من خیلی از تم کارهای کیمیایی خوشم نمی‌آید.

بدترین نقشی که بازی کردید و پشیمان هستید چه بود؟

**من از فیلم‌هایی که بازی کردم پشیمان نیستم.

مشکل مهم سینمای ایران از نگاه محمدعلی کشاورز؟

**در تلویزیون و تئاتر و سینما، چیزی که الان نداریم یا به صورت کامل و ایده‌ال نداریم، تهیه کننده خوب است. بسیاری از مشکلات و مفاسد ناشی از تهیه کننده نامناسب، کار نابلد یا کاسبکار است. الان مثلاً کسی که گاوداری دارد و پولدار است می‌آید تهیه کننده سینما می‌شود! همین است که نجابت را از سینمای ما برده است و باعث این مشکلات و فسادها شده است.

اگر وارد عرصه بازیگری نمی‌شدید دلتان می‌خواست چه شغلی داشته باشید؟

**نمی‌دانم روزگار به چه صورت رقم می‌خورد؟ البته من اول در دانشکده پزشکی قبول شدم، ولی وقتی برای اولین بار به سالن تشریح اجساد رفتم، دیدم که نمی‌توانم!

چه نقشی را دوست داشتید بازی کنید اما نکردید؟

**من خیلی دوست داشتم نقش یک رهبر ارکستر را بازی کنم، الان که دیگر پیر شدیم و از کار افتادیم. گفتند چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو.

شما تا به حال عاشق شدید؟

**بله، یک بار عاشق شدیم و برای همیشه عشق را کنار گذاشتیم و برای هفت پشتمان بس است!

می‌شود بگویید داستان چه بوده؟

**دختری که گرفتمش عاشقش بودم دیگر.

می‌توانید بگویید داستان چه بود؟ بازیگر بود؟

**نه بازیگر نبود، مارفتیم خواستگاری و ازدواج کردیم و کمی بعد جدا شدیم، تلخی آن هنوز با من هست، البته ثمره آن هم نلی، دخترم است که همه چیزم است و در کار هنری هم بسیار فعال است.

این روزها شما در خانه چه کاری انجام می‌دهید؟

**من فقط کتاب می‌خوانم.

چه کتابی؟

**تمام کتاب‌های من درباره ادبیات است.

آخرین کتابی که خواندید چه بوده؟

**کتاب «خاکستر هستی» که محمدجعفر محجوب نوشته و به نظر من لازم است تمام کسانی که کار سینما و تئاتر می‌کنند این کتاب را بخوانند تا ببینند تاریخ ادبیات ما چه سوژه‌های گردن کلفتی برای ساختن فیلم و سریال دارد.

بامعرفت‌ترین دوست محمدعلی کشاورز؟

**علی نصیریان.

شما، آقایان علی نصیریان، جمشید مشایخی و عزت‌الله انتظامی، چهار پیشکسوت و تفنگدار سینمای ایران هستید، هر کدام را چطور توصیف می‌کنید؟

**علی نصیریان، نویسنده، کارگردان و بازیگر ایرانی است و کمتر کسی اینها را با هم دارد. عزت‌الله انتظامی، آدمی واقعا دلسوز، هم در زندگی شخصی هم در زندگی هنری و جمشید مشایخی به پای این سه نمی‌رسد، ولی آکتور خوبی است.

شما از مردم ایران راضی هستید؟

**من مردم پایین شهر را خیلی دوست دارم. پایین شهری‌ها مانند کف دست می‌مانند، زلال، شفاف و بامعرفت! هیچ جای دنیا شرافت و انسانیت ایرانی‌ها را ندارد.

بدترین عادت مردم ایران چیست؟

**دروغگویی!

آقای کشاورز اصفهانی‌ها چه جور آدم‌هایی هستند؟

**برعکس آنچه که می گویند بسیار آدم‌های ساده‌ای هستند.

زرنگ نیستند؟

**نه، می گویند که خیلی زرنگ هستند، امادر کارشان حسابگر هستند؛ یعنی اگر مهمانی بروید آنجا صاحبخانه می‌نشیند و می گوید گز می‌خورید، اگر بگویند آره، می گوید خوب بروید بخرید. (می‌خندد)

دلتان می‌خواهد به اصفهان برگردید؟

**دلم می‌خواهد به اصفهان برگردم، هنوز نفهمیدند پل‌هایی که آنجا ساختند با چه ماده‌ای بوده که ۴۰۰ سال است چیزی نشده، اما بی آبی رخ اصفهان را که زاینده‌رود است، گرفته است. تا آب به زاینده‌رود برنگردد، من هم به اصفهان برنمی گردم!

آخرین نقش سینمایی که بازی کردید چه بود؟

**در فیلم فرزند صبح، نقش معلم و استاد امام خمینی را بازی کردم که حالا نمی‌دانم آن قسمت را پخش می کنند یا نه؟

چه صحنه‌ای است؟

**امام و استادش روبه‌روی هم می‌نشینند، امام که نقش ایشان را عبدالرضا اکبری بازی می کند یک انگشتری را که استادش به ایشان داده بود، آن را از دستش درمی آورد و به او می‌دهد و می گوید من را دعا کن، استاد امام هم می خندد و می گوید تو هم من را دعا کن.

چیزی که الان محمدعلی کشاورز از مسئولان می‌خواهد؟

**من تعجب می کنم چرا تلویزیون این شهرکی را که علی حاتمی ساخت اسمش را گذاشت شهرک غزالی؟ چرا نگذاشت شهرک علی حاتمی؟ درست است که فیلم‌های علی حاتمی جاودانه خواهند ماند، اما باید این نامگذاری هم می‌شد و به نظرم در این مورد تلویزیون یک مقداری بی‌مهری کرد. ■



برای آن کس که ایمان دارد، ناممکن وجود ندارد

ویژه نامه نوروزی جهان سینما بر روی دکه‌ها



شماره ۳۶۰ مجله جهان سینما چهارشنبه ۱۶ اسفند منتشر شده و هم اکنون بر روی دکه‌های مطبوعاتی سراسر کشور قابل خرید است. این شماره که ویژه عید نوروز سال ۹۲ می‌باشد، سرشار از مقالات، مصاحبه‌ها و مطالب خواندنی سینمایی است. گفتگوی تفصیلی با محمد کاسبی، برنامه اکران‌های نوروزی سینمای ایران و سریالهای ویژه نوروزی شبکه‌های مختلف سیما به همراه پرونده فیلم «دفترچه خطوط نقره‌ای» از جمله مطالب مهم و خواندنی این هفته‌نامه سینمایی می‌باشد. ضمناً این نشریه دهمین سال انتشار خود را تجربه می کند که از طرف بروبچه‌های جنگ هنر دهمین سالگرد انتشار آن را به آقای عباس تهرانی صاحب امتیاز این نشریه که از افراد باسابقه در مدیریت مطبوعاتی و هنری است و نیز به آقای محمد سلیمانی که سالها سابقه فعالیت هنری و مطبوعاتی را در کارنامه خویش دارد تبریک می گوئیم. خواندن این شماره مجله جهان سینما با قیمت ۲۰۰۰ تومان روی پیشخوان روزنامه‌هاست.

به تهیه کنندگی مرتضی شایسته

محمدرضا لطفی ساروخ را می‌سازد



محمدرضا لطفی در گفتگو با خبرنگار اطلاعات هفتگی گفت: این فیلم در ژانر وحشت است و از فرم و ساختار نویی بهره می‌برد که تاکنون در ایران تجربه نشده، برای این فیلم تحقیقات گسترده دو ساله‌ای انجام شده و امتیاز آن صد در صد ایرانی بودن جنس ترس اش است. ما برای این فیلم یک فاز مستند هم داریم که سهم بسیار مهمی دارد و برای آن برنامه‌ریزی خاصی انجام داده‌ایم.

لطفی همچنین در ادامه گفت: قصه فیلم بر پایه یک داستان حقیقی شکل گرفته است و بازیگران به استثنای چند کاراکتر همگی شخصیت‌های واقعی هستند که نقش خود را جلوی دوربین ایفا می کنند. در این فیلم از چند کارشناس مذهبی مطلع در امور ماورایی و متافیزیک هم استفاده شده است.

لطفی در انتها اذعان داشت: پیش از جشنواره پروانه ساخت فیلم را دریافت کرده‌ایم و در حال حاضر به دلیل متفاوت بودن شیوه تولید فیلم وجب به وجب در کوچه پس کوچه‌های شهر به دنبال لوکیشن و آدم‌های مورد نظر هستیم و قصد داریم تا در فصل بهار فیلمبرداری را آغاز نماییم.

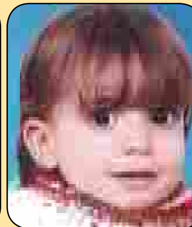
شایان ذکر است که این فیلم اولین تجربه بلند همکاران محمدرضا لطفی محسوب می‌شود و پیش از این وی سالها به عنوان روزنامه‌نگار، نویسنده سینمایی و منتقد در مطبوعات حضور داشته است و همچنین چند سریال و تله فیلم هم به عنوان نویسنده در کارنامه خود دارد. دستیاری کارگردان برای چند کارگردان و ساخت چند فیلم کوتاه و مستند از دیگر فعالیت‌های او به شمار می‌رود.

ویرایش

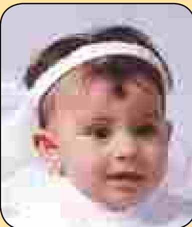
شکوفه های زندگی

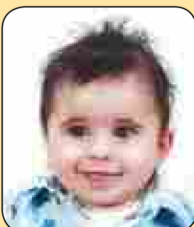

شایان قاسمی


کیمیا خونرز


ستایش احمدی


ماهان سربندی


فاطمه کلهر


مهبود ولی‌زاده


امیرحسین اسماعیلیان


رضا حسینی

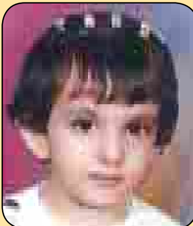

تورج درویشوند


امیرعباس زینلی


ایلیا زمانی


محمدرضا داودی


نیلوفر داودی


حلما خادمی

بقیه از صفحه ۴۱

احمد نجفی: من بچه خرمشهرم

***سقوط خرمشهر کجا بودید؟**

**ما برای انتقال مجروحان به دورود آمده بودیم که شنیدیم خرمشهر سقوط کرد. اما آنجا یک اتفاق جالب افتاد، نزدیک بود ما را در دورود بگیرند، چون آن روزها شایع شده بود یک هواپیمای آمریکایی را زده‌اند و مردم فکر می کردند من هم آمریکایی هستم!

***ولی واقعا سوال است! شما چرا آن‌قدر شبیه آمریکایی‌ها هستید؟**

**من شبیه آمریکایی‌ها نیستم! غلط کردند. آنها شبیه من هستند. ما خوبیم آنها سعی کردند مثل ما شوند! قبل این که آمریکا متولد شود آن موقع که جد من چشم سبز داشته، اروپا فتح نشده بود که ما خودمان آن نژاد را درست کردیم آنها خبر ندارند (خنده) ما چون از مادر بختیاری بودیم، این ظاهر ما به خاطر آن است، می‌دانید آنجا چشم روشن و بور دارند. خود ما این را به وجود آوردیم که آمریکایی‌ها چشم سبز هستند، در صورتی که واقعا این طور نیست، تمام هنرپیشه‌های خانم ۹۰ درصد لنز سبز گذاشتند.

***بعد چه کردید؟**

**آمدم دوباره برای ادامه تحصیل فوق لیسانس رفتم. باز به دلیل سقوط خرمشهر و از دست دادن منابع پولی مجبور شدم کار کنم تا نصفه‌های فوق لیسانس گرفتم و ول کردم شروع کردم به کار کردن. کار در خارج آن‌هم در آمریکا خیلی سخت است. من در پارکینگ کار کردم، راننده تاکسی بودم. کمی بعد، خودم شرکت زدم بچه‌های ایرانی هم همه آمدند و یک شورای تعاونی درست کردم. بعد از آنجا بلافاصله رفتم سراغ لموزین تشریفاتی... خوردم زمین. به خاطر المپیک ۱۹۸۴. خوب ۸۰ آمریکایی‌ها نرفتند روسیه ۸۴ هم تحریم بود همه چی خوابید پدرمان در آمد هر چی ماشین خریده بودیم رو دستمان ماند. آن موقع ماشین‌هایی که خریده بودیم ۵۰ یا ۶۰ هزار دلار بود بدهکار بودیم، یک دوستی یک حرف بزرگی به من زد گفت تو در یک بیزینسی داری کار می کنی که از پشتش دود می آید این کار نیست، فردایش ماشین را فروختم آمدم ایران ۱۳۶۶ یا ۱۳۶۵ آمدم با کیمیایی در کارگاه آزاد به عنوان قائم‌مقامش آن موقع فیلم «شیرک» مهرجویی می‌خواست شروع شود و فیلم آقای صدرعاملی که اسم مریم و مسعود داشت آن موقع تازه تولید کارگاه بود سرمایه‌گذاری کار من به عنوان این که نظارت می کردم تا این که سر فیلم «سرب» به دلیل نگرانی‌هایی که داشتم و نوع فیلم و نگاهش می‌دانستم از کجا سرچشمه گرفته، مخالفت کردم با مسعود و قهر کردیم و آمدم بیرون.

***سر چی؟**

**من اساسا کار سفارشی دوست ندارم، فیلمنامه «سرب» مال آقای بهشتی و بنیاد فارابی بود. خوشم نیامد، حالا ممکن بود فیلم خوبی هم شود که خوب هم شد، مسعود زرنگ بود می‌دانست کجا حرف سیاسی بزند کجا جوانمردی و قهرمانی بزند ولی من آن موقع نگاهم این نبود که مسعود این را بسازد یک دلیل عمده‌اش این بود که می گفتم خیلی سیاسی است من زیاد موافق ورود بچه‌های سینما به عرصه سیاست نبودم هنوز هم نیستم.

***بعد از جدایی از مسعود کیمیایی چه کردید؟**

**از آنجا آمدم یک دفتر فیلم زدم کار پخش و تولید «دندان مار» که البته باز هم به مسعود کیمیایی گره خورد، اصلا قرار بازی نداشتم چون اینها کسی را پیدا نکرده بودند که حس و حال خرمشهری داشته باشد خب من هم تازه بودم به قول کارگردان که می گوید با نابازیگر بازی کنیم اینجا به نظرش اومد این کار را بکند من هیچ تعصبی راجع به بازی نداشتم تعصبم برای این بود که این فیلم راجع به خرمشهر خوب در بیاید بیشتر غصه آنجا را می خوردم دندان مار را کار کردم و تموم شد رفتیم گروهبان را کار کردیم و بر خورد دراباژی کردم. بعد با رسول خدابیامرز «پناهنده» را کار کردم «پناهنده» را دوست دارم این بچه‌هایی که حرف سیاسی می‌زنند به نظر من یک بار دیگر پناهنده را ببینند.

> **تابستان‌ها که همه به‌خاطر گرمای خرمشهر از شهر فراری بودند، از تهران می‌آمدم خرمشهر برای صادرات خرما، جالب است بدانید من از شانزده سالگی صادرات خرما انجام می‌دادم، از ساعت پنج صبح تا عصر کار می‌کردم**

***ازدواجتان برای کی بود؟ ازدواج جدیدتان؟**

**سر قسمت فیلم «کارآگاه علوی» که در اکراین می گرفتیم عاشق شدم، این عاشق شدن از جنس هول شدن هم نبود، خانمم مترجم بود و اتفاقا از سختگیری من سر کار به‌شدت هم عصبانی شده بود و حتی گریه‌اش گرفته بود، من سر کار، آدم بدعنقی هستم! تعارف با هیچ کس ندارم و داد و بیداد می کنم، به هر حال ما نهایتا ازدواج کردیم.

*** شما مستند ساختید درباره عدم تعهد. چی شد؟**

**متاسفانه بخش مهمی از این گفتگو با رئیس‌جمهور است این را ندارم، رئیس‌جمهور هم گرفتاری‌های خاص خود را دارد و هنوز وقت نکرده این بخش را فیلمبرداری کنیم.

***این مستند مال صداوسیما است؟**

**نه، سفارش نهاد ریاست جمهوری است، خودشان می‌دانند که می‌خواهند چکارش کنند و کجا پخشش کنند.

***خیلی‌ها شما را نور چشمی دولت می‌دانند. به نظر خودتان نور چشمی هستید؟**

**من نیازمند نورچشمی بودن نیستم. من نیازمند پول کسی نیستم. از پول هم بدم نمی آید ولی باید در بیاورم. خودم باید در بیاورم. مگه بیل به کمرم خورده که نورچشمی یک نفر و یک دولت باشم؟ دولت‌ها می آیند و می روند اتفاقا در شورای عالی سینما عده‌ای هستند که نور چشمی‌تر هستند خیلی هم خوب است چه مانعی دارد که رئیس جمهور این مملکت یک هنرمند خوب را نور چشمی بکند؟ من به صراحت حرف‌هایم را می‌زنم خود ایشان هم می‌دانند. افتخار می کنم که جلوی رئیس‌جمهور به صراحت حرف می‌زنم.

***خلأ مهم سینمای ایران از نگاه احمد نجفی؟**

**رو راست بگویم من غرور ملی در فیلم‌ها نمی‌بینم، وقتی می گویم بحث ملی یادتان نرود تمام سنت‌ها و روش‌ها و اسلام هم در آن است هویت ملی را عرض می کنم شما بالاخره یک ایرانی هستید یا که نیستید اصلا من این را نمی‌بینم در سینما یا تلویزیون در سینمای آمریکا همیشه برای خاطر هیچ و پوچ این غرور ملی را به مخاطب نشان می‌دهند .

***و اما خاطرات تلخ احمد نجفی؟**

**غیر از بحث خانواده و از دست دادن عزیزانی که داشتم متاسفانه ممنوع الکاری من بود در تلویزیون و بعد سینما حدود ۱۵ یا ۱۶ سال پیش و در عین ناآگاهی از این که چرا و هنوز هم واقعا نمی دانم؟! یعنی یک موقع است آدم درون خود را می کاود خداییش در تلویزیون که من فهمیدم (نمی‌خواهم اسم ببرم) پای تلفن گفت می‌خواستیم روی یک عده را کم کنیم؟ ما متاسفانه الی ماشاالله مدیران نااهل داریم، بگذارید این را بگویم، اینها آبروی مرا بردند، مرا متهم کردند که با یک شبکه ماهواره‌ای فارسی زبان به نام پی.دی.اف مصاحبه کرده‌ام، حالا داستان چه بود؟ آن شبکه یک سی.دی درباره سینمای ایران که داخل پخش شده را خریده بود از شبکه خودش پخش کرده بود، آقایان نفهمیدند که من با آنها مصاحبه نکرده‌ام و آنها سی دی را پخش کردند .

***الان که دیگر ممنوع الکار نیستید؟**

**نه نیستم از وقتی آقای احمدی‌نژاد آمد خدا را شکر بحث ممنوع الکاری در سینما کنار گذاشته شد. خداییش این را باید بگویم، چند نفر بازیگر معروف سینما بودند، ایشان جلوی همه ما رسما دستور دادند که اینها از ممنوع الکاری دربیایند، آقای احمدی‌نژاد گفت این چه کاری است؟ ما این همه پول خرج می کنیم مردم بروند سر کار، شما ممنوع الکار می کنید؟

***آخرین ماجراجویی احمد نجفی؟**

**من دیدم در یزد، شیرینی فروشی فرنگی نیست، هر چه هست، همان شیرینی‌های سنتی خود یزدی‌هاست، این بود که به فکر زدن یک شیرینی فروشی مدرن در شهر شیرینی‌های سنتی افتادم!

■

از رهگذر بهار

رضا رفیع

عید آمد و موسم بهاران هم روش
پیران همه سرخوش و جوانان هم روش
ای حضرت دوست، «احسن الحال» فرست
در حاشیه، عیدی عزیزان هم روش
از رهگذر بهار، «حوّل حالی»
یک جو دل پر صفا و ایمان هم روش
مسعود نما دولت ما را لطفاً!
محمود ترین صفات دوران هم روش
فرهنگ و هنر که جای شکرش باقی است
یک خرده‌ای اقتصاد میزان هم روش
دستی بکش از سر تفقد، فی الحال(۱)
بر جمله خلق، کارمندان هم روش
من بنده قانعم، سوئیچی بسم است
گل کرد اگر که لطف، پیکان هم روش
از گلشن عشق، یارب امسال بزن
یک گل سر این حقیر، گلدان هم روش
«سالی که نکوست از بهارش پیداست»
وقتی که نکو نشد، بهاران هم روش
تنبان نشود اگرچه بهرم این شعر
شلوار نویی چو نیست، تنبان هم روش!

***

پاورقی:
۱ـ عبارت «فی الحال» در پاره‌ای نسخ به صورت «فی المال» هم ضبط شده است؛ یعنی در امور مالی!

تنم می‌خارد!

عبدالرضا قیصری ـ مرودشت فارس

منم آن شاعر طنزی که تنم می‌خارد
تنم از مرحمت آنچه منم می‌خارد
عضو هر انجمنی می‌شوم از آن ساعت
حس عضویت در انجمنم می‌خارد
می‌کشم لقمه خود را به کف قابلمه
گشنه‌ام؟ نه! کف ظرف چدنم می‌خارد
کلاهم موقع دیدار تو بعد از یک سال
تا می‌آیم به تو حرفی بزنم می‌خارد
مرد و مردانه بگویم که همین حالا هم
جای دمپایی دیروز زنم می‌خارد
وقت دفنم نهراسید، اگر جُم خوردم
چه کنم؟ مرگ تو دارد کفنم می‌خارد!

مناجات آخر سالی

مهدی دانش ـ اردبیل

الهی، تو ما را هدایت بفرما
سپس آنچه خواهم عنایت بفرما
الهی نداریم عادت به طاعت
به عصیان ما مردم عادت بفرما
تو هر لحظه ناظر بر اعمال مایی
به وقت گناه استراحت بفرما
بیا کم کن از شعله‌های جهنم
انرژی گران شد، قناعت بفرما
رعایت نکردیم حق تو، اما
ضعیفیم، ما را رعایت بفرما
کسی را که با خلق بد تا نکرده
بیامرز و مشمول رحمت بفرما
ولی زورگویان و گردنکشان را
به قعر جهنم حوالت بفرما
به دزدان میلیاردی مال مردم
عذاب دو عالم زیادت بفرما
همان‌ها که غرق گناهند و غفلت
چو قارونشان غرق حسرت بفرما
اساتید درس دروغ و ریا را
برای همه درس عبرت بفرما
جوانان دل پاک این سرزمین را
ز دام شیاطین حفاظت بفرما
بشر را به آدم شدن مفتخر کن
زمین را تو پاک از خریت بفرما
ز هر ظالمی داد مظلوم بستان
مرا هم به همسر مسلط بفرما!
سخاوت برازنده تو است، یارب!
به این بینوا هم سخاوت بفرما
سر کیسه را شل کن از روی احسان
مرا صاحب مال و ثروت بفرما
دلم سیر شد از تماشای دنیا
سر خوان، مرا نیز دعوت بفرما
محبت گل از خار می‌سازد، آری
به این عبد خوارت محبت بفرما
ز حکمت بسی در به رویم ببستی
به رحمت تلافی حکمت بفرما
به دلخستگان قلیلی که داری
دل خسته‌ام را طبابت بفرما
به شدت رحیمی، به شدت کریمی
به شدت مرا غرق رحمت بفرما
دعای نهانم زیاد است در دل
که قاطی اینها اجابت بفرما!





چهار فقره رباعی از عباس خوش عمل

پستانه!

یارانه عیدانه همان خردانک
پستانه نهاده‌اند نامش آنک
الیوم بگیریم و به زخمی بزنیم
ترسم که به ناگهان شود پستانک!

شاعر بی سواد!

گر شاعری از سواد عاری باشد
جان و دل او کجا بهاری باشد؟
بر عکس تمام چارپایان جهان
اسبی است که بسته پشت گاری باشد!

اتمام حجّت!

یا جایزه کتاب سالم بدهید
یا جمع شوید و مشتمالم بدهید
گر این دو نمی‌شود میسّر با زور
از خانه به گور انتقالم بدهید

لینک

تا چند سخن ز چاپ و از زینک کنیم
یا کلّه درون کاسه سینک کنیم
تا آن که ز حال هم خبردار شویم
ای دوست، بیا تبادل لینک کنیم!



یادآوری عیدانه

راشد انصاری

سرسبزی سبزه زار، یادت نرود
موسیقی جویبار، یادت نرود
اینها همه یک طرف، ولی آخر سال
عیدی خبرنگار، یادت نرود!

آن چه هستی باش

●نیچه

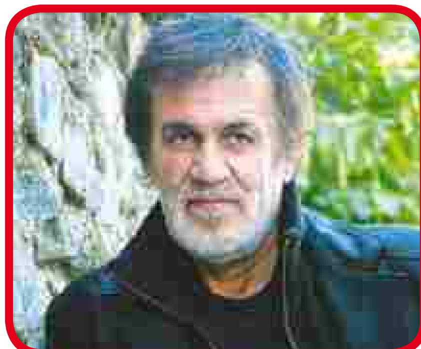
گفت‌وگو از: بهمن بابازاده

گفت‌وگو با «حبیب» در ایران

اعتقادات قلبی نیازمند مجوز نیست

«حبیب محبیان» دو سه سالی هست که گه گاه در خیابان‌های تهران دیده می‌شود و انتشار عکس‌های یادگاری دوستدارانش با این خواننده در خیابان‌های تهران و برخی نقاط دیگر کشور، دیگر هیچ شک و شبهه‌ای را در بین مخاطبان موسیقی باقی نگذاشته که همان گونه که برخی اخبار از این واقعیت حکایت می‌کرد، او در ایران است و وطنش را برای ادامه‌ی فعالیت‌های هنری‌اش انتخاب کرده است.

در این بین و حدود سه هفته پیش، انتشار قطعه دو صدایی حبیب و «سمیر زند» (خواننده جوان داخلی)، باعث شد گمانه‌زنی‌ها برای انتشار رسمی آلبوم حبیب در ایران بیشتر و بیشتر شود و همین موضوع باعث شد به سراغ این خواننده برویم و پاسخ تمام سوالاتی را که در همه این سال‌ها درباره او مطرح بوده، از زبان خودش، بشنویم .



*** موضوع انتشار آلبوم شما در داخل کشور چقدر صحت دارد؟**

**انتشار آلبومم در ایران کاملا جدی است. شاید کمی زمانش طولانی شده باشد اما مذاکرات صورت گرفته و جلسات فراوانی برگزار شده است. مقامات ارشد، موافقت خود را حتی به صورت مکتوب به من اعلام کرده‌اند و از آن لحاظ هیچ مشکلی وجود ندارد. این مدارک همه مستند و موجود است و مشکلی نیست.

*** پس این همه تاخیر در انتشار اثر، چه دلیل خاصی می‌تواند داشته باشد؟**

**به خاطر وجود برخی افراد شخصی و غیر دولتی که انگیزه‌های مالی عجیب و غریبی را سعی داشتند با من محقق کنند، کار کمی عقب افتاده؛ انتشار آلبوم منظورم است. در حال حاضر هم نسخه نهایی آلبوم در حال میکس و مسترینگ است و منتظر یک اتفاق یا موقعیت خوب هستیم که بعد از انجام مراحل مجوز، آلبوم را در داخل کشور منتشر کنیم.

*** صحت دارد که در آلبوم جدید قطعاتی را برای جنگ و دفاع مقدس هم خوانده‌اید؟**

**بله. قطعه‌ای به نام «عشق‌های خدایی» را در آلبوم جدید برای آن دوره خاص تاریخ ایران ساختم که بسیار هم افتخار آفرین است برخلاف خیلی‌ها که فکر می‌کنند این آثار را برای گرفتن مجوز تولید کرده‌ام، باید بگویم من برای اعتقادات قلبی‌ام نیازی به مجوز نمی‌بینم. این آثار را در سال ۲۰۰۶ ساخته‌ام. در سالهایی که اصلا قرار نبود به ایران بیایم. این بهترین جوابی است که می‌توانم به شما بدهم که همه بفهمند ارادت من به شهدا و رزمندگان ارادت قلبی است و برایم مهم است که از مفاهیم اعتقادی‌ام سوء برداشتی صورت نگیرد.

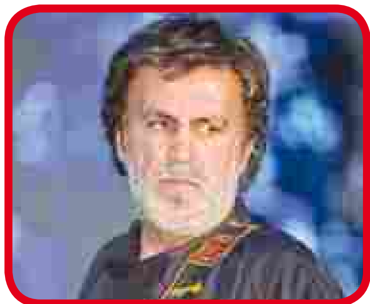
*** تصاویر عجیب و تکان دهنده‌ای هم در ویدئوی این آثار شما به چشم می‌آید که روح هر بیننده‌ای را منقلب می‌کند. این تصاویر چطور متولد شده‌اند؟**

**من چهار سال اول جنگ را در ایران بودم و جزو کسانی نبودم که بلافاصله بعد از انقلاب از ایران خارج شدند. کاملا با حال و هوای جنگ در ایران آشنا بودم و هستم و تصاویر آن هنوز هم در ذهن من مانده است. تصاویری که در این ویدئوها آمده، تصاویری است که از جنگ در ذهن من بوده و با چشم خودم آنها را دیده‌ام . رابطه من با جنگ یک رابطه کاملا حسی و عمیق است و در هیچ برهه‌ای از زندگی هنری‌ام، کار یا قطعه‌ای را به سفارش جایی اجرا نکرده و نخوانده‌ام و اصولا اعتقاد دارم اگر در اثری، رابطه‌ای حسی و عمیق نباشد، بدون شک آن اثر نمی‌تواند با مخاطب ارتباط برقرار کند .

*** آیا شما با میل خودتان به ایران برگشتید یا در این بین پای فرد خاصی از مقامات در میان بوده است؟**

**من فقط به خاطر عشقم به ایران و مردم ایران به کشورم برگشته‌ام و هیچ مقام و فرد خاصی در این تصمیم دخیل نبوده است. من زندگی کردن در کنار هموطنانم را انتخاب کردم و فعالیت هنری برای هموطنانم حس خوبی به من می‌دهد که همین باعث شد، تصمیم به بازگشت بگیرم. علاقه و خواست خانواده‌ام هم برای بازگشت به ایران در این تصمیم من بی‌تاثیر نبوده است.

*** بازگشت به ایران را باید فصل جدیدی از فعالیت‌های هنری شما به حساب آورد؟**



رابطه من با جنگ یک رابطه کاملا حسی و عمیق است و در هیچ برهه‌ای از زندگی هنری‌ام، کار یا قطعه‌ای را به سفارش جایی اجرا نکرده و نخوانده‌ام

**قطعا همین طور است. من سعی دارم جوانان هنردوست ایرانی را در انتخاب‌هایشان کمک کنم و فضای موسیقی داخلی را عوض کنم.

*** انتشار قطعه جدید شما به نام «محکوم» با یک خواننده جوان خیلی‌ها را شگفت‌زده کرد.**

**قطعا دور جدید فعالیت‌های من در ایران، با اتفاقات و غافلگیری‌های زیادی همراه خواهد بود. یکی از وظایف من کمک به جریان موسیقی روز کشور است و در هر کسی که آن قابلیت‌های مورد نظر را ببینم، حتما برای همکاری و کمک، چیزی را دریغ نمی‌کنم. ایشان هم جزو کسانی بودند که از قبل رزومه‌شان را دیده بودم و همین باعث شد، این همکاری صورت بگیرد.

*** اقامت در شمال کشور و حضور نداشتنتان در پایتخت هم از آن دست اتفاقاتی بود که شایعات زیادی را در پی داشت. آیا صحت دارد که در پایتخت مزاحمت‌هایی از سوی افراد ناشناس نسبت به شما و خانواده‌تان صورت گرفته است؟**

**نه؛ این شایعات به گوش خودم هم رسید اما واقعا هیچ مشکلی در تهران و زندگی در پایتخت نداشتم و فضای آرام و پاکیزه شمال کشور را برای ادامه فعالیت‌هایم بهتر و مناسب‌تر دانستم.

*** هنر و هنرمند مقام والایی دارند. درباره نفوذ نگاه‌های سیاسی به هنر چه اعتقادی دارید؟ آیا سیاست و هنر در یک مقوله می‌گنجند؟**

**هنرمند عضوی از جامعه‌ای است که در آن زندگی می‌کند. با این تفاوت که با ابزاری که در اختیار دارد، فکرها و تفکرات مردم را در جامعه با شعر و ملودی فریاد می‌زند تا همه در جریان دغدغه‌های آنها باشند اما در این بین وظایف دیگری هم دارد. تولید خوراک فکری سالم و به دور از هر گونه آلودگی و راهنمایی جوانان به مسیر درست، تعهدات مهم یک هنرمند است که آنها را با آثارش به جامعه تزریق می‌کند. هنرمند با مردم و برای مردم زندگی می‌کند. هیچ وقت کاری با سیاست نداشته و ندارم اتفاقا همیشه هم از آن فراری بوده‌ام. تاریخ نشان داده که بزرگترین برنده‌ها در جهان و در مقوله هنر، کسانی بوده‌اند که به نوعی صدای مردم زمان خودشان بوده‌اند. این برای من از همه چیز مهم‌تر است. ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۲۳

اولش در منزل «آقـای خلجی» و با نگاه‌های جان‌دار و گیرایش، چنان آتش به جان دختر ۲۵ ساله صاحبخانه انداخت که بقیه نقشه را خود بهنوش جلو برد؛ دختر یکی یه دونه مرد ثروتمند طوری عاشق مهندس شد که قبل از این که «نصی هالیوود» حتی موضوع خواستگاری را پیش بکشد، بهنوش بازی را به مرحله آخر رساند؛ یک روز غروب که «مهندس نصرالله» به منزلشـان آمد و همین که پا گذاشت داخل حیاط پر درخت خانه، دختر صاحبخانـه به او گفت: «پـدرم رفتند بیرون و گفتند تا شـما یک چایی بخورید میان» اما «نصرالله» که عادت نداشت پا به «چهار دیواری بدون مرد» بگذارد، هر قدر دختـر خلجی تعارف کرد نپذیرفت و گفت که «دم در وایمیسـتم تا پدر بیان» اما دو دقیقه بعد وقتی بهنوش یک لیوان چای برایش آورد و موقعی که نصی سـرش را انداخـت پائین و چایی را بر داشـت، دختر جوان دل به دریـا زد و حرف دلش را به زبان آورد و در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:

ـ من.... من ش... من شما رو خیلی دوست دارم...

بهنوش این را گفت و نگاهش را به چشمان مهندس ریخت، تا بالاخره نصرالله پاسـخ داد: «منم دوستتون دارم» بهنـوش حتـی فکرش را هم نمی‌کـرد با همین جملـه ۶ کلمـه‌ای چه آتشـی به جان نصـی هالیوود انداخته! چنان آتشـی که انگار داشت ذوبش می‌کرد و بدون این که یادش باشـد باید آن شب دختر را از پدر خواسـتگاری کند، در حالی که قلبش تندتر از همیشه می‌تپید به سوی خانه کوچک و اجاره‌ایشان راه افتاد.... نصرالله برای اولین بار احساس کرد جنس این دختری که مشغول فریب دادن اوست با همه دخترهایی که در چند سال گذشته با آنها سر و کار داشته و تعدادشان هم کم نبود ـ فرق دارد! نصرالله دیگر به زیبایی بهنوش هم فکر نمی‌کـرد؛ او را دختری می‌دید در کمال صداقت، مهربانـی... و نجابت! نصرالله قبلاً بـا دختران زیادی از خانواده‌هـای پولدار دوسـت بود اما حالا احسـاس می‌کرد این دختری که نیمی از پول توجیبی‌اش را خرج بچه‌های یتیم‌خانه یا پیر مرد و پیر زن‌های «کهریزک» می‌کنـد، آنقدر شـریف و بامعرفت اسـت که «نصی هالیوود» هر کار می‌کرد نمی‌توانست او را فریب بدهد؛ نصرالله دلـش به حال آقای خلجی هم نمی‌سـوخت، اما بـا خودش فکر می‌کرد؛ «اگه ایـن دختر بفهمه من سـیاه‌بازی در آوردم و ادای عاشق‌ها رو بازی کردم که دق می‌کنه؟...» نصی هالیوود یک چیز دیگر را هم باور کرده بود... او باور کرده بود که فراتر از نقشی که بر عهده داشـته...، واقعاً عاشـق بهنوش شده! آن شب نصرالله نفهمید کی به خانه رسـیده؟ همان‌طور که متوجه نشد یک نفر دارد او را «دورادور» تعقیب می‌کند!

«نصی هالیوود» آن شب تا خود صبح پلک بر هم نزد و فکر کـرد و فکر کرد و... فردا صبح وقتی داخل حیاط خانه‌شان نشست، بی‌معطلی شماره موبایل دختر آقای خلجی را گرفت و تا صدای جانسوز دختر را شنید گفت:

«بهنوش خانم منو فراموش کن... من آشغال‌تر از اونی هسـتم که تو حتی بتونی منو ببخشی...» دختر جوان در حالی که اشـک می‌ریخت گفت: «پس بهم دروغ گفتی که دوسـم داری؟» نصی هالیوود چشـمانش را بست و زمزمـه کـرد: «تنها چیزی که در ایـن دو هفته بهت راسـت گفتم، همین بود که دوستت دارم.... فقط همین یکی راست بود»

نصـی این را گفت و تلفن را قطـع کرد و بی‌معطلی شماره رطیل را گرفت و آخر حرف را همان اول گفت:

ـ داش علی بی‌خیال من شو... من نمی‌تونم این بازی رو ادامه بدم...

علـی رطیل اما؛ کـه در زندگیش به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد «عشـق» بود، فقط یک نتیجه گیری کرد: «نصی می‌خواد منو دور بزنه..» و بعد برایش یک پیغام فرسـتاد: «لااقل اون لباس‌ها و کفش و کیف و کراواتی رو که برات خریدم بر دار بیار!»

«نصی هالیوود» بعدها گفتـه بود: «به ارواح خاک پـدرم حالیم بود که رطیل می‌خـواد بهم نیش بزنه...، ولی دیگه برام مهم نبود... بعد از «بهنوش» دیگه هیچی برام مهم نبود!»

اینطـوری بود که سـاعتی بعد «نصـی هالیوود» پـا به پاتوق «رطیل» گذاشـت و موقعـی که نصیحت «علی رطیل» را قبـول نکرد و حرفش را تکرار کرد که «من دیگه نیسـتم» آن وقت رطیل دسـتور حمله را صادر کرد؛ ضربه اول را همانی که قسم خورده بود زد؛ رجب گاریچی «قفل عصایی» ماشـینش را چنان پائین آورد که اگر «نصی هالیوود» دسـتش را بالا نمی‌آورد، به جای آرنج دسـت چپش، حتمـاً جمجمه‌اش خرد می‌شـد؛ نصرالله تا خواست یقه گاریچی را بگیرد، بقیه نوچه‌های رطیل بر سـرش ریختند و... که یک مرتبه در باز شد و ماموران ۱۱۰ داخل شدند.

***

ـ همیـن که نمرده خودش معجزه اسـت ـ اگر اون چوب‌هـا و زنجیرها تو سـر فیل می‌خورد تـا حالا مرده بود....

اینها را دکتری گفت که دو ساعت داخل اورژانس بیمارسـتان، مشـغول گچ گرفتن و پانسمان زخم‌های نصرالله بود....، «نصرالله» به سـختی چشم باز کرد و به آرامی رو به دکتر گفت:

ـ ایـن و می‌دونم که «حوری‌های بهشـتی» سـبیل ندارند... پس تو بهشت که نیستم....، توی جهنم هم که به آدم نمی‌خندند... پس اینجا کجاست؟

دکتر لبخندی زد و کشـید کنار تا آقای خلجی ـ که از همان جلسـه اول به این خریدار خانه‌اش مشکوک شـده بود و در همه این دو هفته او را زیر نظر داشـت ـ بالای سرش بایستد و... به آرامی بگوید: «هر جا باشد... هالیوود نیست «نصی هالیوود»!

نصرالله از شرم ـ و شاید از ترس ـ سر پائین انداخت که خلجی ادامه داد: «تنها خوبی که تو داری اینه که بلد نیستی شر باشی!»

آقـای خلجی! ایـن را گفت و خندیـد و ادامه داد: «مادر و خواهرت تو راهرو هسـتند... زیاد مخ دختر ما رو نزن...»

خلجی کـه از اتاق بیمارسـتان خارج شد، بهنوش کنار تخت نصرالله نشسـت و هر چه می‌خواست بگوید، با اشکهایش گفت...

***

چنـدی بعد «نصی هالیوود» بعد از اینکه در دادگاه بـه همه چیز اعتراف کرد تا بتواند شـر علی رطیل را از سر جامعه کم کند و بعد از اینکه مجبور شد خودش هم دو سـه ماهی به خاطر گذشته آب خنک بخورد، توی شرکت پدر زن آینده‌اش اسـتخدام شد، او در دادگاه همه چیز را در مورد «علی رطیل» و خلافهایش گفت.... او فقط به رجب گاریچی رضایت داد و در گوشش زمزمه کرد: «اسپیلبرگ رو یادت نره...»

طنز

بقیه از صفحه ۲۸

خود به گور بر ده باشند. ابتدا اسا کم را بستم و مختصر وسـایلم را در آن گذاشـتم. با پدر و مادرم خداحافظی کـردم و گفتـم پدر واقعی‌ام را پیدا کرده‌ام و به سـوی سرنوشـتم می‌روم. از رفتنم غصه نخورند، به قول یکی از برادرهایم، این هم یکی از نشـانه‌های مصرف بیش از اندازه مواد توهم‌زا بود.

به تک تک آدرس‌ها سر زدم. اول از همه به محله زندگی والدینم نگاه می‌کردم و بعد از این که از ثروتمند بودن آنها مطمئن می‌شدم، زنگ خانه‌شان را به صدا در می‌آوردم. درست است که شاعرم و ادبیات می‌خوانم اما در این سال‌ها یاد گرفته‌ام بدون پول نمی‌شود حتی یک بیت شعر هم گفت چه برسد به قصیده!...

بعضـی از این پدرها گمان می‌کردند من دیوانه‌ام. بعضی‌ها دلشـان به حال من می‌سـوخت. برخی‌ها هم در را بـه رویم باز نمی‌کردنـد. اما آخرین پدرم، در را بـاز کـرد و با مهربانی مرا در آغوش کشـید. کمی هم اشـک ریخت. بعد رفت و لیوانی شـربت خنک آورد. گفت بنشـینم تا برود به فامیل زنگ بزند و بگوید پسر گم‌شـده‌اش پیدا شـده. شادمان گوشـه‌ای نشستم و رؤیاهایـم را شـمردم. تا این که در باز شـد و فامیل از راه رسـیدند. اما نمی‌دانم چرا لباس مأمورهای نیروی انتظامی به تن داشتند؟!

الان چند روز است که در بازداشت به سر می‌برم. عکس من به جرم کلاهبـرداری در روزنامه‌ها چاپ شـده و پلیس در تعقیب من بود. از شـانس بد من، این پـدر آخری، آن روز روزنامه خوانده بود و با دیدن من فهمیده بود که من همان پسر گم‌شده هستم.

هر چـه بـرای پلیـس توضیح می‌دهـم که من را اشـتباهی دسـتگیر کرده‌اند، حرفم را باور نمی‌کنند. بـرای پدرم پیغـام داده‌ام بیاید و مـن را نجات بدهد اما پیغام داده فقط دو پسـر و یک دختر متولد نشـده دارد و بس!

باید از بدی کردن بیشتر بترسیم تا بدی دیدن

● ابوالعلا

گزارشی از کتاب «مدرکی از بهشت» و تجربه خواندنی دکتر الکساندر از زبان خودش

خاطرات یک پزشک جراح مغز و اعصاب که به کما رفت

وقتی «دکتر ابن الکساندر» با ۲۵ سال سابقه به عنوان جراح مغز و اعصاب به کما رفت، دنیایی را تجربه کرد که هیچوقت فکر نمی کرد حقیقت داشته باشد

نیلوفر یوسفی

دکتر ابن الکساندر

به عنوان پزشک جراح مغز و اعصاب هیچ وقت در تمام زندگی‌ام به چیزی به اسم «تجربه نزدیک مرگ» اعتقادی نداشتم. من در دنیای علم بزرگ شدم و پسر یک جراح مغز و اعصاب بودم که در دانشگاه هاروارد و خیلی از دانشگاههای دیگر تدریس می کرد. کاملا می‌دانستم که وقتی فردی تجربه نزدیک مرگ دارد چه اتفاقی برای مغزش می‌افتد و همیشه اعتقاد داشتم که حتما یک توضیح کامل علمی برای سفرهای خارج از کالبد برای آنهایی که مرگ از بیخ گوششان رد شده است وجود دارد. مغز انسان به طرز حیرت آوری پیچیده است ولی مکانیسم بسیار ظریفی دارد. اگر اکسیژنی که مغز دریافت می کند را با کمترین میزان کاهش روبه رو کنید خواهید دید که چطور واکنش نشان می‌دهد. پس تعجبی ندارد که افرادی که شوک های شدیدی را پشت سر گذاشته‌اند با داستان‌های عجیب و غریب به زندگی باز می گردند ولی این به این معنی نیست که آنها واقعا این سفرها را انجام داده باشند. اگر به دنیای قبل از آن تجربه باز گردیم، باید بگویم که من با وجود اینکه خودم را یک مسیحی با اعتقاد در نظر می گرفتم ولی به جای اعتقاد واقعی بیشتر به اسم مسیحی بودم. هیچوقت به کسانی که باور می کردند که عیسی بیش از یک آدم معمولی بسیار پاک بوده که از دست مردم زمانه‌اش عذاب کشید حسادتی نمی کردم و در عین حال عمیقا با کسانی که باور می کردند که خدایی در گوشه‌ای خارج از این دنیا وجود دارد که ما را بدون قید و شرط دوست می‌دارد همدردی می کردم. در حقیقت باید بگویم به امنیتی که چنین افرادی معتقد بودند خدا بدون شرط برایشان مهیا می کند غبطه می خوردم ولی به عنوان یک محقق و جراح آن‌قدر اطلاعات داشتم که باور این چیزها برایم سخت باشد.

شرایط الکساندر پیش و در حین تجربه مرگ

پاییز سال ۲۰۰۸ بود که ۷ روز به کما رفتم و بخش انسانی مغزم یعنی «نئوکرتکس» آن در طول این دوره غیر فعال بود. درست در روز هفتم اتفاق بسیار عجیبی را تجربه کردم که باعث شد دلیل علمی دنیای بعد از مرگ را در هشیاری کامل بدست بیاورم. می‌دانم که چطور اظهار عقیده‌ای مثل این ممکن است به نظر مشکوک بیاید بنابراین داستانم را با منطق و زبان علمی برای شما بیان می کنم. چهار سال پیش اوایل یک صبح کاملا عادی بود که احساس سر درد شدیدی کردم. چند ساعت بیشتر طول نکشید که کل کورتکس مغزم یعنی بخشی که افکار و احساسات را کنترل می کند (در واقع همین بخش است که ما را به عنوان یک انسان متمایز می کند) از کار افتاد. پزشکان بیمارستان «لینچبورگ» ایالت ویرجینیا یعنی همان بیمارستانی که در آن به عنوان جراح مغز و اعصاب کار می کردم بعدها به من گفتند که من به طریقی دچار نوعی باکتری مننژیت شده بودم که در بیشتر موارد به مغز نوزادان حمله می کرد. این باکتری که «ای کلی» نام دارد به مایع مغزی نخاعی من حمله کرده و در واقع قسمتی از مغز مرا خورده بود. وقتی آن روز صبح مرا به اورژانس بردند شانس زنده ماندنم بسیار پایین بود و حتی اگر هم زنده می‌ماندم باید به زندگی‌ام در «حالت نباتی» ادامه می‌دادم که چنین بیمارانی هم در واقع فرقی با مرده ندارند. هفت روز تمام در حالت کمای عمیق ماندم و بدنم هیچ جوابی نمی‌داد و حتی عملکردهای مغزی ناخودآگاهم هم کاملا قطع شده بود. سپس در روز هفتم درست همان لحظه‌ای که پزشک معالج بالای سرم در حال سبک و سنگین کردن شواهد بود تا تصمیم گیری کند که به درمانم ادامه دهد یا راحتم کند، ناگهان چشمانم را باز کردم. هیچ توضیح علمی برای این حقیقت پزشکی وجود نداشت. با این وجود که بدنم در کما بود ذهنم، حواسم و بهتر بگویم خود درونی‌ام خوب و خوش در حال زندگی در دنیای دیگری بود! در حالیکه باکتری مزبور آن‌قدر یاخته‌های کورتکس مغزم را خورده بود که مغزم دیگر کار نمی کرد باز هم خود درونی‌ام بدون حضور مغز به بعد دیگری از دنیا سفر کرده بود. بعدی که من حتی در رویاهایم هم نمی‌دیدم که وجود داشته باشد. ممکن است دیگران چیزی که من تجربه کردم را تجربه نزدیک به مرگ یا اسامی عجیب و غریب دیگر بگذارند ولی به هر حال من در این سفر به دنیای دیگری رفتم. دنیایی که در آن ما انسانها خیلی بیشتر از مغز و کالبدمان هستیم و جایی که در آن مرگ پایان آگاهی انسان نیست بلکه فصلی از سفری ابدی و بی‌نهایت مثبت است. من اولین کسی نیستم که کشف کرد زندگی خارج از بدن هم وجود دارد. یک نظر اجمالی به نمونه‌های بی‌شمار تجربه‌های نزدیک مرگ ثابت می کند که قدمت این پدیده به اندازه تاریخ انسان است. ولی **تا آنجایی که من می‌دانم هیچ کسی قبل از من به این بعد از زندگی پس از مرگ سفر نکرده بود.** آن هم در شرایطی که کورتکس مغزش کاملا از کار افتاده باشد و بدنش تحت مشاهدات مداوم پزشکی باشد. چون می‌دانید که من پزشک بودم و بدنم در تمام این هفت روز تحت مراقبت و مشاهده مداوم همکاران و دوستان نزدیکم بود. تمام منتقدهای اصلی که بر علیه تجربه‌های نزدیک مرگ نظر می‌دهند معتقدند که این تجربه‌ها نتیجه گذرا و یا درست عمل نکردن قسمتی از کورتکس مغز است. به هر حال تجربه من در حالی رخ داد که کورتکس مغزم کاملا از کار افتاده بود و این مسئله را پزشکان بیمارستان هم تایید کردند. این از شدت و طول مننژیت و از مدارک سی تی اسکن از درگیری قشر سراسری مغز و از بررسی‌های متخصصان جراح مغز و اعصاب کاملا مشخص است. بر طبق درکی که علم پزشکی در حال حاضر از مغز و ذهن انسان دارد، قطعا هیچ راهی وجود ندارد که بتوانم در این حالت حتی یک تجربه تار و مبهم هم داشته باشم و در واقع سطح هوشیاریم در طول کل دوره کما خیلی کمتر از آن سفر واضح و کاملا منسجمی بود که تجربه کردم. ماهها طول کشید تا بتوانم دوباره به حرف بیایم و اتفاقی که برایم افتاده بود را توضیح دهم. این غیر ممکن بودن هوشیاری در دوره کما نبود که مرا مشتاق می کرد زودتر به حرف بیایم بلکه اهمیت اتفاق‌هایی بود که در این دوره تجربه کرده بودم.

سفری به دنیای دیگر

به محض شروع سفر، خودم را بین ابرهای سفید دیدم. ابرهای پفکی سفید و صورتی که خیلی واضح و مشخص در آسمان آبی می درخشیدند. همین طور که به طرف بالا حرکت می کردم در جایی بسیار بالاتر از ابرها موجودات شفافی که سو سو می‌زدند در آسمان وجود داشت که همین طور که حرکت می کردند خطوط طولانی مثل ستون‌های نور پشت سر خودشان باقی می گذاشتند. پرنده؟ فرشته؟ آدم فضایی؟ الان که به آنها فکر می کنم این کلمات به ذهنم می آید ولی در آن حالتی که





سفری به زندگی بعد از مرگ

بودم اصلا تعجبی از دیدن این موجودات عجیب و غریب نداشتم. ولی به کار بردن هیچ کدام از این اسامی برای تعریف آن موجودات زیبا عدالت آمیز نیست چون من در این دنیا هیچوقت چیزی مثل آنها ندیده بودم و در هیچ کتاب و افسانه‌ای هم چیزی مثل آن را نشنیده بودم. **خیلی پیشرفته‌تر از آن چیزی که فکر کنید بودند و مطمئنا از فرشته و آدم فضایی هم بالاتر بودند! صدای استوار و پر زرق و برقی از بالا به گوش می‌رسید که به نظر مثل یک مناجات باشکوه فوق بشری به نظر می‌آمد و فکر کنم که آن موجودات عجیب و غریب آن صدا را تولید می‌کردند. بعدها وقتی دوباره به آن تجربه فکر کردم به این نتیجه رسیدم که آن موجودات از رفتن به طرف بالا یعنی شاید جایی که خدا قرار داشت لذت می‌بردند و اینطور به نظر می‌رسید که این صدا را ایجاد می‌کردند.** آن صدای آسمانی قابل لمس و مثل یک جسم بود. مثل بارانی که بتوانید آن را روی پوستتان حس کنید ولی شما را خیس نکند. دیدن و شنیدن در آن دنیایی که در آن قرار گرفته بودم از هم جدا نبود. می‌توانستم زیبایی بصری بدن‌های نقره‌ای آن موجودات درخشان را بالای سرم بشنوم! و موج پر اشتیاق آوازی که می‌خواندند را ببینم! مثل این می‌ماند که نمی‌توانستم به چیزی در دنیا گوش دهم و یا آن را ببینم مگر این که به طرز شگفت آوری بی آن که به آن بپیوندم عضوی از آن شده باشم. بیانش خیلی سخت است دیگر حتی نمی‌شد به چیزی هم نگاه کرد. همه چیز درست مثل یک طرح غنی و آمیخته فرش ایرانی و یا بال یک پروانه متمایز ولی در عین حال قسمتی از سایر چیزهای دیگر بود و اما عجیب‌تر اینکه در تمام طول سفرم یک نفر با من همراه بود. یک زن جوان که من حتی تمام جزییات چهره‌اش را هم به یاد دارم. زنی با گونه‌های برجسته و چشمان گود آبی که گیسوان طلایی صورت دوست داشتنی‌اش را قاب کرده بود. اولین باری که او را دیدم با هم روی زمینی که طرح‌های پیچیده داشت حرکت می‌کردیم که من چند لحظه بعد متوجه شدم که این سطح طرحدار بال یک پروانه است. در واقع میلیون‌ها پروانه اطراف ما پرواز می‌کردند و به داخل جنگل می‌رفتند و دوباره به سمت ما باز می‌گشتند. یک رودخانه رنگی حیات در کنار ما در آسمان رد می‌شد. لباس‌های زنی که همراهم بود مثل یک روستایی ساده ولی به رنگ پودری آبی، نیلی، نارنجی نقاشی و هلویی که همان زندگی و نشاط فوق واضح و گیرایی همان دنیا را داشت. **او به من نگاه می‌کرد. نگاهی که می‌دانم اگر فقط برای چند ثانیه به هر کسی بیفتد کل زندگی‌اش تا همان نقطه باارزشی که من تجربه کردم بالا می‌رود و دیگر برایش مهم نیست که چه اتفاقی افتاده است. این نگاه یک نگاه عاشقانه نبود. یک نگاه دوستانه نبود بلکه چیزی بالاتر از تمام این چیزها و فراتر از تمام عشقی که ما انسانها روی این کره خاکی تجربه می‌کنیم بود.** می‌توانم بگویم که تمام آن حس‌ها را در خودش داشت ولی باز هم حس بسیار بالاتری بود. از همه جالب‌تر اینکه زنی که همراهم بود بدون هیچ کلمه‌ای با من صحبت می‌کرد! حرفهایش مثل باد از من رد می‌شد و من فورا متوجه می‌شدم که راست می‌گوید. همچنین به همین روش متوجه می‌شدم که دنیای اطرافم واقعی است نه اینکه یک فانتزی گذرا و یا یک چیز غیر عادی باشد. حرفهایی که آن زن به من زد سه بخش داشت و اگر بخواهم آن را به زبان زمینی ترجمه کنم باید بگویم که چیزی مثل این بود: «تو تا ابد دوست داشته خواهی شد و برای همیشه عزیزانه گرامی نگه داشته خواهی شد». «تو هیچ چیزی برای ترسیدن نداری». «هیچ چیزی نیست که بتوانی اشتباه انجامش بدهی». این پیغام با حس فوق‌العاده و دیوانه کننده و آرامش بخشی به درون من سرازیر شد. **درست شبیه این بود که بعد از یک عمر بازی بیهوده زندگی بالاخره یک نفر قوانین بازی که هیچوقت درکش نکرده بودم را به من یاد داده بود.** زن غریبه دوباره بدون اینکه حرفی به زبان بیاورد با فرستادن همان موج عجیب به من گفت: «ما اینجا چیزهای زیادی به تو نشان خواهیم داد ولی آخر سر باز خواهی گشت». وقتی این را گفت من فقط یک سوال داشتم و آن این بود که به کجا باز خواهم گشت؟». یک نسیم خوشایند مثل نسیم خنک شبهای تابستانی در حال وزش بود و برگهای درختان را تکان می‌داد و مثل چشمه‌های بهشتی همه طرف می‌جوشید. یک نسیم خدایی بود که هر چیزی را تغییر می‌داد و صدایی در دنیای اطراف من تولید می‌کرد که از نت‌های موسیقی خیلی بالاتر بود. اگرچه من توانایی زبانی پایینی داشتم ولی با گذشت زمان می‌توانستم سوالهایم را با همان حالتی که من وحی می‌نامم به باد بگویم.» اینجا کجاست؟ اصلا من چه کسی هستم و چرا اینجا هستم؟». هر بار که یکی از این سوالات را با همان حالت سکوت می‌پرسیدم پاسخ بلافاصله با انفجاری از نور، رنگ، عشق و زیبایی مثل موجی به طرفم می‌آمد و با من برخورد می‌کرد. چیزی که در مورد این انفجارهای عجیب جالب بود این بود که صدای آنها صدای مرا در خودش گم نمی‌کرد بلکه به زیبایی به سوالاتم جواب می‌داد آن هم سوال و جوابهایی که هر دو بدون استفاده از زبان رد و بدل می‌شد. افکار مستقیما به بدن من وارد می‌شدند ولی همان افکاری نبود که ما روی زمین حس می‌کنیم. مبهم، غیر مادی و یا انتزاعی نبودند. آنها مادی و بی‌درنگ، گرم‌تر از آتش و آب‌تر از آب بودند و همان لحظه که آنها را دریافت می‌کردم می‌توانستم مفاهیمش را بدون زحمت و به طور مداوم متوجه بشوم. چیزی که شاید روی زمین سالها زمان نیاز داشته باشد. به راهم ادامه دادم و به جایی رسیدم که تاریکی مطلق و یک نوع آرامش بی‌انتها همه جا را فرا گرفته بود و بی‌نهایت راحت بودم. سیاهی یکپارچه‌ای که به نوری می‌رسید. به نظر می‌آمد نور از گویی می‌آید که آن را کنارم حس می‌کردم. این گوی درخشان مثل یک میانجی بین من و این فضایی که احاطه‌ام کرده بود عمل می‌کرد. انگار در یک دنیای بزرگتر به دنیا آمده بودم و خود جهان مثل رحم مادر و گوی نورانی که فکر می‌کنم همان زن غریبه بود راهنمای من برای ورود به دنیای دیگر بود. می‌دانم که تمام چیزهایی که تعریف کردم چقدر خارق العاده و غیر قابل باور است. ولی اتفاقی که برای من افتاد خیلی فراتر از توهم بود و بسیار واقعی‌تر از هر اتفاقی که در زندگی‌ام رخ داده باشد. حتی از روز عروسی‌ام و روزی که دو پسرم به دنیا آمدند هم واقعی‌تر بودند. چیزی که برای من اتفاق افتاد نیاز به توضیح زیادی دارد. وقتی مجددا به دنیا باز گشتم و البته بعد از سپری شدن دوره درمانم اتفاقی که برایم رخ داده بود را برای دو پسرم و فرزندم تعریف کردم. نگاه مودبانه و حالتی که در چهره افراد مختلف در هنگام شنیدن ماجرایی که برایم اتفاق افتاده بود را می‌دیدم مشخص می‌کرد که به هیچ عنوان حرفهایم را باور نکرده‌اند. به همین دلیل تصمیم گرفتم کاری کنم که مردم تجربه‌ام را به شکل ملموس‌تری درک کنند و حتی در این راه به جایی که هیچوقت در تمام عمرم نرفته بودم قدم گذاشتم. جایی به نام «کلیسا»! ■

اگر به دنبال موفقیت نروید خودش به دنبال شما نخواهد آمد ●ماروا کلینز

مهدیس جعفری

متولـد ۱۳۵۳ اسـت و در میدان مولوی بـه دنیا آمده، پـدرش تهرانی و مادرش آذری است، در خانواده‌ای هنری نظامی بزرگ شـده، سال ۷۳ وارد دانشگاه شده و در رشـته گرافیک ادامه تحصیل داد، زمانی در و دیوار خانه‌شـان پر بود از نقاشـی‌هایش، کار تصویر را با طنز (جنـگ ۳۹) داریـوش کاردان آغاز کـرد، بازیگری را ادامـه داد تا اینکه زیر آسـمان شـهر را کارگردانی کـرد کارش هم خوب گرفت، مهـران غفوریان قبل از اینکه هنرمند و کارگردان و نویسـنده باشد، ورزشکار حرفـه‌ای بـوده آن هـم از نوع رزمی‌اش، پسـری که با وجود جثه درشـتش در رشته کیوکوشین کاراته تزوکا پیشـرفت‌های چشمگیری داشـته اما....ادامه ماجرای زندگی مهران غفوریان را از زبان خودش بخوانید.

(ما مصاحبه را در کنار تنها استاد او شیهان رضا آذوغ که رئیس و بنیانگذار سـبک کیوکوشین کاراته تزوکا در ایران و خاورمیانه است انجام دادیم و او هم صحبت‌های شنیدنی بسیاری از دوران ورزشکاری مهران غفوریان برایم بازگو می‌کند)

گفتگوی خواندنی با مهران غفوریان

من یک نینجا هستم

***چه شد که ورزش کاراته را انتخاب کردید؟**

**آقـای آذوغ و پدرم هـر دو در نیروی دریایی همکار بودند. آن زمان ۱۱ سالم بود و تنها باشگاهی که نزدیک خانه ما بود باشـگاه ایشـان بود و پدرم به دلیل شناختی که از استاد داشت، مرا در آنجا ثبت نام کرد.

***آقای آذوغ روزی که آقـای غفوریان برای ثبت نام به باشگاه امدند را به خاطر دارید؟**

**دقیـق نه، اما بازیش خوب بود چون از خانواده کاراته بود و به هر کس گدان میزد بلند نمی شد (گدان: ضربه ای که با ساق پا به ران حریف وارد میشود)

***حدود چند سال کنار شما کار کرد؟**

**رضا آذوغ: ۱۲ سالی کنارم آموزش دید، اتفاقا بسـیار هم پیشرفت های خوبی کرد اما به محض اینکه جا به جا شد انگیزه اش را از دست داد و کم کم ورزش را کنار گذاشت.

***خاطره ای از آن دوران دارید؟**

**آقای آذوغ یک بار یه گدان به من زد که من تا یک هفته نمی تونستم از جایم بلند شوم.

**آذوغ: آخـر خیلـی مقاومت مـی کرد، هرچه محکم تر مـی زدم همینطوری می ایسـتاد و می گفت دردم نگرفـت، من هم عصبانی شـدم یه گدان زدم که خودم متوجه شدم کلی دردش گرفت، جالب بود آنقدر مغرور بود باز هم گفت استاد ضربه هات خیلی آرومه!

***پرسپولیسی یا استقلالی؟**

**از بچگی تیم پرسپولیس را دوست داشتم.

***در دوران کودکـی به بازیکـن خاصی علاقمند بودید؟**

**در آن دوران من بیشتر تیم ها را دوست داشتم و بـه بازیکنان توجهـی نمی کـردم. در کل بازی علی کریمی، خداد عزیزی و مهدی مهدوی کیا همیشه مرا جذب فوتبال می کرد.

***فکر می کنید اگر ورزش را ادامه می دادید؛ مثل سینما موفق می شدید؟**

**رضا آذوغ: صد در صد. بااستعدادی که داشت حتما سال های متمادی قهرمانی مسـابقات را از آن خود می کرد.

***تجربه فیلم اکشن را دارید؟**

**خیـر تا به حال با وجود اینکـه رزمی کار بودم پیشنهادی نداشته ام.

***شما خودتان کارگردانی می کنید، قصد ندارید فیلمی با این مضمون بسازید؟**

**قرار بود چنین فیلمی ساخته شود و آقای آذوق هم در جریان بودند، حتی امیر حسین نقیان فیلمنامه را نوشت و مجوز کارگردانی هم گرفتم و یه سری مراحل هم طی شـد، اما در نهایت تهیه کننده همکاری نکرد و کار کلید نخورد.

***در سـر یال خانه اجاره ای هم رزمـی بودنتان را نشان دادید؛ حرکاتی که انجام می دادید و اصطلاحاتی که به کار می بردید واقعی بود؟**

**بله، درست است که نمی شد حرکت را به طور واضح نشـان داد، اما خود حرکت و کلمه ای که به کار می بردم که داشـت واقعی بود. حتی یه اوشیر و مواشی هم به بچه ها زدم!

***اوشیر و مواشی؟**

**با چرخش ۱۸۰ درجه از پشـت و وبا یک پا به شخص روبرو ضربه بزنید!

***الان پیشنهاد کار ندارید؟**

**یک جا قرارداد بستم که امکان صحبت کردن ندارم، اما برادرم یک فیلمنامه نوشـتند که مشـغول بازنویسـی آن هستیم و به احتمال زیاد کارگردانی کار بر عهده من خواهد بود.

***بین سینما و ورزش کدام را انتخاب می کنید؟**

**سینما، چون شغلم است اما، ورزش در زندگی هر آدمی لازم است.

**آقای آذوق: مهران عضو هیئت رئیسـه سبک ماسـت. برای حرکات خوب و اصولی آقا مهران، دان چهار که هیچی، باید دان پنج را به او داد.

***بدترین تنبیهی که از جانب آقای آذوق در مورد شما اعمال شد؟**

**تا به حال تنبیه نشـدم چـون خوب ورزش می کـردم. اما یـک بار یادم است که من بعد از باشـگاه بـه دلیل اینکـه بچه بودم و حال و هوای جوانی در سـر داشـتم، سر کوچه باشگاه برای اولین بار سیگار بکشم تا بر گشتم دیدم او پشت سرم است، فکر کردم او مرا تنبیه سختی میکند اما حتی یک بار هم به رویم نیاورد، همین اخلاقیاتش بود که من بیشتر جذب ورزش می شدم.

***ورزشـی که انجام می دادید در روحیه شما تاثیر گذار بود؟**

**من کل رشـته هـای رزمی را نمـی گویم، اما ورزشـی کـه مـا کار کردیم؛ کیـو کوشـین، بخش خودسـازی، درون سازی، شخصیت سازی و تواضع را در ورزشـکار پرورش می دهد. به طوری که این سبک



بخش افتخاری هم دارد و فرد به کاری که انجام می ده افتخار می کنه و همین امر شخصیت و جایگاه خاصی به فرد می ده که با آدم های دیگر فرق می کند.

***پس این ورزش در روند زندگی شما تاثیر خوبی داشته...**

**بله، شما ببینید مثلا چیزی که از استاد یاد گرفتیم این بود که ایشان به ما می گفتند حتی شما کمربند مشکی هم داشته باشی، اگر جایی دعوایی پیش آمد کسی نباید بفهمد که کاراته کار هستی.

**آذوغ: یادم می آید مهران دوره بدی را در زندگی می گذراند و گوشه گیر شده بود، به همین دلیل ما مدتی را در خانه شان تمرین می کردیم، حتی دوربینی را در بالای دیوار خانه کار می گذاشت و تمام تمرین هایمان را ضبط می کرد، ورزش برای کسب روحیه و اعتماد به نفس فرد بسیار موثر و لازم است.

***بچه که بودید نسبت به سایر دوستانت احساس قدرت نمی کردید؟**

**فرق ما با برخی از بدنسازها این است که آنها وقتی از باشگاه خارج می شوند با لباس پوشید نشان به دیگران نشان می دهند که بدنسازی کار می کنند و چه هیکلی دارند اما ما از همان اول آموزش دیدم که از خودنمایی به دور باشیم.

***تا به حال از مدرسه اخراج شدید؟**

**بله، یک بار با یکی از همکلاسی های دوران دبیرستان دعوای بدی با هم کردیم، که به مدت یک هفته اخراج شدم.

***پدرتان با وجود نظامی بودنشان چه برخوردی با شما کردند؟**

**این را بگویم اگر میبینید که من کم مو شده ام به خاطر این است که در دوران جوانی بسیار با موهایم بازی می کردم و هر روز سشوار می کشیدم، از آنجایی که پدر از حساسیت من برای مویم با خبر بود بدترین تنبیه را برای من انتخاب کرد و موهایم را از ته تراشید و کچلم کرد. همیشه او به من می گفت تو بیشتر از اینکه درس بخونی به موهات می رسی و هر وقت کار اشتباه می کردم کچلم می کرد.

***یک جمله به یاد ماندنی از پدرتان...**

**پدرم همیشه میگفت هیچ وقت نذارید بین رابطه برادریتون مشکلی پیش بیاد و همیشه پشت هم باشید. برادرم برایم از بزرگترین دارایی های من است و من خیلی دوسش دارم.

***تاثیر گزارترین فرد در زندگی شما چه شخصی بوده است؟**

**مادرم، او خیلی حواسش به من و برادرم است، حتی پاورقی هایی که راجع به من نوشته باشند را می خواند.

*مادرتون چند سالش است؟

**۶۵ سال سن دارد.

***غذای مورد علاقتان چیست؟**

**عدس پلو چرب با پیاز داغ زیاد (با خنده)

***یکی از مشخصه های مهران غفوریان چیست؟**

**مهربانی

***رنگ مورد علاقه؟**

**سفید، مشکی خیلی دوست دارم از ترکیب این دو رنگ در منزلمان استفاده کنم.

***به غیر از ورزش رزمی فوتبال هم دوست دارید؟**

**فقط تماشا کردنش را دوست دارم بیشتر بازیهای خارجی را نگاه می کنم به خصوص بازی های بارسلونا و رئال مادرید.

***اگه فوتبالیست بودی دوست داشتید در چه تیمی بازی می کردید؟**

**رئال مادرید، چون دیگه خیلی پولدار می شدم (خنده)

***بزرگترین دارایی ورزشی مهران غفوریان چیست؟**

**داشتن سبک ودان ۴ در کیوکوشین کاراته تزوکا.

***از اینکه ورزش را ادامه ندادید، پشیمان نیستید؟**

**اگر ادامه می دادم طبیعتا راحت تر زندگی می کردم واگه الان هنرپیشه هستم افتخارم این است که کیوکوشین کار هستم وافتخارم این نیست که هنرپیشه ام. اما همین که من عضو هیئت رئیسه چی کوشین هستم یعنی اینکه ورزش را کنار نگذاشتم.

***بدترین اتفاق زندگیتان؟**

**فوت پدرم

***بهترین و شیرین ترین لحظه**

**زمانی بود که زیر آسمان شهر حدود ۹۲ درصد بیننده داشت و بین مردم بسیار جا افتاد.

***خطرناک ترین فردی که در زندگی ات وجود دارد؟**

**آقای آذوغ پسری دارد که در هلند زندگی می کند سعید آذوغ خیلی عجیب غریبه! در هلند فایت خصوصی انجام میدهد!

**رضا آذوغ: بله پسرم مدتی را که در ایران بود بسیار با تجربه و حرفه ای کار میکرد همه از او و ضربه هایش می ترسیدند، به تازگی هم می خواهد در مسابقات داخل قفس وارد شود،

**غفوریان: بله کسی که در قفس مبارزه می کند ، بسیار خطرناک است چرا که در این مبارزات همیشه کسی که زنده می ماند برنده است.

***با موسیقی هم آشنایی دارید؟**

**بله درسته، پدرم من هم نوازنده بود و هم خواننده، برادرم هم همین طور و از به دلیل اینکه از بچگی شنیدم و دیدم یاد گرفتم و به جرات می گویم موسیقی در خون من است.

***درست است که شما با برادرتون یک آلبوم آماده کردید؟**

**بله، اما هنوز برای مجوز اقدام نکردیم و کارهای آهنگ سازی اش در حال انجام است. و من هم به عنوان خواننده در آن خواهم خواند. و اگر بچه ای از کودکی با موسیقی و خواندن آشنایی داشته باشد؛ محال است که هنگام خواندن فالش بخواند.

***ساکن کجا هستید؟**

**اکباتان.

***ماشینتان؟**

**بنز

دوران جوانی بسیار با موهایم بازی می کردم و هر روز سشوار می کشیدم، از آنجایی که پدر از حساسیت من برای مویم با خبر بود بدترین تنبیه را برای من انتخاب کرد و موهایم را از ته تراشید و کچلم کرد.



همه خوبند اما نه برای همه کار

● مثل اسپانیایی

بقیه از صفحه ۳۷

مرد هزار چهره

زیبا به راحتی جذب این پسر خوش تیپ یونیفورم پوش می‌شدند و او می‌توانست از طریق رابطه دوستی تجربه زیادی از آنها که اغلب از خودش خیلی بزرگتر بودند به دست بیاورد و سرانجام وقتی به اندازه کافی اعتماد به نفس پیدا کرد تصمیم گرفت به عنوان کمک خلبان از سفر مجانی به میامی استفاده کند. او بعد از تحویل مدارک به گیت بازرسی و دادن اطلاعات لازم وارد هواپیما شد و با اعتماد به نفس به کابین خلبان رفت و روی صندلی مخصوص نشست. کوچکترین اشتباهی می‌توانست قیمت سنگینی برای او داشته باشد. خوشبختانه خلبان در طول پرواز درخواست زیادی از او نداشت و هواپیما بدون هیچ مشکلی در میامی فرود آمد. فرانک دو سال تمام از همین طریق به نقاط مختلف دنیا پرواز کرد و توانست چک‌های تقلبی زیادی را نقد کند. این کار هیچ هزینه‌ای برای او در بر نداشت. علاوه بر آن پان امریکن کلیه هزینه‌های او را در این سفرها که به قصد کلاهبرداری انجام می‌داد را پرداخت می‌کرد. البته ناگفته نماند که انجام این کارها برای او خیلی پیچیده‌تر از این حرفها بود و همین طور که در کتابش نوشته است رمز موفقیت او سه چیز بوده است. اول شخصیت خودش، دوم دقت و سوم تحقیقاتی که قبل از انجام هر کاری انجام می‌داد. فرانک در مصاحبه‌ای در سال ۲۰۰۲ گفته بود که در یکی از کلاهبرداری‌هایش به این موضوع پی برده بود که کد چک‌های بانک مورد نظر از روی کد پستی نوشته می‌شود و از این طریق توانسته بود بارها با نوشتن کد مناطق دوردست کلاهبرداری کند. به این صورت به علت دور بودن محل بازگشت چک زمان بر می‌شد و او در این مدت می‌توانست فرار کند. فرانک به علاوه با استفاده از آدرس پستی محل اقامتش اعتماد بانک‌ها را جلب می‌کرد و بعد از دریافت هزاران دلار (پولی که به واسطه اعتبار از بانک قرض می‌گیرند) فراری می‌شد. وقتی بانکها متوجه موضوع می‌شدند او در مسیر رفتن به محل جدیدی برای کلاهبرداری بود. حتما تصور می‌کنید که زندگی پسر جوانی با آن همه پول و اعتبار حتما باید خیلی جذاب باشد ولی اینطور نبود. فرانک از این که باید مدام در حال طرح نقشه باشد که به دام پلیس نیفتد خسته شده بود. او تنها و گوشه گیر شده بود و به خاطر جلوگیری از لو رفتن نمی‌توانست با کسی رابطه جدی داشته باشد. درواقع هر کسی که با او رابطه داشت با خود واقعی‌اش آشنا نبود. در طول یکی از این پروازها پلیس به فرانک شک کرد و حتی با وجود ارائه مدارک او را برای بازرسی به ایستگاه برد ولی فرانک باهوش در این مدت دوستان خلبان زیادی برای خودش پیدا کرده بود که می‌توانستند او را تایید کنند. همینطور هم شد. پلیس با چند خلبان شرکت پان امریکن تماس گرفت و آنها هم بی‌خبر از این تقلب



بزرگ فرانک را تایید کردند و او آزاد شد. او که خطر از بیخ گوشش رد شده بود بعد از این اتفاق تصمیم گرفت مدتی در آتلانتا استراحت کند و در آنجا مسیر زندگی‌اش تغییر کرد.

فرانک دکتر می‌شود

فرانک در آتلانتا آپارتمانی اجاره و خودش را به عنوان دکتر متخصص کودکان که برای استراحت از شهرش نقل مکان کرده است معرفی کرد. با این تغییر هویت پیدا کردن او تقریبا غیر ممکن می‌شد. مدتی بعد یکی از پزشکان شهر که از آمدن فرانک با خبر شده بود اتفاقی به ملاقاتش آمد. فرانک که می‌ترسید لو برود با ترس ملاقات را پذیرفت ولی خیلی زود متوجه شد که دکتر علاقه‌ای به صحبت در مورد کار حرفه‌ای ندارد. بعد از مدتی آن دو با هم دوست شدند و دکتر به فرانک پیشنهاد کرد که برای بازدید به بیمارستانی که او کار می‌کند برود. او با رفت و آمد در بیمارستان در مدت زمان کوتاهی توانست نظر خیلی از کارمندان آنجا را به خود جلب کند و دوستان زیادی به دست آورد. دوستانی که تا آنجایی که می‌توانست از طریق آنها در مورد نقش جدیدش اطلاعات جمع می‌کرد. در همین مدت یکی از مدیران بیمارستانی که فرانک به آنجا رفت و آمد داشت از او درخواست ملاقات کرد. فرانک حسابی ترسیده بود و فکر می‌کرد لو رفته است ولی رئیس بیمارستان در کمال تعجب به او پیشنهاد کرد که به جای پزشکی که ناگهان کارش را ترک کرده در شیفت شب به عنوان سوپروایزر کار کند. او در مدت کار به عنوان پزشک در مواقع لازم با شوخی و خنده از موضوع طفره می‌رفت و برای پزشکان دیگر بهانه می‌آورد که از آنجایی که اطلاعات شما بیشتر است می‌خواهم از شما یاد بگیرم... او در بیمارستان به عنوان پزشک غیرعادی و شوخ طبع جای خوبی بین پزشکان برای خودش باز کرده بود و به عنوان سوپروایزر کار زیادی

با بیماران نداشت. تا اینکه یک روز وقتی یک کودک آسیب دیده را به بخش اورژانس آوردند و از فرانک درخواست شد تا او را ویزیت کند. او در همین لحظه فهمید که این کار دیگر برایش مثل یک بازی نیست. ممکن بود یک کودک بیگناه به دلیل زیاده طلبی‌های او جانش را از دست بدهد. او همان شب تصمیمش را گرفت و فردای آن روز بعد از کمتر از یکسال کار به عنوان پزشک استعفا داد و راهی لوئیزیانا شد. جایی که یکبار دیگر زندگی‌اش شکل جدیدی به خود گرفت.

فرانک وکیل می‌شود

فرانک در طول اقامت در ایالت لوئیزیانا با یکی از مهمانداران که از قبل با او آشنا بود قرار می‌گذاشت. او هیچ چیزی در مورد شخصیت واقعی فرانک نمی‌دانست و تازه فرانک به او گفته بود که علاوه بر کمک خلبانی حقوق نیز خوانده است. همین شد که دوست مهماندار فرانک در یک مهمانی او را به یکی از وکلای معروف شهر معرفی کرد. مرد وکیل که خیلی به فرانک علاقمند شده بود همان شب به او گفت سازمان وکلای شهر قصد استخدام نیرو دارد و بهتر است آن را پیگیری کند. فرانک به مرد بیچاره گفته بود که مدرکش را از هاروارد گرفته است. مدت زیادی نگذشت که بعد از تحقیق گسترده در مورد مدارک دانشگاه هاروارد یک مدرک تقلبی حقوق برای خودش درست کرد. اگرچه او در کل زندگی‌اش حتی یک مدرک دانشگاه را هم از نزدیک ندیده بود ولی نتیجه کارش باور نکردنی بود. قدم بعدی امتحان کانون وکلا بود که او بعد از به دست آوردن اطلاعات کافی اقدام به انجام آن کرد. فرانک با اینکه حتی یک روز هم در دانشگاه درس نخوانده بود موفق شد آزمون وکلا را بگذراند. رمز موفقیت او این بود که کانون اجازه می‌داد تا هر موقع که می‌خواهند در امتحان شرکت کنند. او با این مدرک تقلبی توانست به عنوان دستیار حقوقی با درآمد سالیانه ۱۳ هزار دلار مشغول به کار شود. فرانک بعدا در کتابش نوشت که با اینکه در این شغل جدید مسئولیت زیادی نداشت و حتی گاهی اوقات برای بالا دستی‌هایش مدارک و قهوه می‌آورد باز هم از آن لذت می‌برد. به هر حال حقوق او به اندازه‌ای بود که بتواند خرج زندگی آبرومندانه‌اش را بدهد ولی این خوشی زیاد طول نکشید. فرانک با استخدام شدن یک وکیل جدید کنجکاو که شروع به پرسیدن سوالهای زیادی در مورد سابقه و گذشته‌اش کرده بود، تصمیم گرفت شغلش را عوض کند. کانون وکلا دیگر به اندازه کافی برای او امن نبود. او مجددا به صورت موقتی به شغل کمک خلبانی مشغول شد

تا فکری بــه حال خودش کند. با این تفاوت که این بار با به دســت آوردن لباس شرکت هوایی «ترنس ورلد ایروی» و کارت FAA در این شــرکت شــروع به کار کرد و یک بار دیگر آزاد بود تا به نقاط مختلف دنیا سفر کند و چک بی‌محل بکشد.

فرانک استاد دانشگاه می‌شود

او در یکی از سـفرهایش به ایالت «اوتاه» رفت که زیبایی و طبیعت بکر آنجا خیلی او را تحت تاثیر قرار داد. مخصوصا دانشگاه آنجا که پر از خانم‌های جوان و زیبا بود. فرانک خیلی با خودش فکر کرد ولی نمی‌توانست از این همه جذابیت دست بکشد به همین دلیل تصمیم گرفت به هر بهانه‌ای شده مدتی در آن دانشگاه بماند. به همین دلیل به عنوان اسـتاد جامعه شناسی در آنجا درخواست کار کرد. او در برگه درخواستش نوشت که قبل از کار به عنوان خلبان اسـتاد دانشگاه بوده و حالا با گذشت زمان می‌خواهد دوباره به کار قبلی‌اش برگردد. رئیس دانشـگاه که خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود با او قرار ملاقاتی ترتیب داد. بعد از یک ساعت مصاحبه فرانک توانست به عنوان استاد دانشگاه استخدام شود و قرار شــد در ازای ۱۶۰۰ دلار در هر ماه شــش روز در هفته تدریس کند. فرانک از شـغل جدیدش خیلی راضی بود و با دانشجویانش بسیار رابطه خوبی داشت تا اینکه متاسـفانه بعد از اتمام ترم رئیس دانشگاه به او گفت که باید تا خالی شـدن یک پسـت دائمی منتظر بماند. همین شـد که او دوباره کوله بار سـفر بسـت و راهی کالیفرنیا شـد. فرانـک در کالیفرنیا با جعل چک و کارهایی این چنینی ثروت زیادی به دسـت آورد. او تقریبا اواخر بیست سالگی‌اش را سپری می‌کرد و هنوز تنها بود ولی این تنهایی بعد از آشـنایی با یک مهماندار پایان یافت. فرانک عاشق شده بود. آنها آن‌قدر عاشق هم شـده بودند که به زودی تصمیم به ازدواج گرفتند ولـی فرانک از ترس از دسـت دادن او مریض شـده بود. مهماندار جوان دختر بسـیار خوبی بود و فرانک از اینکه او گذشـته تاریکش را نپذیرد هراس داشت. به همین دلیل تصمیم گرفت یکبار برای همیشه راستش را بگویـد و خـودش را از این غم رها کند ولی عشـق جوانش در کمال تعجب به جای قبول کردن واقعیت و بخشـیدن، اف.بی.آی را خبر کرد و فرانک یکبار دیگر فرار و راهی سـفر شـد. فرانک دلشکسته در این سفر با مهماندار دیگری آشـنا شـد که پدرش در فرانسه چاپخانه داشت. او توانسـت با جلب اعتماد آنها چک حقوق ۱۰ هزار دلاری شرکت پان امریکن را جعل کند و با ارائه آن به بانک مبلغ زیادی پول به‌دست بیاورد.

یک دزدی ماهرانه دیگر

در یکی از پروازها پلیس فرودگاه به فرانک شـک کرد و برای تحقیقات بیشتر او را به بازداشتگاه برد ولی او توانست به دور از توجه اف.بی.آی یکبار دیگر جان سـالم به در ببرد. پلیس فرودگاه مدارک کافی برای اثبات ادعایش پیدا نکرده و او را به صورت موقت آزاد کرده بـود. همین آزادی موقتی کافی بـود تا او یکبار دیگر تبدیل به سوزنی در انبار کاه بشود. این اتفاق حتی او را نترساند چون بعد از رهایی در کلاهبرداری‌هایش جسورتر هم شـد. فرانک در کتاب خاطراتش نوشت که بعد از آزادی یک لباس محافظ فرودگاه خریداری کرد و کنار صندوق حساب سپرده فرودگاه یعنی جایی که چند ساعت قبل بازداشت شده بود ایستاد. فرانک توانست با گول زدن مردم پول زیادی در کیسه بزرگی کـه همراه خـودش آورده بود جمع کنـد. حتی وقتی می‌خواست کیسه پول را به ماشـینی که اجاره کرده بـود ببرد به دلیل سـنگینی دو پلیس فرودگاه بی‌خبر از اینکـه او در حـال دزدیدن پولهاسـت به او کمک کردند. فرانک با کمک پلیس‌ها کیسه‌ای که ۶۰ هزار دلار پـول نقد در آن بـود را در خودروی اجاره‌ای‌اش گذاشـت و متواری شد. او دیگر تقریبا شکست‌ناپذیر شـده بود و دسـت به هر کاری مـی‌زد در آن موفق می‌شـد. کار به جایی رسـیده بود که بـا خودش فکر می‌کـرد دیگر نقد کردن یک چـک برایش فایده‌ای نـدارد و باید چند چک را به صورت همزمان نقد کند. او ایده خوبی داشت. باید با یک گروه از خدمه هواپیما کار می‌کرد. اگر چند مهماندار جوان و زیبا و شاید یک خلبان دیگر او را همراهی می‌کردند دیگر هیچ‌کس به او شـک نمی‌کرد. فرانک برای عملی کردن نقشه‌اش در سـفر به آریزونا بـه رئیس دانشـگاه مهمانداری منطقه گفت که تعدادی از دانشجویان آنجا می‌توانند به عنوان یک فرصت از طرف شـرکت پان امریکن به تور اروپا بروند. آنها در این تور می‌توانند یک دسـت یونیفورم داشته باشـند و در آخر کار هم برگه کار در شرکت دریافت کنند که می‌توانست سابقه کار خوبی برایشـان باشد. سـرانجام هشـت زن جوان انتخاب شـدند تا از این فرصت استثنایی اسـتفاده کنند. آنها در طول تابستان به چندین کشور اروپایی سفر کردند و هیچ خبر نداشـتند که جزو نقشه یک کلاهبرداری بزرگ هسـتند. فرانک حتی برای طبیعی جلوه دادن برنامه‌هایش از یک شرکت تبلیغاتی درخواست کرده بود تـا در تمام این مدت از مهمانـداران عکس‌های سفارشـی بگیرد. او به هر مهمانداری چکی داده بود تا آن را بابت هزینه‌های خودشـان پشت نویسی کنند. درواقع مبلغ چک‌ها خیلی بالاتر از هزینه‌های آنها بود. بعد از اتمام تابستان و تمام شدن تمام خوشگذرانی‌ها فرانک ۳۰۰ هزار دلار پول به دسـت آورده بود. او در بیست سـالگی بعد از این کلاهبرداری بزرگ نامش را به «روبـرت مونجو» تغییر داد و راهی شـهری در فرانسـه شـد که مادرش در آنجا به دنیا آمده بود. او خودش را به عنـوان فیلم نامه نویس هالیوود و مولف کتاب معرفی کرد. فرانک که از این همه فرار خسـته شـده بود تصمیم داشت در این شـهر زندگی عادی داشته باشـد ولی نمی‌توانست ریسک دستگیر شدن را هم فراموش کند.

اف.بی.آی هم مشتری فرانک شد

در همین حال «جوزف شـی» رئیس تحقیقات اف.بـی.آی وقت زیادی برای دسـتگیری فرانک گذاشـته بود. او بعد از ایـن همه مدت تازه متوجه شـد کـه مجرم سابقه داری که به دنبالش می‌گردد یک مرد بالغ نیسـت و در واقع او یک نوجوان است. تنهـا چند مـاه از زندگی مخفیانه فرانک گذشـته بـود که یکی از دوسـت دخترهای سـابقش که او را در تصاویـر تحت پیگرد پلیـس دیده بود مکان زندگـی‌اش را به پلیس فرانسـه اعلام کرد. پلیس خیلی زود برای دسـتگیری نوجوانی که حدود ۲.۵ میلیون دلار چک بی‌محل کشـیده بـود راهی آن شـهر کوچک شـد و فرانک را در حالی که در یک فروشـگاه خوار و بار فروشی خرید می‌کرد دستگیر کرد. او بعد از پذیرفتن هویت اصلی‌اش بدون اینکه به جرائمش اعتراف کند به یک سال زندان محکوم شد ولی فقط شش ماه در زندان ماند. او بعد از انتقال به اف.بی.آی کشـور آمریکا به جرم کلاهبرداری به ۱۲ سـال زندان محکوم شد ولی بعد از گذشت ۵ سـال در سن ۲۵ سالگی آزاد شد تا زندگی جدیدی داشته باشد. فرانک بعد از آزادی کارهایی با درآمد بسیار پایین داشـت. او سعی می‌کرد گذشته‌اش را پنهان کند ولی بعد از مدت کوتاهی بالاخره حقیقت معلوم و او فورا اخراج می‌شـد. او خوب می‌دانست کـه این همه اسـتعدادش با انجام ایـن کارها هدر می‌رود به همین دلیل تصمیم گرفت مشـتری پیدا کنـد که اطلاعات و تجربه‌هـای زیاد او به دردش بخورد و این مشـتری کسـی نبود به غیر از پلیس! فرانک اطلاعاتـش را مجانی در اختیار اف.بی.آی می‌گذاشـت تا بدهـکاری‌اش را بـه جامعه‌ای که فریب داده بود پرداخت کند. آنها می‌توانسـتند با داشتن اطلاعات از وقوع بسیاری از جرائم جلوگیری کنند. در تمام این مدت درخواسـت‌های زیادی از شـرکت‌ها و بانک‌های معروف دنیـا برای فرانک فرسـتاده می‌شـد. آنها می‌توانسـتند با اطلاعات بدسـت آمده جلوی میلیون‌ها دلار پولی که سالانه سـرقت می‌شـد و یا از طریق کلاهبـرداری از بین می‌رفت را بگیرند.

یادداشت

فرانک تا به امروز بزرگترین و معروفترین جاعل و کلاهبردار دنیا است. کلاهبرداری که تمام جرائمش را در سـن نوجوانی انجام داد و بعد تبدیل به مشـاور اف.بی.آی شـد. او بعـد از آزادی کتاب‌های زیادی نوشـت و برای سـخنرانی به مکان‌های زیادی رفت. در این شـکی نیست که او تلاش زیادی برای جبران گذشته‌اش انجام داد و به خوبی زندگی‌اش را در مسیر مثبتی تغییر داد.

هم اکنون فرانک بیش ۲۵ سال است که با همسر و سه پسرش در «میدوست» زندگی می‌کند.

■



طبیعت، آموزگار بزرگی است، خردمندان از آن درس‌ها می‌گیرند

●وارد بزرگ

به ۳ نفر از کسانیکه جدول را کامل حل کنند، نفری پنجاه هزار تومان هدیه تقدیم می‌شود

برای رفاه حال خوانندگان ارجمند در حل جدول، در هر ردیف یک ستاره گذاشتیم که قسمت اول هر ردیف مربوط به جدول شماره ۱ تا خانه ۱۵ و قسمت دوم (بعد از ستاره) مربوط به جدول دوم از خانه ۱۶ تا ۳۰ است

با جایزه

جدول متقاطع ۱×۴



طراح: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

ارسال فقط پستی و اینترنتی

افقی:

۱ـ سراینده بذله‌گو و شیرین زبان موش و گربه ـ طفل ★ محل دانش ـ کشور گاریبالدی

۲ـ خالق نوروزنامه ـ ناشی ★ غلاف شمشیر ـ اندک ـ مالک، دارا

۳ـ خون ـ کشمش ـ توانایی ـ گونه ★ کسی که به دادخواهی رسیدگی کند ـ بی‌اساس ـ درمنه

۴ـ چین و شکن ـ جمع اشاره به دور ـ زهر ـ پدر ★ بشر اول ـ صفحات اینترنت ـ نمونه‌ای با ابعاد کوچکتر از هر چیز ـ موجب شفا

۵ـ پول چین ـ درس ترسیمی ـ غواص ★ ساز شاکی ـ اختیار داده شده ـ ناپسند شرعی

۶ـ بشقاب بزرگ مقعر ـ شهری در ایالت اوتارپرادش هند ـ نوعی کفش پاشنه‌دار ★ لرزیدن ـ گل نرم ته‌نشین شده ـ نیم صدای گوسفند

۷ـ علف خشک ـ طاقچه بالا ـ لباس سنتی ژاپنی‌ها ★ یار ویس ـ از میوه‌ها ـ نوشتن مطالب یا گنجاندن در کتاب

۸ـ ماهی کنسروی ـ عدلیه، دادگستری ـ عدد هندسی ★ نوعی نمایش ـ پافشاری کردن ـ نزدیک

۹ـ سرمای بسیار سخت ـ ناراست ـ خراسان قدیم ★ واحد سطح ـ پرستار ـ خط انگلیسی

۱۰ـ از اسامی خانم‌ها ـ همانند ـ جادو ★ شهر مرکبات

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰
۱											■													■							
۲		■					■							■						■					■					
۳			■					■					■								■					■				
۴				■					■			■							■			■					■			
۵	■					■				■								■					■						■	
۶					■						■						■							■				■		
۷				■			■							■							■						■			
۸			■										■							■						■				
۹		■							■			■				■			■						■					■
۱۰					■						■							■				■							■	خ
۱۱						■				■					■		■						■					■		
۱۲				■			■					■							■					■			■			
۱۳			■					■					■							■					■					
۱۴		■							■					■							■					■				
۱۵					■																		■							
۱۶							■												■					■						
۱۷			■							■											■					■				
۱۸				■					■					■				■					■					■		
۱۹					■			■					■							■					■					
۲۰						■						■					■					■					■			
۲۱		■					■				■								■					■					■	
۲۲			■							■					■	■					■					■				
۲۳				■								■						■										■		
۲۴	■					■							■							■					■					■
۲۵					■				■					■			■					■					■			
۲۶				■						■									■					■					■	
۲۷			■					■			■										■					■				
۲۸		■					■					■						■					■					■		
۲۹						■							■							■					■					
۳۰									■													■					■			



کرمان ـ لقبی اشرافی در اروپا ـ شیرینی ماه رمضان
۱۱ـ بردش معروف است ـ پژواک صدا ـ کافه ★ پیشنمازی ـ دزد ـ کله
۱۲ـ چاهی در جهنم ـ به کنجی خزیدن و در خود فرو رفتن ـ بی‌حیا ـ زیرک ★ دشت و صحرا ـ حیله ـ قیمت بازاری ـ نصف
۱۳ـ اشاره به دور ـ لاستیک وسیله نقلیه ـ ریاکار ـ نشانه جمع ★ مسخره کرده شده ـ تک، تنها ـ به طلای کثیف معروف است
۱۴ـ وسیع ـ لم یزرع ★ پرنده ترازونشین ـ کال ـ سمت چپ
۱۵ـ حاکم ـ موسسه‌ای برای تبدیل زبان مدارکی به زبان دیگر ★ سرپوش جنگی ـ همدان قدیم
۱۶ـ دو چیز را با هم سنجیدن ـ از جشن‌های ایران باستان ★ مدت زندگانی ـ شیفته ـ باغ افلاطون
۱۷ـ از گروه‌های خونی ـ عزیز، گرامی ـ ناقص، کوتاه ★ گرفتنی عروس خانم‌ها ـ سرگرد قدیم ـ ارابه جنگی
۱۸ـ شماره سر راست ـ فرش درشت بافت و نامرغوب ـ طولانی ★ شهر سوهان ـ از اقیانوس‌ها ـ برای این که ـ گوشت آذری
۱۹ـ وسط ـ تپه بلند ـ شهری در استان کرمان ـ حرف همراهی ★ درختی است ـ از انبیا ـ پیروی کردن
۲۰ـ ساخته شده از آهن ـ نوعی ابریشم کم‌بها ـ حیوان صد در صد مفید ★ منسوب به دین ـ دنباله ـ پر، انباشته
۲۱ـ شهر رویای تشنگان ـ وجود دارد ـ خلق و خو ★ مخفف انار ـ آهستگی ـ عظمت
۲۲ـ مادر ـ عبادات، اعمال ـ سرباز دریایی ★ نوعی پنبه صنعتی ـ غلام ـ خطی در هندسه
۲۳ـ ید ـ مبحثی در ریاضی ـ فضا ★ رنگ موی فوری ـ مطلب را دقیق و باریک ادا می‌کند ـ شانه
۲۴ـ ستاره ـ پایتخت تایلند ـ فلز سرخ ★ پرنده‌ای خوش‌آواز مانند بلبل ـ صاحب ـ شریک
۲۵ـ نشانی ـ مرکز استان البرز ـ نوعی چراغ پیه‌سوز ★ وجود ـ سهل ـ شهری در آلمان
۲۶ـ پسوند رنگ ـ میوه ـ حاشیه ★ جزیره دوگانه ـ ورم ـ تیره شده
۲۷ـ زمینه آهنگ ـ خاک مقدس ـ اسب ترکی ـ عقیم ★ اتحادیه‌ای مرکب از چند شرکت یا موسسه اقتصادی برای در دست گرفتن بازار و نرخ‌ها ـ فالگیر ـ سرود، نغمه
۲۸ـ تورم ناشی از سوختگی ـ پایتخت کشور چک ـ مذهب ★ یکی از خواهران برونته نویسندگان مشهور فرانسوی ـ ستون دین ـ جانوری آبزی ـ قورباغه درختی
۲۹ـ خانه کوچک ـ فکر ـ برهنه ★ از فروع دین ـ رنگ سبز تند ـ خراب
۳۰ـ عالم به روان آدمی ـ از ماشین‌های بزرگ و معروف چاپ روزنامه ★ سوبسید ـ ارادتمند ـ فوری

عمودی:

۱ـ دادنی و گرفتنی ایام نوروز ـ رمانی مشهور از بوریس پاسترناک ★ راحت‌الحلقوم فرنگی ـ فخر کردن
۲ـ از شهرهای مرزی کردستان ـ سمت راست ★ شهر مدفن مولوی ـ پاینده ـ نوعی حلوا
۳ـ گل سرد ـ سمی در خون ـ آب صاف و گوارا ـ جسر ★ رقص ـ چوب‌بست درخت انگور ـ ضایع
۴ـ کشت بارانی ـ حرف ندا ـ کشوری عربی ـ خالی ★ تصدیق آلمانی ـ مخفف نریمان ـ ریسمان ـ جوهر درخت مازو
۵ـ اوزان درهم ریخته ـ صف، دسته ـ یک‌یک ★ قرمز ـ زرنگ ـ از شدت چیزی کم شدن
۶ـ امانتدار ـ صدقه ـ فراوان ★ کوچ کردن ـ از اجزاء درخت ـ پایتخت افغانستان
۷ـ نام دختر گرامی پیامبر اسلام (ص) ـ مرکز کشور پرو ـ جایز، حلال ★ آیین ـ هر چیز که بیش از تصور افزون آید ـ تکرار حرف اول
۸ـ پسوند جمع ـ دستگاهی است که برای تجزیه نور و تحقیق در طیف به کار می‌رود ـ تکرار حرف دوازدهم ★ سرد مطبوع ـ ثروتمند هندی ـ انبر جراحی
۹ـ خالص ـ چهارمین سیاره ـ کارزار، جنگ ★ رفوزه ـ حقیقی ـ حافظه سخت کامپیوتر
۱۰ـ پیامبر در دهان ماهی ـ جاها ـ پول روسیه ★ کشور تب‌دار ـ گوسفند شاخدار ـ لاستیک خودرو
۱۱ـ اشاره ـ گنجشک ـ کتاب دین یهود ★ غم ـ الگو ـ سیر و سیاحت
۱۲ـ بچه چهارپایان ـ از شهرهای مرزی استان کردستان ـ موی مجعد ـ هوش ★ برقرار ـ پسوند نظیر و مانند ـ پارچه گیاهی ـ نشانه جمع
۱۳ـ دوستی ـ موهای بالای چشم‌ها ـ جای رفت و آمد ـ رده ★ پهلوان ـ کفش بافتنی ـ رستگاری
۱۴ـ جامه، رخت ـ جواز ★ اساس ـ از فلزات غیرمحلول که اشعه ایکس از آن عبور نمی‌کند و در عکس‌برداری از روده‌ها کاربرد دارد ـ قطعی برای کتاب
۱۵ـ ترکیب‌بندی ـ پرستار کودک ★ ضرب آخر بوکس ـ زبان اختراعی دکتر زامنهوف
۱۶ـ کنایه از شخصی حریص ـ عرقی نشاط‌آور ★ شب‌کلاه ـ کنده‌کاری روی چوب
۱۷ـ دست‌ها ـ ساکت ـ مال و ثروت ★ متدین ـ آیین نگارش ـ خباز
۱۸ـ پشیمان ـ احصاییه ـ آخر ★ رودی در اروپا ـ نشانی ـ پیشوا ـ طلای خالص
۱۹ـ از ملعونین کربلا ـ گلی خوشبو ـ اندک ـ عضو تنفسی ★ نوعی زیتون ـ سیاره زهره ـ تک
۲۰ـ آتش گرفتن ـ سرانگشت ـ دنبال‌رو سوزن ★ نشانه دارندگی ـ باریک ـ اندوهگین شدن
۲۱ـ مردن از غصه ـ خرید و فروش ـ کوشش کردن ★ اجابت برای دعا ـ تمام و کمال ـ جزء سوره
۲۲ـ میوه گلوپسند ـ فوتبال آمریکایی ـ تزویر ★ از مرکبات ـ آگاه کردن ـ بها، قیمت
۲۳ـ اسب قاصد ـ شهر حافظ و سعدی ـ پشت ★ کلمه دال بر تنبیه ـ بخشی از سلول که در اطراف هسته قرار دارد ـ تکرار حرف بیست و هشتم
۲۴ـ در دل افتادن ـ فرهنگ‌نامه معروف فرانسوی ـ راه میان دو کوه ★ سنگین، باوقار ـ پرنده شکاری مردارخوار ـ فرمانده
۲۵ـ نرخ ثابت بازاری ـ در غربت بهتر می‌توان زد ـ حیوان باوفا ★ حرف تصدیق ـ پاسگان ـ دیکته
۲۶ـ لنگه ـ بهارخواب ـ لبالب، پر ★ عابد مسیحی ـ از فست‌فودها ـ سوره یازدهم از قرآن مجید
۲۷ـ ارز، ارزش ـ او ـ زورق ـ خانه شعری ★ خانه ـ از حروف صامت ـ خالو
۲۸ـ بالاپوش بلند ـ بحر ـ سازمان فضایی آمریکا ★ تصدیق روسی ـ چاه زمزم ـ متضاد دور ـ نشان مفعول صریح
۲۹ـ فلانی ـ بهترین سرزمین چای ★ جارچی، جارزننده ـ کامل‌تر ـ هنگام، زمان
۳۰ـ شعبده‌باز ـ گردنبند درازگوش ★ موحد ـ استخوانی در پا

زندگی با عشق مستلزم جرات شهامت و تهور روحی بزرگی است ●باربارا دی آنجلیس

پاسخ باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۷۳

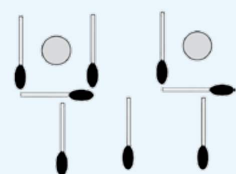
پاسخ نقاشی شبیه اما بی‌شباهت

نقاشیها در ۵ مورد زیر شبیه به یکدیگرند ۱- تیغه چاقوی مرد و بادبان کشتی در تابلوی نقاشی ۲- سگک کمر زن و فلش کنار لوله بخاری ۳- لبه تا شده آستین دست راست مرد و یکی از سیب‌زمینی‌های روی میز ۴- شکل مستطیلی وسط کلاه زن و پایین دودکش بخاری ۵- گوش مرد و دسته فنجان

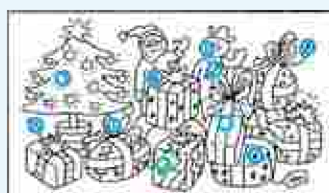
پاسخ شکل را بسازید

با قرار دادن مربعها روی هم شکل شماره یک درست می‌شود.

پاسخ فقط با دو حرکت



پاسخ ده اختلاف در تصویر



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر درون وان حمام

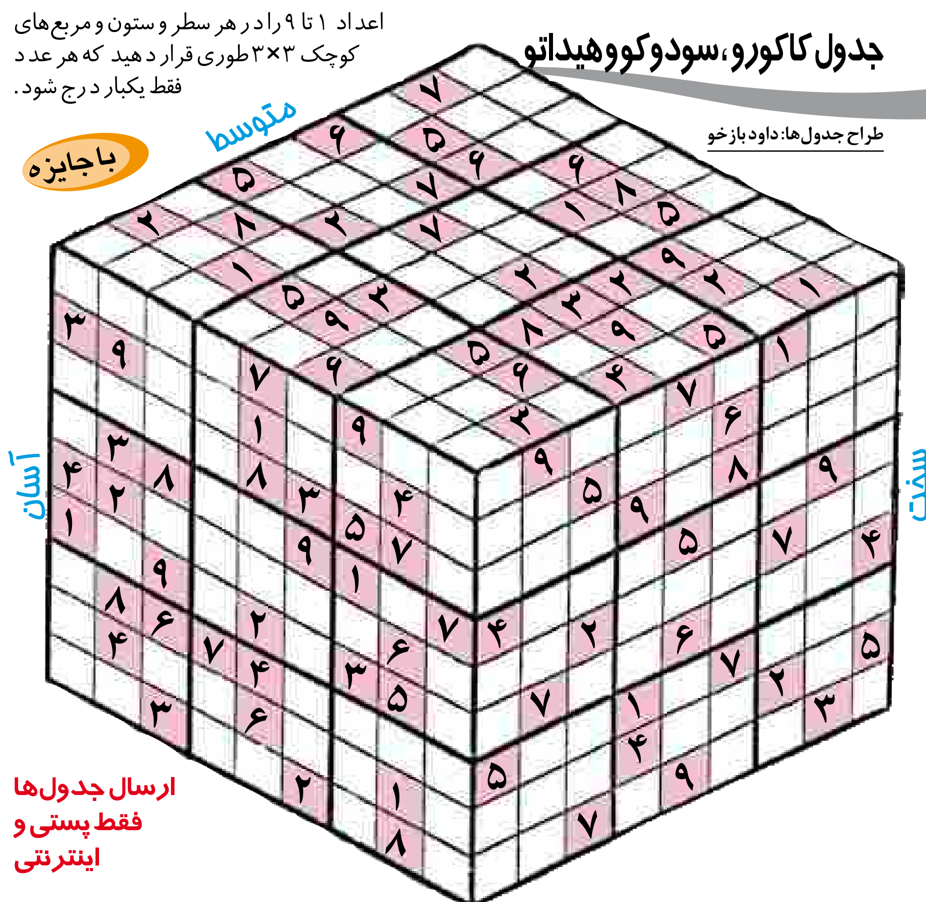


جدول کاکورو، سودوکو و هیداتو

طراح جدول‌ها: داود بازخو

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

با جایزه



ارسال جدول‌ها فقط پستی و اینترنتی

با جایزه

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد.

با جایزه

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

۲۴			۱۷		۱۵	۳		۱
		۲۰			۱۴			۵
	۲۸		۳۰				۶	
۲۷				۳۸	۳۹		۹	
		۳۵			۴۷		۴۱	
۷۹			۵۱	۵۰	۴۶			۴۳
۸۰	۸۱			۵۲		۵۶		
			۷۴			۵۷		۶۰
۷۱	۷۲			۶۶		۶۴		۶۱

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۴۵

۱- زهرا صابری‌پور - تهران

۲- بتول حسینی - تبریز

۳- رقیه عباس‌نژاد - بندرلنگه

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حل جدولهای شماره ۳۵۴۵

جدول ویژه نوجوانان



ارسال فقط پستی و اینترنتی

با جایزه

طراح: داود بازخو

(در جهت فلش حرکت کنید. حرف آخر واژه قبلی، حرف اول واژه بعدی است)

جدول دورمزی

رمز اول ← رمز دوم

ا						ن						
			ب				ن					ا
	ل		ب				ت				ن	
			ه					د				
					و			س		س		
				ل		و		ر				
	ن	ن	ت		ن				ن			
						ا		ی		ل		ه
ش				و			و				ن	
	م	س	ق			ق		ب				
					پ				و			
		ر				ا				ر		
ز				ه							ن	

۷ حرفی: عمارت و بنا
۷ حرفی: کشـوری در آفریقا که پایتخت آن ویندهوک است
۹ حرفی: ساختمان بسیار بلند
۵ حرفی: شهر حافظ و سعدی
۵ حرفـی: حیوان گـردن دراز معروف به شتر گاو پلنگ
۸ حرفی: کشور مهاراجه‌ها
۷ حرفی: کارخانه تولید برق را گویند
۷ حرفی: طیاره
۶ حرفی: شهری در استان خوزستان
۵ حرفی: صفت دوست بد
۴ حرفـی: پرنده خوش‌صـدا معروف به عندلیب
۵ حرفی: ظرفی برای آب خوردن
۴ حرفی: باد خنک
۴ حرفی: از سنگ‌های ساختمانی
۵ حرفی: دهکده
۵ حرفی: در و پنجره‌ساز فلزی، حداد
۵ حرفی: سبزی کباب کوبیده
۷ حرفی: باغ درختان خرما
۵ حرفی: رفتار پسندیده
۵ حرفی: نظم
۶ حرفی: کتابی از سعدی
۴ حرفی: از گل‌های زیبا
۵ حرفی: از درجات نظامی
۵ حرفی: نوعی ساز زهی
۵ حرفی: ماده‌ای معطر در شیرینی‌پزی
۴ حرفی: پوشاک، رخت
۴ حرفی: شعر حماسی
۶ حرفی: مجنون
۴ حرفی: کوچ کردن
۴ حرفی: چاپلوسی
۴ حرفی: وسـیله‌ای برای غذاخوردن، یار چنگال
۳ حرفی: دل
۵ حرفی: برشته
۴ حرفی: کال
۴ حرفی: محل نگهداری گندم
۳ حرفی: حرکت به شیوه کرم
۴ حرفی: از مرکبات ترش و شیرین
۴ حرفی: پشتک
۳ حرفـی: بر پیامبـران از طرف خدانازل می‌شده
۳ حرفی: رفیق و دوست
۳ حرفی: ترمیم کردن لباس و فرش
۳ حرفی: حـوض داخل حمام، دریاچه‌ای در ترکیه
۳ حرفی: آواز
۳ حرفی: فرعی نیست

رمز موفقیت در ثبات قدم نهفته است ●بنجامین

جدول شرح در متن

طراح: داود بازخو

با جایزه

ارسال فقط پستی و اینترنتی

- ردیف ۱: [۱] پیام کارکنان مجله به شما / اساسنامه — [۳] خونخواهی / طرف چپ — [۵] علامت جمع / وسیله گزیدن — [۷] مانند ماه / رنگ موی فوری — [۹] حرمت گذاشتن — [۱۱] لنگه / مرکز استان البرز — [۱۳] دوست خاموش / تیر پیکان‌دار — [۱۵] جزا — [۱۷] شهر سوهان / پیروان یک پیامبر — [۱۹] استانی در شمال / سخن بی‌معنی
- ردیف ۲: [۹] قصه / حرف شانزدهم — [۱۵] نخ بافتنی / موجودی خیالی
- ردیف ۳: [۱] یدی / خصومت — [۶] شهری در جنوب / ورزشی گروهی — [۱۲] از اجزاء آجیل / از همسران حضرت ابراهیم — [۱۸] گل سرخ / از توابع استان فارس
- ردیف ۴: [۷] حرکتی در ورزش شنا / حرف همراهی — [۱۳] خوراکی از گوشت / مساوی — [۱۹] نوعی حلوا
- ردیف ۵: [۱] پشت / راز — [۵] پدر / سال ترکی — [۸] رمق آخر / گذرنامه — [۱۱] حرف ندا / مرکز یونان — [۱۴] گشاده / پرسش کردن — [۱۷] فرزند / مرزبان
- ردیف ۶: [۳] آرایش صورت / نقش — [۹] سرگذشت / از صفات خداوند — [۱۵] کماندو / کفش بافتنی
- ردیف ۷: [۱] درخت زبان گنجشک / میوه‌ای پاییزی — [۴] حرف دهان کجی / پهلوان — [۷] اساس / لوله‌ای در درخت — [۱۰] خیس / بالا به انگلیسی — [۱۳] حیوان باوفا / جوانمرد — [۱۶] زمین آذری / چاشنی غذا — [۱۹] مقام
- ردیف ۸: [۶] ایالت / پسوند نظیر — [۱۲] صمغ گون / کوهان گاونر — [۱۸] ضمیر وزنی / نت منفی
- ردیف ۹: [۱] وسیله پریدن / پاره آتش — [۵] وسیله‌ای در موتور خودرو / نوعی نمایش — [۱۱] ترسیده / سرتیپ دریایی — [۱۷] تنبل / تنگه‌ای در ترکیه — [۲۰] شاهکار ادب پارسی
- ردیف ۱۰: [۴] رزمایش / عجله — [۱۰] یار سامسون / جزو آجیل — [۱۶] علم / پارچه گیاهی
- ردیف ۱۱: [۱] غیرحرفه‌ای — [۳] سست / از گروه‌های خونی — [۶] مروارید درشت / نوعی خوراک — [۹] مملو / خاک سرخ — [۱۲] من و شما / وسط — [۱۵] ویتامین انعقادی / بوییدن — [۱۸] تصدیق روسی / جوال
- ردیف ۱۲: [۷] رسم کردن / باران ریزه — [۱۳] آبونه / چیز — [۱۹] طمع زیاد
- ردیف ۱۳: [۱] حامی / کوبیده — [۸] مدح / درنگ در بعضی ورزشها — [۱۴] اسب ماده / ماشین کشاورزی
- ردیف ۱۴: [۳] رجعت / صورت — [۹] راهنمایی / فروشگاه لباس — [۱۵] دشنام / زن نیکو
- ردیف ۱۵: [۱] بخشی از پا و دست / خیالات — [۴] وی / کلمه نفرت — [۷] مادر / پیراهن نیم تنه — [۱۰] اشاره به دور / گوشت آذری — [۱۳] نشان مفعول صریح / نوعی عصا — [۱۶] عدد منفی / پول ژاپن — [۱۹] ارابه جنگی
- ردیف ۱۶: [۶] متنفر / هرگاه — [۱۲] عطر شیرینی پزی / او — [۱۸] قعر / موی مجعد
- ردیف ۱۷: [۱] جانب / مادربزرگ — [۵] قلعه حسن صباح / بنا — [۱۱] ماده تلقیح / وسیله‌ای در ژیمناستیک — [۱۷] نت چهارم / متمتع — [۲۰] ورزشی رزمی
- ردیف ۱۸: [۴] لقبی نظامی / برنا — [۱۰] املا / ابزار برف روبی — [۱۶] نوعی نفت خام / قشون
- ردیف ۱۹: [۱] ذخیره کرد — [۳] مکان / راندن مزاحم — [۶] دریا / ضایع — [۹] ستون بدن / جام معروف — [۱۲] رخ / کشوری در آفریقا — [۱۵] عدد خراب کردنی / واحد سطح — [۱۸] ذغال سنگ / رعد
- ردیف ۲۰: [۷] سوداگری / کلمه آگاهی — [۱۳] گزارش / تلخ — [۱۹] تکرارش قابله است
- ردیف ۲۱: [۱] نامه‌نگاری / خرس آسمانی — [۸] آمرزیده / از مزه‌ها — [۱۴] بلدراه / طبل بزرگ
- ردیف ۲۲: [۳] تاتار / عصاره — [۹] بی کاره / وال — [۱۵] شهر باباطاهر / از لبنیات
- ردیف ۲۳: [۱] غذای رقیق / برشته — [۴] سودای ناله / مخفف آکبند — [۷] صفحه اینترنتی / ارنب — [۱۰] پرنده زیبا / تکنیک — [۱۳] همچنین / گوشه‌گیری — [۱۶] ضماده / درخت انگور — [۱۹] شبان
- ردیف ۲۴: [۶] حدیث دروغ / سلطان جنگل — [۱۲] باب روز / چوب اعدام — [۱۸] شایعه / نیم گرم
- ردیف ۲۵: [۱] پشم نرم / نوعی گلیم — [۵] بدی / عضو تنفسی — [۸] هرگز نه / پدر ترک — [۱۱] رود آرام / بمب کاشتنی — [۱۴] آب آذری / سنگینی — [۱۷] ضمیر فرانسوی / عضو شنوایی — [۲۰] زیرک
- ردیف ۲۶: [۴] از توابع بم / شهری در آلمان — [۱۰] نفت کوره / عدد هندسی — [۱۶] نوعی ادویه / چای فرنگی
- ردیف ۲۷: [۱] جمعه — [۳] پایتخت لبنان — [۹] مظفر — [۱۵] سرزمین افراسیاب
- ردیف ۲۸: [۶] پرنده ترازونشین — [۱۲] متفکر

بقیه از صفحه ۱۹

گفتگویی خواندنی با یک

شیرزن از جنس فولاد!

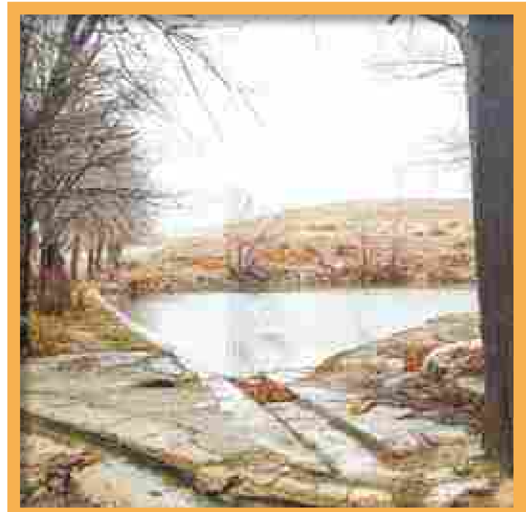
فداکار و صبور می دانند. در هر عروسی، حنای حنابندان عروسی را می آوردند تا مرجان درست کند. می گویند دستش خوب است و عروس و داماد حتما خوشبخت می شوند. مرجان برای اینجا خیلی زحمت کشیده. از همان بدو ورودش به مزرعه پابه پای بهرام و من دست به کار شد. این دو تا اتاق و آشپزخانه را بهرام و مرجان ساختند. مرجان بنایی هم بلد است!او خیلی بیشتر از من و بهرام در اینجا حق دارد. از وقتی صفرایم را عمل کردم دیگر نمی گذارد حتی از جایم جم بخورم!

**داخل مزرعه تان یک استخر بود. منظره زیبایی هم داشت. با اجازه تان چند تا عکس هم از آنجا گرفتم.

*اگر قسمت باشد و عمری باقی، بهرام می خواهد آنجا پرورش ماهی انجام دهد. البته این کار هم پیشنهاد مرجان بود!

**عمه جان، حالا که دیگر سن و سالی از شما گذشته، زندگی در این مزرعه برایتان سخت نیست؟ زمستان های اینجا خیلی سرد و استخوان سوز است. هنوز از هیزم و نفت استفاده می کنید. لوله کشی آب هم ندارید و از آب قنات مصرف می کنید. دلتان نمی خواهد خانه ای با امکانات داشته باشید؟ این همه سال تنها بودید، حالا دیگر وقتش نرسیده بین مردم زندگی کنید؟

*این چیزهایی که می گویی سختی نیست که! من زندگی در خلوت و آرامش اینجا را دوست دارم. اگر در میان مردم زندگی کنی باید همرنگ آنها شوی. نامردی ببینی و دروغ بشنوی. سختی این است که با کسانی همسفره شوی که حرمت نان و نمک را نگه ندارند اما در چنین جایی که زندگی کنی دیگر نگران این نیستی که مردم درباره ات چه فکری می کنند.





شوکت عمه و مرجان

> دخترم در ورده زندگی می کند. همسرش یک باغ بزرگ میوه دارد. بهرام و همسرش «مرجان» با من زندگی می کنند. اگر آنها نبودند من نمی توانستم اینجا را اداره کنم.

اینجا خودت هستی و خدای خودت!

**مثل اینکه دلتان خیلی پر است عمه جان! می دانم گذشته سختی را گذرانده اید اما خدا را شکر که حالا دیگر همه چیز خوب است و بر وفق مراد!

*هیچ وقت ناشکری نمی کنم. وقتی در تفرش زندگی می کردم خانواده شوهرم، همسر و فرزندانش چه جفاها که در حق بچه هایم و من نکردند! با این وجود اما آنها را بخشیدم. بزرگ کردن دو بچه یتیم خیلی سخت است. دخترم هفت ماهه بود که پدرش فوت کرد. آنها را به دندان گرفتم و بزرگ کردم. هیچ همراه و پناهی جز خدا نداشتم. در آن روزهای سخت هیچ کس حتی از خانواده خودم نیامدند ببینند کجا زندگی می کنیم و اصلا مرده ایم یا زنده؟ خب، چه می شود کرد؟ هر چند روزهای جوانی ام به سختی گذشت اما در عوض خداوند دو فرزند قدرشناس و عروسی همچون مرجان و نوه هایی مهربان نصیبم کرد.

**شیرین ترین خاطره زندگی تان چه بوده؟

*زیارت آقا موسی بن جعفر شیرین ترین خاطره عمرم بود. بهرام دوبار مرا به مشهد برد. خیلی دلم می خواهد باز هم به پابوس آقا بروم. (با گریه)

**انشاا... باز هم قسمت می شود و به زیارت امام رئوف می روید. حالا برایمان از نوروز بگویید. سال جدید نزدیک است. شما عید را چگونه برگزار می کنید؟

*سفره هفت سین می اندازم. همه نوه هایم، دخترم و دامادم هم می آیند. سال نو را کنار هم آغاز می کنیم. من هم قرآن به دست می گیرم و برای عاقبت بخیری فرزندان و نوه هایم دعا می کنم.

***

جایتان خالی؛ آن روز میهمان عمه شوکت و خانواده اش بودم. موقع خداحافظی عمه جیب هایم را پر از گردو و بادام و کشمش کرد و سپس صورتم را بوسید و با دعای خیر بدرقه ام کرد. داخل مزرعه درختان زیادی آمدن بهار و زنده شدن زمین و دوباره شکوفا شدن را به انتظار نشسته بودند. دقایقی کنار استخر ایستادم و در آرامش آنجا محو شدم. جز صدای پرندگان و شرشر آب و خش خش برگهایی که در آغوش باد می رقصیدند، هیچ صدایی شنیده نمی شد. حق با شوکت عمه بود. آنجا خدا را با تمام وجود حس کردم. او به من نزدیک بود؛ خیلی نزدیک...

■

در حاشیه مصاحبه

۱- چون هوای بیرون خیلی سرد بود شوکت عمه نتوانست زیاد از خانه بیرون بیاید و کنار استخر و قنات عکس بیندازد.

۲- بهرام- پسر شوکت عمه- آن روز خانه نبود و متاسفانه نتوانستم با او گفتگویی داشته باشم.

۳- چای که شوکت عمه دم می کرد واقعا خوردن داشت. خودش می گفت به خاطر خوش طعم بودن آب قنات چای هم خوش طعم می شود.

۴- مرجان- عروس شوکت عمه- می گفت: «من برای این مزرعه کاری نکردم. زحمت اصلی را عمه کشیده. شخم زدن زمین به تنهایی و با گاوآهن برای یک زن خیلی سخت است. او گندم ها را با داس درو می کرد.»

۵- کرسی داغ عمه به راه بود. در ساعاتی که آنجا بودم دلم نمی خواست از زیر کرسی جم بخورم!

۶- آرامش و سکوت مزرعه واقعا بی نظیر و وصف ناپذیر بود.

۷- به عمه قول دادم که همراه خانواده ام برای سیزده بدر به مزرعه اش برویم و او برایمان یک آبگوشت جانانه بار بگذارد!

۸- دل شوکت عمه حسابی هوای زیارت امام رضا را کرده بود. از صندوق چه قدیمی اش یک سجاده زیبا که متبرک به ضریح امام رئوف بود در آورد و یادگاری داد به من!

۹- مرجان با وجود داشتن اتومبیل باز هم پیاده به روستای ورده می رود و برمی گردد!

۱۰- عمه از دختر کوچک بهرام خیلی تعریف و برایش دعا می کرد. می گفت در چند ماهی که در بیمارستان بستری بوده نوه اش کنارش مانده و از او مراقبت کرده!

۱۱- شوکت عمه و مرجان علاوه بر کشاورزی در دامداری هم خبره هستند.

۱۲- مزرعه شوکت عمه در سه کیلومتری روستای ورده از توابع خرقان و در ۱۲۰ کیلومتری جنوب غربی تهران واقع شده است.

۱۳- نزدیکی های مزرعه مقبره متبرک حضرت اشموئیل قرار دارد. او یکی از پیامبران تبلیغی بوده است. او آخرین داور بنی اسرائیل و نخستین پیامبر پس از موسی و هارون بوده است.

کوتاه و پندآموز

اصل موضوع را فراموش نکن

خانمی طوطی‌ای خرید. اما روز بعد آن را به مغازه برگرداند. او به صاحب مغازه گفت این پرنده صحبت نمی‌کند. صاحب مغازه گفت: «آیا در قفسش آینه‌ای هست؟ طوطی‌ها عاشق آینه هستند. آنها تصویرشان را در آینه می‌بینند و شروع به صحبت می‌کنند.» آن خانم یک آینه خرید و رفت.

روز بعد باز آن خانم برگشت. طوطی هنوز صحبت نمی‌کرد. صاحب مغازه پرسید: «نردبان چه؟ آیا در قفسش نردبانی هست؟ طوطی‌ها عاشق نردبان هستند.» آن خانم یک نردبان خرید و رفت. اما روز بعد باز هم آن خانم آمد. صاحب مغازه گفت: آیا طوطی شما در قفسش تاب دارد؟ نه؟ خب مشکل همین است. به محض این که شروع به تاب خوردن کند، حرف زدنش تحسین همه را برمی‌انگیزد. آن خانم با بی‌میلی یک تاب خرید و رفت.

وقتی که آن خانم روز بعد وارد مغازه شد، چهره‌اش کاملاً تغییر کرده بود. او گفت: «طوطی مرد.»

صاحب مغازه شوکه شد و پرسید: «آیا او حتی یک کلمه هم حرف نزد؟» آن خانم پاسخ داد: «چرا، درست قبل از مردنش با صدای ضعیفی گفت آیا در آن مغازه غذایی برای طوطی‌ها نمی‌فروختند.» ■

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۳۹

خلاص بشن و بیان بیرون، داخل زندان هم توسط پرسنل زندان که دوستانم بودند، نگذاشتم بهشون سخت بگذره و به همین خاطر بوکسور و پلنگ بعد از آزادیشون، به میل خودشان توبه کردند و رفتند سراغ یک زندگی پاک؛ بعد هم با دو تا خواهر ازدواج کردند و شدند باجناق و... آهان، فکر می‌کنید کی حاضر شد دو تا دختر دسته گلش رو به دو تا سابقه‌دار تازه از زندان آزاد شده شوهر بده؟»

محسن به آرامی پرسید و گفت: «دخترهای مش کاظم؟» خندیدم و پاسخ دادم: «باریکلا... مش کاظم ـ که هفت سال بعد از ازدواج دخترهاش فوت کرد، وقتی دید این دو تا جوون، علیرغم خلافکاریهاشون! اینقدر در یادل هستند، با پادرمیانی من و البته با میل خودش، دو تا دخترهاش رو داد به غلام و ابراهیم! چند ماه بعد از ازدواجشون بود که شهداد هم برای ادامه زندگی و البته طبابت، برگشت ایران و چون از همه ماجرا باخبر شده بود و خودش رو یه جورهایی مدیون رفیق پدر مرحومش می‌دانست، کمی خودش پول گذاشت، کمی براشون از بانک وام گرفت و از چند تا دکترهای دیگه هم واسه‌شون پول قرض گرفت، تا سرانجام یک مغازه براشون خرید و... اینطوری بوده که بالاخره بوکسور و پلنگ سابق، تبدیل شدن به بنگاه معاملات ملکی؛ دست بر قضا چون رفیق زیاد داشته و ضمناً هرگز توبه‌شون رو نشکستند، خیلی زود صاحب اعتبار شدند و پس از چند سال، کم کم رو آوردند به ساخت و ساز؛ یعنی ضمن اینکه بنگاه را داشتند، بساز و بفروش هم بودند! و چون توی این مملکت ـ فکر می‌کنم از دوران کمبوجیه تا حالا ـ همیشه «ساختن و فروختن خونه پردرآمدترین شغل بوده! شکر خدا دو تا باجناق فعلی و دو تا رفیق سابق، آنقدر وضعشون خوب شد که الان دارند برج می‌سازند.

***

آخر شب خودم نیز به بازی روزگار خندیدم!

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

گفتم تا قانعش کردم و پنهون از همه رفتیم محضر و دو سه روزه عقد کردیم. قرار شد حالا حالاها چیزی به پدر و مادرم نگم و ازدواجو از همه مخفی کنیم. دو روز بعد رفتم کرمان از یکی از آشناها یه خورده لوازم منزلِ قسطی خریدم و بار وانت کردم و برگشتم بم... می‌دونی چی شد؟ از فاطمه خبری نبود. باباش گفت چند نفر با یه لندرور اومدن و فاطمه رو دزدیدن و بردنش. تیز با همون وانت رفتم سراغ بابام. واسه اولین بار سرش داد کشیدم: زن منو چیکار کردی؟ دیوار حاشا رو بلند کرد که از چیزی خبر نداره. از پیشش رفتم و همه جا رو زیر پا گذاشتم و دنبال بوی موی فاطمه گشتم. دو روز بعد پلیس یه جسد سوخته پیدا کرد. حلقه‌ای که واسه فاطمه خریده بودم، دستش بود. آخ... فاطمه منو سوزونده بودن. بادِ بی‌رحم، بوی گیسوی دِلجوی فاطمه رو همچین برده بود که هیچ شاپرکی به گردش نمی‌رسید. قید پدر و مادر مو زدم و برگشتم تهرون... مصطفا! قسم می‌خورم که می‌خوام بمیرم. می‌خوام خودمو زجرکش کنم. می‌خوام به روزی بیفتم که پدر و مادرم همیشه حسرت بخورن و سوگوارم باشن.»

مجتبی دیگر به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد. در روز به اندازه چند آدم عمل‌بالا، مواد مصرف می‌کرد. مدام برای خودش نسخه می‌نوشت و روانگردان‌های مختلف می‌خرید و مشت‌مشت بالا می‌انداخت. هروئین را به شکلی خفن، یا می‌کشید یا با دماغش استنشاق می‌کرد و یا با سورنگ به رگش می‌زد. برای تأمین هزینه‌هایش پنجشنبه‌ها به دانشگاه می‌رفت و قفل کمد بچه‌ها را باز می‌کرد و کتاب‌های آنها را کار می‌گرفت. از خرابه‌های خرابات هم خراب‌تر شده بود. شبی او را در خیابان خاکی، نبش خیابان راه‌پیما دیدم که داشت سیامک را از جوب بیرون می‌آورد. هر دو چنان ویران بودند که مپرس! مجتبی از عشق فاطمه و سیامک از عشق نورس و هر دو از مواد زیادی که زده بودند. آنها را به دکانی که همان نزدیکی‌ها داشتم، بردم و از قهوه‌خانه حیدر قهوه‌چی یک سینی نیمرو و سه لیوان چای چرکِ هفت‌جوش گرفتم و با آبلیمو به خوردشان دادم. کمی بعد سیامک که یک پایش هم می‌لنگید، با سیاهی شب رفت و تا چند سال بعد او را ندیدم. به مُجی گفتم: نمی‌خوای خودت رو هم از جوب دربیاری؟ اشکش را قورت داد و گفت: فاطمه زنده‌س. گفتم: انگار موادش خالص بوده و توهمی شدی. نگاهش را به نگاهم دوخت. سفیدی چشم‌هایش زردِ زرد شده بودند. لب‌هایش کبود و ورم کرده بود. از جیبش دو تا کپسول قرمز درآورد و ته حلقش انداخت. به آن کپسول‌ها می‌گفتند قرص مرگ. هر کس دو سه ماه قرص مرگ می‌خورد، کارش ساخته بود. آخرین جرعه چای را خورد و کفی سرخ از دهانش جاری شد و گفت: پزشکی قانونی از اون جسد سوخته آزمایش گرفته و معلوم شده جسد فاطمه نیست. یه دختری بوده به اسم مهشید که دوست یکی از آدمای بابام بوده. طرفو گرفتن. اعتراف کرده که مدتی فاطمه رو حبس کرده بوده. حلقه رو هم ازش گرفته بوده و به مهشید داده بوده. یه روز فاطمه فرار می‌کنه. کسی هم نمی‌دونه کجا رفته. مرگ مهشیدم هیچ ربطی به فاطمه نداشته. مهشید تو تصادف کشته میشه و آتیش می‌گیره.»

مجتبی با همان حال و روزی که داشت، به کرمان رفت و دنبال فاطمه‌اش گشت اما کاری از پیش نبرد و به تهران برگشت. زندگیش این شده بود که یا خمار بود یا نشئه بود یا خواب. سال‌ها دل به تار زلف محبوبی داده بود. سد راهش شدند و به وصال نرسید. پس از جهانگردی‌های بسیار ازدواج کرد و سه روز بعد زنش را از دیدند. کمی بعد گفتند کشته شده. حالا می‌گویند زنده است اما معلوم نیست کجاست. روزی در خوابگاه او را دیدم. به قصه‌ای می‌مانست که حروفش در هم ریخته باشند. دِفُرمه شده بود. به چیزی اهمیت نمی‌داد. فرقی نمی‌کرد کفِ پیاده‌رو بخوابد یا در تُشکِ قو. نان کَپَکی بخورد یا شیر مال. با احمد و سیامک مشغول مواد بود. تازه رسیده بودم که یک نفر آمد و به مجتبی گفت: تلفن دارد. آدمی که کاملاً ولو بود، با شنیدن این حرف از جا پرید و رفت. وقتی که از اتاق تلفن برگشت، به جسمی شبیه بود که روح نداشت. برایش نبات داغ و نعنا درست کردیم. کمی که فشارش متعادل شد، با خنده و گریه گفت: فاطمه بود... خودش بود... گفت از ترس بابام رفته بوده خونه یکی از همکلاسی‌های دبیرستانش که با شوهرش کهنوج زندگی می‌کنه. گفت امشب دخترمون به دنیا اومده. از من پرسید اسم بچه رو چی بذاره. باور کردنی نبود که فاطمه زنده باشد و برای مجتبی بچه‌ای آورده باشد. او را دوره کردیم و تبریک گفتیم. گفت از همین حالا ترک می‌کند و دنبال زن و بچه‌اش می‌رود.

خوشحال پیشش رفتیم و یکی، دو روز خبری از او نشد. نگرانش شدیم. به سراغش رفتیم که کاش نمی‌رفتیم... او ترک کرده بود اما دنیا را ترک کرده بود و آهش را هم با خودش برده بود. ■



ماجراهای خواستگاری

بقیه از صفحه ۲۶

همه می‌خندیدند و من حال خودم را نمی‌فهمیدم... نمی‌دانستم گر گرفته‌ام یا دارم مثل بید می‌لرزم... آخه دیگر اینجوری‌اش را ندیده بودیم. آمده بودیم خواستگاری برای همایون، حالا داشتند از من خواستگاری می‌کردند.

ساعت از نیمه شب هم گذشته بود. همه داشتند راجع به من و پسری که غایب بود و احتمالاً روحش خبر نداشت به اسم مرتضی، صحبت می‌کردند. لابه‌لای حرف‌ها، وقتی گوشم کمی می‌شنید، فهمیدم این آقا مرتضی در عسلویه کار می‌کند. آنقدر عصبانی بودم که فقط منتظر بودم از آن خانه بزنیم بیرون و وسط اتوبان، خاله و دایی و این همایون مارموز که هی نگاهم می‌کرد و می‌خندید را پرت کنم از ماشین بیرون و بگویم:

حالا تا صبح راه بروید بلکه به یک آبادی برسید...

ساعت از دو گذشته بود که در حیاطشان را به هم کوبیدیم و سوار ماشین شدیم. خیلی سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و حرف ناروایی نزنم.

وقتی پیاده شدند و رفتم خانه، افتادم روی تخت و غش کردم و تا ظهر فردا بیدار نشدم...

وقتی آفتاب حسابی اتاقم را روشن کرده بود، بیدار شدم و اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که ماجرا را به مادرم بگویم و او را به جان دایی و خاله بیاندازم و همایون را هم خودم باید حسابش را کف دستش می‌گذاشتم...

اما برخلاف تصور من، خاله جان زودتر تلفن کرده و سیر تا پیاز را برای مادرم تعریف کرده بود و او تا مرا دید گفت: شنیدم خیلی از تو خوششان آمده... خاله‌ات می‌گفت پسره کار خوب دارد. خانواده‌اش هم درست و حسابی هستند. تک پسر هم هست.

داغ کرده بودم. و همه به غیر از من چنان خونسرد بودند که لحظه‌ای حس کردم دنیا وارونه شده... خلاصه خسته‌تان نکنم. آنقدر همه سرم را خوردند تا راضی شدم دو هفته بعد خانواده مرتضی به خواستگاری‌ام بیایند. تصمیم داشتم در اولین جلسه‌ای که با مرتضی صحبت کردم، حرفی، حرکتی، رفتاری را بهانه کنم و جواب رد بدهم.

اما بازی‌های دنیا عجیب و غریبند!! اتفاقاً مرتضی همان مردی بود که من همیشه می‌پسندیدم و...

از آن شب، آشنایی دو خانواده و این ماجراها درست پانزده سال می‌گذرد. من و مرتضی، صاحب دو فرزند هستیم و زندگی خوبی داریم و از همه جالب‌تر همایون هم توانست خواهر مرتضی را راضی کند و او را به عقد خودش دربیاورد و به خارج از کشور ببرد... دایی عنایت خیلی پیر شده ولی یکی از افتخارات زندگی‌اش، وصلت من و همایون با این خانواده است...

عید امسال پانزدهمین سالگرد ازدواج ما چهار تا در خانه دایی عنایت جشن گرفته می‌شود... ■

در پیچ و خم دادگاه

بقیه از صفحه ۲۷

گیج بودم. حالم بدتر از قبل بود... داروها جواب نمی‌داد. همه دور و برم بودند... دخترها درسشان را ول کردند و آمدند اینجا. روز به روز لاغرتر می‌شدم. غمگین و افسرده...

یک روز صبح از خواب بیدار شدم. از همان روزهایی بود که باید همه چیز از نو شروع می‌شد. از آن روزهایی که شاید هر صبحی بتواند از آن جنس باشد اگر ما به حال خودمان آگاه باشیم. به دخترها گفتم: با اولین پرواز برگردید سراغ درس و مشقتان...

گفتند: آخه تو مریضی.

داد کشیدم: فقط بروید...

به صادق زنگ زدم: بچه‌ها می‌خواهند بروند... بیا واز آنها خداحافظی کن...

غروب همان روز صادق با کوله پشتی کوچکش رسید... بهش گفتم: دیگر برنگرد شمال... بچه‌ها که رفتند تو باید از من پرستاری کنی.

برقی افتاد توی چشم‌هایش. بچه‌ها ذوق زده شدند. به برادرم تلفن کردم: می‌خواهم از شکایتم صرفنظر کنم. دیگر الکی به وکیلت پول نده... فردا صبح پرونده را می‌بندم. صبح زود در حالی که صادق دست‌هایم را گرفته بود و پیشانی‌ام به عرق نشسته بود از پله‌های دادگاه بالا رفتم... پرونده‌ها مختومه شد. یکی از کارمندهای دادگاه خیره نگاهم کرد و گفت:

بالاخره رضایت دادین؟!

گفتم: بله... بالاخره...

از پله‌ها که پایین می‌آمدم سبک بودم و همین که می‌دیدم صادق مثل کوه کنارم ایستاده احساس خوبی داشتم. چند روز بعد همراه صادق بچه‌ها را در فرودگاه بدرقه کردیم. به خانه برگشتیم، به صادق گفتم: همت کن و خانه‌تکانی امسال را تو انجام بده... من دلم می‌خواهد ساعت‌ها و روزها بخوابم. بار سنگینی که این سال‌ها به دوش کشیدم حسابی خسته‌ام کرده و حالا وقت استراحت است.... به عید چیزی نمانده. خانه‌ام تمیز و روشن است. صادق زیر لب آواز می‌خواند. صدای بچه‌ها از پشت تلفن گرم و امیدوارتر است. حس می‌کنم خوشبختی به خانه‌ام برگشته... ■

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۳۱

خلاصه... با تن آش و لاش اومدیم بیرون. چیکار کردیم؟ اومدیم پارچین با چند تا عملی رفیق شدیم. اونا تو بیابونی پاتوق داشتن. اومدیم دو ماهی اونجا افتادیم چون پول خوب خرج می‌کردیم، تو این یکی دو ماه خیلی هوامو داشتن تا کم کم سرپا اومدیم. کار بعدیم چی بود؟ تو دو تا از این شهرکای پارچین چیکار می‌کردن؟ برق کشی می‌کردن! ما چی کار کردیم؟ یه تونل زدیم از جایی که آب سیل (مسیل) می‌اومد از اونجا رد می‌شد، یه تونل زدیم نزدیک ۸ متر که دقیقاً حیاط و برجک، مُرجُک رو رد می‌کرد و نزدیک کابلا در می‌اومد. از اونجا من هشت تاوانت کابل بیرون آوردم. هشت تاوانت هر کدوم یه تُن. که شاید از اینجا تا تهران می‌شد. آقا ما اینکارو با کمک حول و حوش بیست نفر کردیم. همه هم عملی! زدیم و اومدیم. فرداش فهمیدیم حفاظت اطلاعات پارچین داره تو روستا در به در دنبال من می‌گرده. اینور، اونور من چهار تومن برداشتم و به اونا گفتم بقیه‌اش رو شما از مالخره بگیرین برا خودتون. این بدبختا همون موقع گیر می‌افتن و تا همین یه ماه پیش اینجا بودن الانم با سند آزاد شدن.

من چیکار کردم؟ فراری شدم و رفتم. رفتم دماوند و این طرف و اون طرف. سر اون کارای گنده گیر نیفتادم، این بار که رفتیم بالا هنوز یه متر اولو نزده بودیم که یهو دیدیم آقا با کلت بالا سرمون واسادن! همون رو تیر برق ما رو گرفتن آوردن. ما مالی هم نبردیم. اما خب دیگه. ما رو گرفتن عکسمون رو تو کلانتری حصار امیر زدن با قیچی! زیرش نوشتند سارق کابل حصار امیر دستگیر شد. به نظر خودم فقط بدبیاری بود. جز بدبیاری چی می‌شد گفت. حالا واسه این ۴۰ متر کابل رد مال هم برامون زدن. حول و حوش هشت ماهه اینجام. چهار ماهم هست که اضافه دارم می‌کشم. الان حول و حوش دو ماهه قول دادم به رئیس اندرزگاه که دیگه خلاف نکنم. یعنی ترک کردم، دیگه. اما برم بیرون، می‌رم تو همون کار کابل‌زنی. یکی این که پدر شاکیار و در می‌آرم که سر ۴۰ متر کابل هشت ماهه منو اینجا خوابوندن! برم رحم نمی‌کنم! به درک! بزار خشک بشم سر کابل اعدامم که نمی‌کنند! چاره‌ای ندارم. الان که پدر مادرم شدن زندون. غذامونو می‌دن آبمونو می‌دن بیرون برم که کابل حسابی گرون شده. اون موقع که من بیرون بودم کیلو ده هزار تومن بود، الان شده کیلو چهل هزار تومن. یعنی هر یه شب که کابل بزنم یه ۲۰۶ نو می‌گیرم!

می‌دونم آینده من تا دو ـ سه سال دیگه، مرگه! چون امیدی ندارم. یعنی به چی امید داشته باشم؟ به ما که نمی‌آد تشکیل زندگی بدیم. اصلاً واسه آدم معتاد که دنیا معنی نداره. اصلاً واسه یه آدم معتاد همه چیز مواد مخدره! حتی اگه ترکم بکنه نمی‌تونه زندگی عادی داشته باشه. مثلاً خود من، الان با چهارده تا سابقه بیرون برم چه جوری می‌تونم سالم زندگی کنم، اصلاً من این فکرو می‌کنم که من که اینم، بچه‌ام چی می‌شه! اصلاً مگه من به کسی رحم کردم که کسی به من رحم کنه؟!

عاقبت ما، یعنی کسی که سر و کارش با مواد مخدره مرگه! فقط تنها چیزی که می‌تونه آینده‌مون رو درخشان کنه مرگه... که آرزوشو دارم. اما انگار واسه مردنم باید پارتی داشت. چیز دیگه‌ای ندارم که بگم. فقط اینو می‌دونم که! از زندگی خودم بی‌معنی‌تر ندیدم! از خدا می‌خوام هیچ جوونی به روز من نیفته! ■

با رسیدن به نقطه هدف، هدف دیگری آغاز می‌شود
● جان دیوئی

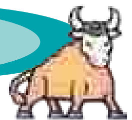
از: دکتر نوید خداد‌وست

فروردین



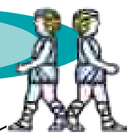
جذاب و خوش قلب‌اید، سرحال و پرانرژی. گاه نیز دست و دلباز می‌شوید. هوش و سلیقه خوبی دارید. اعتماد به نفس شما مثال‌زدنی است، هدف خاصی را دنبال می‌کنید گاه نیز بی‌پروا و عجول می‌شوید و به هر حال باید دقت کنید که در سال جدید بی‌دلیل با از کوره دررفتن‌های گاه و بی گاهتان عزیزان را از خود دور نسازید چون شرایط آنها هم با گذشته کاملاً فرق دارد در ضمن تامی توانید به ندای قلبتان گوش کنید که این مقیاس خوبی برای زندگی خاص شماست و امیدوارم که دست از خواسته‌های اخلاقی‌تان برندارید و قدر لحظاتی را که در آن هستید با تمام وجود بدانید و هر آنچه را که نیاز دارید با داشته‌هایتان مقایسه کنید بعد زبان به گلایه بگشایید.

اردیبهشت



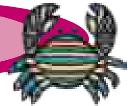
دلتان همانند بهار زیبا و لطیف و پرعظمت است و اگر گرم و صمیمی به نظر می‌رسید به خاطر لطف خاص حضرت دوست است و بس البته قبول دارم که سبک زندگی شما متفاوت از دیگران است و این نشان از تحمل بالای شما و گذشت عجیبتان در مواجهه با عزیزان است پس حالا که این همه تحت نظر عشق هستید بهار را از درون بپذیرید و ارتباط خود را با منبع آرامش حفظ کنید و آرزوهایتان را به او بسپارید و در مورد دیگران به جای قضاوت هر چند به نظر شما منصفانه دعا کنید و خودتان را خیلی بالاتر ندانید که پایین آمدن به پلک برهم زدنی است در ضمن دوست خوبم یقین بدانید معمای بزرگ زندگیتان در سال جدید به شکل مطلوبی حل می‌شود و از کارهایی که شما را در فشار و منگنه قرار داده‌اند رها می‌شوید.

خرداد



انسان شایسته‌ای هستید و به نان خود قانع اما گاه رک و عجول می‌شوید و خدا نکند که در این بین کم‌طاقتی هم به سراغتان بیاید که... ولی خوشحالم که می‌بینم که با تمام مشکلات موجود برای آسایش خود و خانواده تلاش می‌کنید و البته اراده شما مثال‌زدنی است و به راستی که شکست‌ناپذیرید. اما از آنجا که می‌خواهید روحیه و موقعیت‌تان را به روز نگهدارید گاهی دچار خطاهای آشکار می‌شوید و طوری رفتار می‌کنید که گویی فقط شما حضور دارید ناگفته نماند که در صورت مقابل هم وقتی محبتتان سرریز می‌شود کسی نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد اما بدانید که در سال جدید شرایط به گونه‌ای پیش خواهد رفت که گویی می‌خواهید از جاده‌ایی باصفا اما باریک و پرخط بگذرید، پس به حضرت دوست توکل کنید و بدانید عشق همیشه چاره‌ساز است.

تیر



قبول کنید که اگر بین صدها هزار نفر متفاوت قرار بگیرید همچنان شما شخصیت خاص خودتان را دارید و روراست و بی‌شیله و پیله بودنتان متمایزتان می‌کند طوری که گویی هیچ تندبادی نمی‌تواند شما را تغییر بدهد اما از آنجا که بهترین‌ها را می‌خواهید و خودتان را کاملاً قبول دارید گاه زیادی مغرور می‌شوید و این موضوع ذهنیت‌های منفی را در ذهن دیگران ایجاد می‌کند. اما سال جدید همانطور که خودتان هم خوب می‌دانید خیر و برکت به همراه دارد و این به شرطی است که حواستان خوب به زندگیتان باشد و در این صورت در شرایطی قرار می‌گیرید که می‌توانید خودتان را اثبات کنید و ابراز وجود نمایید، پس از یک موضوع بهانه‌ایی بسازید و خودتان را به عزیزتان نزدیک کنید و نگذارید بهانه‌های واهی فاصله‌ها را بینتان ایجاد کنند البته ممکن است با موضوع منفی هم روبرو شوید اما با قدرتی که در شما سراغ دارم یقین دارم به هدف می‌زنید، مثل همین حالا!

مرداد



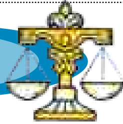
به راستی که عوامل متغییر زندگیتان کمی بیشتر از دیگران است، اما وقتی تاکنون توانسته‌اید خیلی پاک کار کنید و زندگی بسازید از این به بعد هم خیالتان راحت باشد چون شما کسی هستید که از پایین‌ترین سطح ذهنی‌تان آغاز کرده‌اید و بار مز و راز زندگی به خوبی آشنایید و البته گاه نیز سخت‌گیر می‌شوید و فقط انتقاد می‌کنید که همین حالت تا مدتها عامل بروز انرژی‌های منفی در زندگیتان می‌شود و آهنگ طبیعی زندگیتان را دچار خطا می‌کند، اما از آنجا که شما بهتر از من می‌دانید که یک دست صدا ندارد، بس نگاهتان را به زندگی جامع‌تر کنید و صبور باشید و از واکنش‌های سریع دوری جویید و بیشتر به فکر پی‌ریزی یک زندگی سالم اول برای خودتان و بعد برای اطرافیان باشید و این را نیز بدانید که نگرانی هیچ دردی را درمان نمی‌کند و شما ثابت کرده‌اید که هنر خاصی دارید و مجبور هستید که پیروز شوید.

شهریور



روح بلند و قدرتمندی دارید و در عین حال زودرنج و نازک دل هستید و با وجود نگاه زیبا و محاسبه شده‌ایی که به زندگی دارید، گاه یک خطا از طرف مقابل تا مدتها شما را از اصل زندگی دور می‌کند اما چون وجودتان لبریز از عشق و مهربانی در مقابل عزیزان است تاکنون بی‌همتا پیش رفته‌اید و آنچنان در مسیر زندگی قدم گذاشته‌اید که هر روز ابعاد تازه‌ایی برایتان گشوده می‌شود و به همین خاطر است که آرامش خاصی را تجربه می‌کنید و حضور گرم خداوند را در لحظه‌هایتان حس می‌کنید و این را نیز بگویم که بهاری پرنشاط اما پیچیده و پر رمز و راز را پیش رو دارید و از آنجا که باید تکلیف یک موضوع مهم را روشن سازید، سرنوشتتان خیلی متغییر است. اما خیر و برکت را پیش رو دارید و امیدوارم با توجه به حرکت تازه‌ای که آغاز کرده‌اید، آرامش را هم در زندگیتان تثبیت کنید.

مهر



خوش‌قلب و احساساتی اما دلسوز و تاثیرگذار هستید و با بلندنظری خاص خودتان اهداف ویژه را هدف‌گذاری کرده‌اید اما دوست خوبم بپذیرید که نمی‌شود با تکیه بر قوه تخیل زندگی را پیش برد چون وقتی پا در محیط واقعی می‌گذارید تخیل دیگر هیچ قدرتی ندارد و آن گاه است که ممکن است سرخوردگی خاصی شما را فرا گیرد اما همین که به عشق الهی اعتقاد دارید خود می‌تواند آینده روشنی را برایتان رقم بزند به خصوص در سال جدید که با یک موضوع جدید هم آشنا خواهید شد و در تازه‌ایی به رویتان گشوده می‌شود، پس امید دارم با تدبیر پیش بروید که در آن کنترل زندگی به دستان شما می‌باشد و لازم است که شما نیز چشم دل باز کنید و کنترل زندگی را در دستهای خودتان بگیرید و هیچ چیز را به شانس و اقبال وانگذارید که هر چقدر هم خوش‌شانس باشید، تضمینی ندارید. در ضمن اگر با عملکرد جدید که وانمود می‌کنید در کش کرده‌اید اعتقاد دارید پایش بگذارید و کولاک کنید، کولاک!

آبان



این درست که فردی باهوش و قدرتمند هستید و سر قولتان می‌مانید و مسئولیت‌پذیری بخش مهمی از زندگی شماست اما از آنجا که کمی زیادتر از حد طبیعی نسبت به حرف‌های دیگران عکس‌العمل نشان می‌دهید زندگی‌تان نقشه مشخصی را برای خودش پیش رو ندارد و این نقیصه به سادگی قابل رفع است اگر به خودتان اعتماد داشته باشید و محکم قدم بردارید. بگذریم از این که سال جدید روزهای خاصی برای زندگی کردن شماست که در آن موجی از شادی و امید را تجربه خواهید کرد البته با اتفاقات خاصی هم روبرو خواهید بود اما تا توکل بر خدا دارید از چیزی نهراسید و در امور دیگران هر چند که خیلی هم به شما نزدیک باشند دخالت صد در صد نکنید در ضمن امیدوارم لذت‌های طولانی مدت چون عشق الهی را به لذت‌های بی‌ارزش نفروشید و خود و خانواده و خالقتان را مشتاق به یاری سازید و واکنش افراطی را در حد و اندازه روح بلند خود ندانید!

آذر

خودتان هم می‌دانید که با توجه به داشته‌هایتان می‌شود با قاطعیت گفت خوش شانس و خوش اقبال اید، ولی نمی‌دانم چرا آن را انکار می کنید بدون این که علتش را بدانید، در ساخته‌های ذهنی خود زندگی می کنید و گاه نیز کم تحمل و جاه‌طلب می‌شوید بر روی مسایلی که هیچ کنترلی بر آنها ندارید پافشاری می کنید و طوری رفتار می کنید که گویی خواهان پیروزی محض هستید در حالی که در حال حاضر پیروزی شما پیروزی طرف مقابلتان هم می‌تواند باشد پس بیهوده با یک کنجکاوی بی‌ارزش و خیال‌پردازی بیهوده، قفل باارزش و پاک زندگیتان را نشکنید و تلاش کنید ابتدا انتظارات طرف مقابل را برآورده سازید و سپس به جای سرمایه گذاری بر روی موفقیت در جر و بحث‌ها با حوصله و ابتکار پایه‌های زندگی را محکم کنید. دوست خوبم قبول کنید که بیهوده شلوغی‌ها و پیچیدگی‌های دور و بر خود را زیاد کرده‌اید در حالی که سادگی باارزش‌ترین کلید است و البته گاه زیباترین قفل!

دی

این عجیب نیست که در مورد شما بگویم ظریف و دقیق هستید و به سادگی خسته نمی‌شوید و گاه بسیار صمیمی هستید و از هیچ کمکی به عزیزان دریغ نمی کنید و گاه سخت گیر می‌شوید و همه را از خود می رنجانید در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید که در شرایط خاصی قرار دارید و ذره‌ایی بی توجهی می تواند نتیجه‌ایی تلخ برایتان به همراه داشته باشد در حالی که به جای مخالفت به سادگی می توانید به موضوع‌هایی از نظر شما نادرست کاریتان شکل بدهید و جلوی بروز سوء تفاهم را از همان ابتدای کار بگیرید. پس از شما که می‌دانم به خدا اعتقاد خاصی دارید و دستتان به خیر و برکت و کمک بسیار می‌رود انتظار می‌رود آرامش بخش باشید، نه عامل ایجاد بحران. در مورد موضوع ذهنی‌تان هم یقین بدانید هر چند که خلاف نظر شما حرکت کند خیریتی را با خود به همراه دارد که انتظار نداشته باشید بتوانید به راز آن پی ببرید.

بهمن

به راستی که عمل گرائید و تحلیل‌گر و تعیین کننده و در عین حال در جمع مبادی آداب‌اید و در محیط شخصی کاملاً متفاوت اما از آنجا که انسانی متعادل هستید اتفاقات پیش بینی شده‌ایی را هم پیش روی خودتان دارید و هر چند که از گذشته دلگیر هستید، همین که نمی گذارید این گذشته هر چند از نظر شما تلخ بر آینده‌تان تاثیر بگذارد خود هنری غیر قابل توصیف است. در ضمن شما که به این سادگی عشق و محبت را نسبت به افراد خاص ذهنتی‌تان بروز می‌دهید، چرا از همین شیوه در مقابل نزدیکان کمک نمی گیرید البته قبول دارم که نگران استقلال‌تان هستید، ولی باید بگویم که برای بالا بردن توانایی‌های ذهنی‌تان احتیاج به سرمایه گذاری روی جسم و روحتان دارید و امیدوارم در سال آینده هم همان انسان پرانرژی خاص باشید. در ضمن هر مشکلی راه‌حلی دارد و مشکلات بزرگ هم راه‌حل‌های بزرگ!

اسفند

باهوش و آینده‌نگر هستید و مهربان و دوست‌داشتنی و البته قدرت درونی و بسیار خوبی هم دارید و چشم و چراغ عزیزان به حساب می آیید و با وجود جایگاه خاصی که دارید می‌خواهید بدون خطا پیش بروید و نفس تازه کنید اما یک موضوع که آن را خطا و نقطه ضعف زندگی خود می‌دانید مانع تان می‌شود در حالی که اگر خوب دقت کنید همین مانع عامل لطف حضرت دوست است اگر شما نسبت به فضای اطرافتان آرامتر و بااعتمادتر شوید خیلی از مسایل خود به خود حل شده و تحت کنترل شما خواهد بود در صورتی که مراقب باشید که تکرار خطا نکنید و اگر نسبت به موضوع ذهنی‌تان یقین دارید تکلیفش را به یک باره مشخص کنید و البته قبول کنید که خداوند ناظر بر امور شماست و اگر به او توکل کرده‌اید نباید شک به دلتان راه دهید!



گفتگوی ویژه

بقیه از صفحه ۶۹

داشتیم و برای ما کرواتها خوب نیست اما از سوی دیگر نشان می‌دهد هم نسلیم چون مثل شما زن ذلیل هستیم.(می‌خندد)

به غیر از تشابه فرهنگی، چه چیز دیگری از ایران در کرواسی مطرح است؟

اهمیت خانواده و خانواده داری و رییس خانواده. خانواده جزء خشتهای اجتماع است که در غرب اهمیتش را از دست داده است. ایران می‌تواند به این موضوع افتخار کند چرا که خانواده در ایران بسیار مهم است. در بافتهای غیر شهری کرواسی مثل ایران است.

بهترین خصلت ایرانیان را در چه می‌بینید؟

خیلی سخت در جمعشان راه پیدا می کنید اما به محض ورود دیگر اجازه خروج به شما نمی‌دهند. همیشه در خارج گفته‌ام که ایرانیان هیچگاه دروغ را نمی توانند تحمل کنند. حتی دروغهای کوچک رابطه زناشویی را. اگر مچ شما را هنگام دروغگویی بگیرند، دیگر کارتان تمام است و به شما اعتماد نمی کنند.

و خصلت بد؟

تمایل به تغییر و تحول و به نوعی تنوع طلبی. حتی به قیمت اینکه فکر جدید بهتر از قبلی نباشد.

چه شد همسر ایرانی گرفتید؟

این موضوع مثل زمین لرزه است. به ناگاه می آید و انسان را می‌لرزاند و راه فراری ندارد. از سویی مثل زمین لرزه، ضربه اولش از بقیه ضربات بدتر است. یکبار هم رییس جمهور کرواسی این سوال را پرسید. (باخنده) گفتم در سن و سال ما غیر از بیمارستان از کجا می‌توانیم زن پیدا کنیم؟ همسر من یکی از مدیران بیمارستانهای تهران است.

چند سال از فوت همسر اولتان گذشته بود؟

سیزده سال. اصلا به ازدواج فکر نمی کردم و وقتش را نداشتم تا به ایران آمدم.

دخترتان با ازدواجتان مخالفت نکردند؟

نه! به هیچ وجه.

چرا اسم برنا را برای نوه تان انتخاب کردید؟

پنج سال است در ایران هستم و نادیا، دخترم، زمانی که حامله بود به ایران آمد. درگیر انتخاب اسم بودیم که راننده‌ام با کتاب اسمی پیش ما آمد و گفت پیدا کردم. برنا بهترین اسم است. برنا نام یکی از پادشاهان بسیار کهن کروات بوده است. این نام ایرانی در فرهنگ کرواسی راه یافته است. برنا به زبان فارسی به معنای جوان است اما در زبان کرواسی معنا ندارد. حال چگونه این اسم هزار و خرده‌ای سال پیش سر از کرواسی درآورده را خدا می‌داند. جالب آنکه همه در کرواسی می گویند آفرین، در ایران اسم کروات انتخاب کردید. من هم می گویم برعکس است و اسم برنا ایرانی است.

شما دو سال پیش تصادف بدی در ایران داشته و راننده تان در آن تصادف کشته شد...

اعتراف می کنم هنوز صحنه تصادف در ذهنم است و با ترس سوار ماشین می‌شوم. حتی بر خی مواقع کابوس می‌بینم. در جاده همدان دچار صانحه شدم. همسرم خیلی دوست دارد غار علیصدر را ببیند اما این جرات را در خودم نمی‌بینم که پس از دو سال دوباره از آن مسیر عبور کنم. هنوز درد گردنم از بین نرفته است.

درست است که در مدارس کرواسی رباعیات خیام تدریس می‌شود؟

بله، درست است. یکی از شعرای کروات تحت تاثیر رباعیات خیام بود. به همین دلیل اشعار خیام را به آن زبان ترجمه کرد. از سویی اشعار خیام در ظاهر بسیار ساده هستند. حافظ در غرب به شهرت عمر خیام نیست. امروزه تازه غرب حافظ را می‌شناسد.

از زمانی که در اختیار ما قرار داد تشکر می کنم...

من هم از شما و خوانندگان مجله تشکر می کنم و امیدوارم سال خوبی را پیش رو داشته باشند.

آن که تندرستی دارد امید دارد و آن که امید دارد همه چیز دارد

مثل عربی

هدیه

بهار و روزگار بر شما خوش باد

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران
خیام

فروردین ۱۳۹۲
جمادی‌الاولی-جمادی‌الثانیه March-Apr.

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه‌شنبه	چهارشنبه	پنج‌شنبه	جمعه
۳۱ / 20 / ۹					۱ / 21 / ۹	۲ / 22 / ۱۰
۳ / 23 / ۱۱	۴ / 24 / ۱۲	۵ / 25 / ۱۳	۶ / 26 / ۱۴	۷ / 27 / ۱۵	۸ / 28 / ۱۶	۹ / 29 / ۱۷
۱۰ / 30 / ۱۸	۱۱ / 31 / ۱۹	۱۲ / April / ۲۰	۱۳ / 2 / ۲۱	۱۴ / 3 / ۲۲	۱۵ / 4 / ۲۳	۱۶ / 5 / ۲۴
۱۷ / 6 / ۲۵	۱۸ / 7 / ۲۶	۱۹ / 8 / ۲۷	۲۰ / 9 / ۲۸	۲۱ / 10 / ۲۹	۲۲ / 11 / ۳۰	۲۳ / 12 / جمادی
۲۴ / 13 / ۲	۲۵ / 14 / ۳	۲۶ / 15 / ۴	۲۷ / 16 / ۵	۲۸ / 17 / ۶	۲۹ / 18 / ۷	۳۰ / 19 / ۸

اردیبهشت ۱۳۹۲
جمادی‌الثانیه-رجب Apr.-May

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه‌شنبه	چهارشنبه	پنج‌شنبه	جمعه
	۱ / 21 / ۱۰	۲ / 22 / ۱۱	۳ / 23 / ۱۲	۴ / 24 / ۱۳	۵ / 25 / ۱۴	۶ / 26 / ۱۵
۷ / 27 / ۱۶	۸ / 28 / ۱۷	۹ / 29 / ۱۸	۱۰ / 30 / ۱۹	۱۱ / May / ۲۰	۱۲ / 2 / ۲۱	۱۳ / 3 / ۲۲
۱۴ / 4 / ۲۳	۱۵ / 5 / ۲۴	۱۶ / 6 / ۲۵	۱۷ / 7 / ۲۶	۱۸ / 8 / ۲۷	۱۹ / 9 / ۲۸	۲۰ / 10 / ۲۹
۲۱ / 11 / ۳۰	۲۲ / 12 / رجب	۲۳ / 13 / ۲	۲۴ / 14 / ۳	۲۵ / 15 / ۴	۲۶ / 16 / ۵	۲۷ / 17 / ۶
۲۸ / 18 / ۷	۲۹ / 19 / ۸	۳۰ / 20 / ۹	۳۱ / 21 / ۱۰			

خرداد ۱۳۹۲
رجب-شعبان May-June

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه‌شنبه	چهارشنبه	پنج‌شنبه	جمعه
				۱ / 22 / ۱۱	۲ / 23 / ۱۲	۳ / 24 / ۱۳
۴ / 25 / ۱۴	۵ / 26 / ۱۵	۶ / 27 / ۱۶	۷ / 28 / ۱۷	۸ / 29 / ۱۸	۹ / 30 / ۱۹	۱۰ / 31 / ۲۰
۱۱ / June / ۲۱	۱۲ / 2 / ۲۲	۱۳ / 3 / ۲۳	۱۴ / 4 / ۲۴	۱۵ / 5 / ۲۵	۱۶ / 6 / ۲۶	۱۷ / 7 / ۲۷
۱۸ / 8 / ۲۸	۱۹ / 9 / ۲۹	۲۰ / 10 / شعبان	۲۱ / 11 / ۲	۲۲ / 12 / ۳	۲۳ / 13 / ۴	۲۴ / 14 / ۵
۲۵ / 15 / ۶	۲۶ / 16 / ۷	۲۷ / 17 / ۸	۲۸ / 18 / ۹	۲۹ / 19 / ۱۰	۳۰ / 20 / ۱۱	۳۱ / 21 / ۱۲

تیر ۱۳۹۲
شعبان-رمضان June-July

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه‌شنبه	چهارشنبه	پنج‌شنبه	جمعه
۱ / 22 / ۱۳	۲ / 23 / ۱۴	۳ / 24 / ۱۵	۴ / 25 / ۱۶	۵ / 26 / ۱۷	۶ / 27 / ۱۸	۷ / 28 / ۱۹
۸ / 29 / ۲۰	۹ / 30 / ۲۱	۱۰ / July / ۲۲	۱۱ / 2 / ۲۳	۱۲ / 3 / ۲۴	۱۳ / 4 / ۲۵	۱۴ / 5 / ۲۶
۱۵ / 6 / ۲۷	۱۶ / 7 / ۲۸	۱۷ / 8 / ۲۹	۱۸ / 9 / ۳۰	۱۹ / 10 / رمضان	۲۰ / 11 / ۲	۲۱ / 12 / ۳
۲۲ / 13 / ۴	۲۳ / 14 / ۵	۲۴ / 15 / ۶	۲۵ / 16 / ۷	۲۶ / 17 / ۸	۲۷ / 18 / ۹	۲۸ / 19 / ۱۰
۲۹ / 20 / ۱۱	۳۰ / 21 / ۱۲	۳۱ / 22 / ۱۳				

مرداد ۱۳۹۲
رمضان-شوال July-Aug.

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه‌شنبه	چهارشنبه	پنج‌شنبه	جمعه
			۱ / 23 / ۱۴	۲ / 24 / ۱۵	۳ / 25 / ۱۶	۴ / 26 / ۱۷
۵ / 27 / ۱۸	۶ / 28 / ۱۹	۷ / 29 / ۲۰	۸ / 30 / ۲۱	۹ / 31 / ۲۲	۱۰ / Aug / ۲۳	۱۱ / 2 / ۲۴
۱۲ / 3 / ۲۵	۱۳ / 4 / ۲۶	۱۴ / 5 / ۲۷	۱۵ / 6 / ۲۸	۱۶ / 7 / ۲۹	۱۷ / 8 / ۳۰	۱۸ / 9 / شوال
۱۹ / 10 / ۲	۲۰ / 11 / ۳	۲۱ / 12 / ۴	۲۲ / 13 / ۵	۲۳ / 14 / ۶	۲۴ / 15 / ۷	۲۵ / 16 / ۸
۲۶ / 17 / ۹	۲۷ / 18 / ۱۰	۲۸ / 19 / ۱۱	۲۹ / 20 / ۱۲	۳۰ / 21 / ۱۳	۳۱ / 22 / ۱۴	

شهریور ۱۳۹۲
شوال-ذی‌القعده Aug.-Sept.

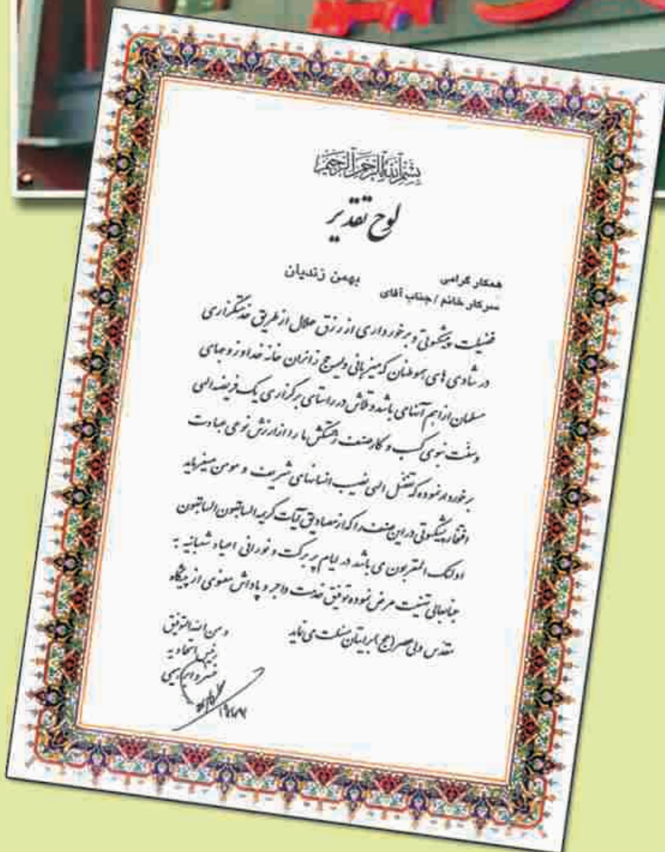
شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه‌شنبه	چهارشنبه	پنج‌شنبه	جمعه
۳۰ / 21 / ۱۵	۳۱ / 22 / ۱۶					۱ / 23 / ۱۵
۲ / 24 / ۱۶	۳ / 25 / ۱۷	۴ / 26 / ۱۸	۵ / 27 / ۱۹	۶ / 28 / ۲۰	۷ / 29 / ۲۱	۸ / 30 / ۲۲
۹ / 31 / ۲۳	۱۰ / Sept / ۲۴	۱۱ / 2 / ۲۵	۱۲ / 3 / ۲۶	۱۳ / 4 / ۲۷	۱۴ / 5 / ۲۸	۱۵ / 6 / ۲۹
۱۶ / 7 / ذیقعده	۱۷ / 8 / ۲	۱۸ / 9 / ۳	۱۹ / 10 / ۴	۲۰ / 11 / ۵	۲۱ / 12 / ۶	۲۲ / 13 / ۷
۲۳ / 14 / ۸	۲۴ / 15 / ۹	۲۵ / 16 / ۱۰	۲۶ / 17 / ۱۱	۲۷ / 18 / ۱۲	۲۸ / 19 / ۱۳	۲۹ / 20 / ۱۴

مجموعه تالارهای پذیرایی زندیان

بی‌نظیر در تهران

آماده پذیرایی از مجالس
عروسی، ولیمه، ترحیم، همایش، افطاری و...
با ظرفیت ۲۰۰ الی ۱۲۰۰ نفر





بسم الله الرحمن الرحیم

لوح تقدیر

همکار گرامی
سرکار خانم / جناب آقای بهمن زندیان

فضیلت پیشکسوتی و برخورداری از رزق حلال از طریق خدمتگزاری
در شادی های هموطنان که میزبانی و بسیج زائران خانه خدا و زوجهای
مسلمان از اهم آنها می باشد و تلاش در راستای برگزاری یک فریضه الهی
و سنت نبوی کسب و کار صنف را کشش ها و ارزش نوعی عبادت
برخوردار نموده که تشکل الهی نصیب انسانهای شریف و مومن مینماید
افتخار پیشکسوتی در این صنف را که از مصادیق آیات کریمه السابقون السابقون
اولئک المقربون می باشد در ایام پر برکت و نورانی اعیاد شعبانیه به
جنابعالی تبریک عرض نموده توفیق خدمت و اجر و پاداش معنوی از پیشگاه
مقدس ولی عصر (عج) برایتان مسئلت می نماید

و من الله التوفیق
رئیس اتحادیه
خسرو ...
۱۳۸۷





ورودی ایام هفته بجز پنج‌شنبه
و جمعه هدیه به عروس و داماد
و تخفیفات ویژه دیگر

شماره تماس: ۵۵۰۰۰۶۰۲ ـ ۵۵۰۳۹۵۳۸ ـ ۵۵۰۰۹۴۸۱
آدرس الکترونیک: www.zandiyan.ir